

سویل جلد دوم (مایی دیگر)

فصل اول

قطرات آب روی پوستم می‌غلند و باز هم در آب فرو می‌روم. آب داخل وان دیگر پر از کف و توپ‌های رنگی یا برگ‌های گل یا حتی حباب‌های رنگی نیست.

روزها و ماه‌هاست که دیگر کسی برای سویل نازپروده‌ی عماد، یک حمام دوست‌داشتنی درست نکرده است.

با نبودن او، گویی دنیا دیگر رنگ ندارد. موسیقی صدایش هم کمتر به گوشم می‌رسد، مگر آن‌ها که برایم به یادگار از لحظات عشق او مانده است. مرد صبور و دوست داشتنی‌ام این روزها، سنگ شده، سخت شده است .

__سویل... دایی... سالوادور منتظرت مونده .

سالوادور... دوست این روزهای تلخ.

__دایی، بپرس اگر نامیک و رحمان تو جمع هستن نیام .

نامیک، پسر ترک تباری که این روزها نگاهش زیادی برایم حرف دارد و رحمان، دوستی که مدتی است به دوست‌بودن یا عاشق‌بودنش شک دارم.

همان که چند بار عماد، جسته‌گریخته درباره‌اش می‌پرسد و من حتی نمی‌خواهم لحظه‌ای باعث ناراحتی مرد من شود.

__می‌گه رحمان حتما میاد ولی نامیک رو نمی‌دونه.

امروز، افتتاح گالری یکی از دوستان‌مان است اما دایی نمی‌آید .

__نه، نیام. می‌خوام به عماد زنگ بزنم... ..

چشم می‌بندم و مانند همیشه تصور می‌کنم او اینجا است، کنار من. انگشت می‌کشم روی تن عریانم، به یاد لمس‌های عاشقانه‌ی او هر بار که من را حمام می‌کرد؛ اما نمی‌شود. انگشتان سرمازده‌ی من کجا و لمس‌های گرم او کجا؟

باز هم در آب فرو می‌روم تا اشک‌هایم کمی، فقط کمی میان قطرات آب گم شوند. سال‌ها پیش، حمام برایم شکنجه‌گاه بود اما با او بدل به تفریح شد و حال بی‌او فقط یک مسلخ عاشقانه است.

آه عماد، آه که تن و روحم را خاکستر کردی و حال به باد می‌دهی و من هر شب و هر روز، میان واژه‌ها می‌گردم تا با عاشقانه‌ترین آن‌ها برای تو مرثیه‌سرایی کنم .

سینه‌ام می‌سوزد و باز هم از رویابافی دست برنمی‌دارم. او دیگر سویلش را دوست ندارد، می‌دانم. او من را همان روزی کنار گذاشت که ترکش کردم. از دل برود هر آن‌که از دیده برفت .

ماه‌ها است منتظرش هستم اما او از من دل کنده. باز هم چند ضربه به در می‌خورد و من بالاخره سر از آب بیرون می‌آورم و نفس می‌گیرم .
-دارم میام دایی .

دلم تنگ شده، روح و روانم در هم شکسته اما این بار نه از سال‌های هولناک شکنجه، بلکه از احساسی که دارم. فکر برگشت به ایران هنوز هم کابوس است وقتی که او هنوز زنده است و در آسایش‌گاه .

کمر بند حوله‌ام را گره می‌زنم اما هنوز هم دلم گرفته؛ دیگر طاقت دوری ندارم. دیگر نمی‌توانم با اسکایپ و سایر برنامه‌ها او را ببینم. در این مدت حتی یک‌بار هم نیامد، حتی وقت جراحی .

هر بار سعی می‌کنم باور کنم که او از دست من خلاص شد، اما نمی‌توانم. من
مدتهاست در حسرت یک لمس او می‌سوزم و او ...

.....

— چی داری می‌گی عماد؟ طلاق یعنی چی؟ ما قرارمون این نبود، یادت رفته؟
تصاویر برایم مبهم می‌شود و زانوهایم تاب تحمل تنم را ندارد. دست به دیوار
می‌گیرم.

طلاق و عماد... مجهول ماجرا هم حتما سوایل است!

روی زمین می‌نشینم. دایی آرام حرف می‌زند. نمی‌شنوم چه می‌گوید. فقط
می‌دانم عماد می‌خواهد من را طلاق دهد. او سوایل را نمی‌خواهد.

به سختی به اتاقم می‌رسم و بغضی که بیخ گلویم، از همان روزهایی که گفت
بروم مانده است، سر باز می‌کند.

او خودش گفته بود می‌خواهد پروازم را ببیند، او خواسته بود دور شویم، او هر
بار گفتم پیش من بیاید و این جا زندگی کنیم، پذیرفت.

او ...

چهار دست و پا خود را به گوشی ام می‌رسانم. چند هفته‌ای است که کمتر با من تماس می‌گیرد.

ایمیل را باز می‌کنم. عکس‌هایی که برایم فرستاده، متعلق به ماه‌های پیش و از خانه‌ای است که برای کودکانی فراهم کرده که مانند خودمان آزار دیده‌اند. خانه‌ی سفید... و آن زن...

در اکثر عکس‌های او هست. زیباست، قد بلندی دارد و چهره‌ای ظریف. حق می‌زنم. هربار خواستم بپرسم او چرا همیشه آنجاست، بحث را عوض کرد. خاطراتمان به ذهنم هجوم می‌آورد.

گوشی ام را در آغوش می‌گیرم و جنین‌وار، روی تخت می‌خوابم و به عکس‌های او نگاه می‌کنم.

اکثرشان را کسی گرفته که نمی‌دانم کیست و عجیب، دلم گواهی می‌دهد همان زن است که در عکس نیست.

نه‌این که دونفره باشند، نه، همیشه آن تصاویر شلوغ است اما آن چه خاص‌تر می‌کند حضور او را، نگاهش است.

همیشه مات عماد و با نگاهی آشنا، شبیه نگاه من به عماد.

نمی‌دانم ...

دلم برایش تنگ شده. پوستم برای لمس شدن با سرانگشتانش، تنم برای حس آغوشش و... و آن عاشقانه‌های بی‌مثال.

گاهی فکر می‌کنم خیالات بوده؛ اما نه، لحظات ما عمیق‌تر از آن بود که بگویم خواب و خیال بود.

هنوز هم شب‌ها یک فنجان قهوه کنار تخت قرار می‌دهم. هنوز هم روی بالش، لباسی از او می‌گذارم که دیگر بویش را نمی‌دهد.

دیگر شب‌ها، کابوس بودن مازیار و هم‌خوابگی با سگان مرا بیدار نمی‌کند. حال، هر شب، رویای حضور او و گرمای تن و نوازش‌هایش است که من را بی‌خواب می‌کند.

"-آه عماد... عماد... چگونه می‌توانی من را رها کنی، در حالی که تو مالک روح و روان منی؟ مگر نه این که من با تو متولد شدم؟"

تماس می‌گیرم، یک بار... دو بار... او این ساعت در بیمارستان نیست. شاید خواب است.

اما عماد کم می‌خوابد ...

باز هم شماره‌اش را می‌گیرم، اما هیچ...

او من را هیچ‌وقت بی‌پاسخ نمی‌گذاشت ...

زار می‌زنم، آن قدر که تمام تنم از این درد به رعشه میفتد و من صدایم را میان
بالش خفه می‌کنم .

.....

-سویل، دایی... عجله چرا؟ صبر کن. بعد از این همه تلاش، هفته‌ی دیگه
نقاشی‌ها رو به‌نمایش می‌ذاری دایی‌جان؛ این همه زحمت... عماد فقط گفت
اگر طلاق خواستی، اذیت نمی‌کنه... نگفت که ...

برای هزارمین بار اشک‌هایم را پاک می‌کنم. بعد از چند روز بی‌خوابی و اشک
ریختن، حال می‌خواهم بروم. لباس‌هایم را درون چمدان می‌گذارم. خودم
کارهای برگشت را انجام دادم، من! سویل؟

شاید اگر سال‌های پیش فکر می‌کردم روزی خودم کارهای روزمره‌ام را انجام
می‌دهم و تصمیماتم را می‌گیرم، برایم بیشتر به توهمی می‌مانست .

-نه دایی، تا همین جاش هم خیریت کردم. برام مهم نیست مازیار زنده است.
دیگه نه نقاشی مهمه، نه گالری و آتلیه و نه هر کوفت دیگه‌ای... شما گفتین،
عادل گفت، عماد گفت بمون ... موندنم... حالا چی؟ ببین دایی... فکر کردین من
نمی‌فهمم عماد منو نمی‌خواه دیگه؟ خودم دیدم اون زنه که تو عکساش
هست، چه‌جوری نگاهش می‌کنه ...

-بس کن سویل... عماد نمی‌خواد حالا که داری کارت رو معرفی می‌کنی،
ولش کنی ...

آن قدر گریه کرده‌ام که همان چشم سالم نیز تار می‌بیند .

-عماد و دستوراتش برن به جهنم دایی... تو دنیا هیچ چیز، هیچ چیز از اون
برام مهم‌تر نیست، چطور می‌تونه اسم طلاق بیاره وقتی من ثانیه‌به‌ثانیه به اون
فکر می‌کنم؟

مانند همیشه، آرام و صبورانه به غرغره‌هایم گوش می‌دهد. آغوش باز کرده و من
گریان را بغل می‌کند، او از پدرم مهربان‌تر و فهمیده‌تر بوده. دایی، عزیزترین
مرد بعد از عماد است و عادل... عادل نیز کم برایم پدری نکرده است. لحظاتی
که در حد مرگ دلم برای عماد تنگ می‌شود، اوست که با آن شباهت
ذاتی‌اش، به من آرامش می‌دهد؛ هر چند من دلم برای مرد خودم پر می‌زند .

-عادل می‌گه داره عجله می‌کنه سویل... دختر قشنگم، صبر کن دوهفته
دیگه، شیمی‌درمانی عادل تموم می‌شه؛ با هم می‌ریم .

عادل این روزها حال خوبی ندارد. می‌دانم به حضور من تا چه حد عادت کرده،
اما پرستار جدیدش کمتر از من کمک او نیست .

-دایی، خودت می‌دونی عادل حداقل تا چندماه دیگه سر پا نمی‌شه. بعدم اون
آروم نمی‌مونه. خودم دیروز دیدم چه جووری به پرستار نخ می‌داد ...
دایی می‌خندد و روی تخت می‌نشیند .

-این حرفا رو از کی یاد گرفتی... اون سالوادور که زبون نداره. با رحمان و نامیک هم که به زور حرف می‌زنی، تازه اونم دست‌وپاشکسته. مگر این که اون اما، تو رو از راه بدر کنه .

ماه‌های اول برایم به‌سختی جهنم می‌گذشت. وقتی این کلام نیم‌بند را هم نداشتم و حتی خواندن و نوشتن فارسی را هم خوب نمی‌توانستم؛ این عادل بود که قدم به قدم به من آموزش داد. همان عادلی که برای عماد من پدری نکرد. همان که هنوز هم مرد من، به‌سختی با او حرف می‌زند و من حتی جرأت گفتن از کمک‌های او را ندارم. عادل هیچ‌وقت نشد که از عماد و ظلمی که بر او روا داشت ابراز تاسف نکند. می‌گویند وقتی پیر می‌شوی، دلت نرم می‌شود؛ بیمار هم که باشی دیگر می‌شوی بچه‌ای که با کمترین ناخوشی، اشک‌هایت سرازیر می‌شود. سرطان از او یک کودک ساخته است اما او صبورانه، لحظه‌به‌لحظه همراه دایی به من کمک کرد. حتی سال اول کنار من و دایی ماند و شب‌هایی که تا صبح اشک می‌ریختم، این او بود که در کوچه‌ها و خیابان‌های همیشه خیس و نمدار لندن با من آن قدر قدم می‌زد تا خسته شوم .

-نخیر، خان‌دایی. خود عادل گفت که هرچی نخ می‌ده به پرستار، نمی‌گیره. البته من گفتم سن و کله‌ی کچل و اسکت بودن هم می‌تونه تعیین‌کننده‌ی نخ‌گیری باشه... ولی خب، عادله و اعتمادبه‌سقفش .

هر دو می‌خندیم. یعنی عماد از تغییرات من خوشحال نمی‌شود؟ یعنی او من را این‌گونه، دوست ندارد؟ می‌دانم این سویل که باز می‌گردد، شباهت زیادی به دختری که با اشک و غم از او جدا شد، در حالی که دو مرد او را نگاه داشته بودند، ندارد؛ حداقل در ظاهر. اما درون من همان دخترک محتاج یک نگاه عماد نشسته است. من برای هر که تغییر کرده باشم، برای او در آستانه‌ی بیست و دو سالگی، همان سویل خواهم بود.

- با سالوادور حرف بزن. دیروز که رفتی، خیلی گریه کرد. مخصوصاً که تام ترکش کرده. دلش به تو خوش بود.

در چمدان را به سختی می‌بندم.

سالوادور، عزیزترین دوست من است که نه می‌شنود و نه حرف می‌زند اما با نگاه و اشاره، عالی‌ترین هم‌صحبت برای من است.

دلم برای او تنگ می‌شود. برایِ اما هم، دختری با آن همه سرزندگی و محبت. هر بار یادم می‌وفتد که چه ناراحتی و دردی برای صحبت او و عماد در آن شب داشتم، خجالت می‌کشم.

کم مانده بود از حسادت قالب تهی کنم. ولی او، هربار از نامهربانی عماد گله کردم گفت، "در طول مدتی که عماد را می‌شناسد، سویل برایش تنها یک همسر نبوده است." من برای عماد همه چیز هستم.

حرفی که امروز، هر بار به آن اندیشیده‌ام، اشک به چشمانم آورده است .
- تام بهترین کار رو در حق سالی کرد دایی... فکر نمی‌کنم خیلی تنها بمونه.
اون پسره تو کلپشون بود نشونتون دادم، هیکلیه... برنارد یا رابین. اون مدت
زیادیه که دنبال یه اشاره‌ست... سالی خیلی دوست‌داشتنیه .
قهقهه می‌زند. دایی امروز زیادی سرخوش به‌نظر می‌رسد .

- تو کی فرصت کردی اینا رو بفهمی؟

- سالی برام مهمه دایی... به‌نظرت این که تو کلپ همجنس‌گراها، پسره می‌آد
از من درباره‌ی سالی می‌پرسه و حواسش جمع اونه، یعنی چی؟ تازه حتی
یه‌بارم ندیدم به کسی نخ بده یا بگیره .

من روزی که به این جامعه‌ی غریب آمدم، مانند حیوانی دردمند بودم که هر
گوشه‌ای را پیدا می‌کرد، مشتاق لیس‌زدن زخم‌هایش بود. سالی و دوستانش،
بی‌خطرترین افرادی بودند که می‌شد اطراف من باشند درحالی که هیچ نیازی
نبود من نگران افکار آنها درباره‌ی خودم باشم .

- دایی جان، یکم بیشتر فکر کن. این جزو اولین کارای تو برای نمایشه .
مدارکم را درون کیف‌دستی می‌گذارم. تا چند ساعت دیگر باید فرودگاه باشم .
- دایی نمی‌خوام ریسک کنم. حتی اشتباه کردم چند هفته‌ی پیش نرفتم... با
من یا بی من، نقاشیا نمایش داده می‌شه ولی من بدون اون هیچی برام ارزش

نداره... این ربطی به استقلال نداره دایی. من هرچی باشم، بازم سویل
عمادم .

.....

حس‌های مختلفی را در این لحظه که هواپیما می‌نشیند تجربه می‌کنم.
احساس ترس از تکرار گذشته و مازیار، ترس از پذیرفته نشدن توسط عماد،
ترس از وجود زنی دیگر و هزاران فکر هیجانی مثل دیدن او، بعد از این مدت
دوری که آن قسمت سلطه‌گری و خودخواهی‌اش را به من ترجیح داد و قلبم را
به‌درد آورد... اما همیشه گفتم او عماد است. او بهترین‌ها را برای من می‌خواهد
و انجام می‌دهد... حس غم و اندوه از ندیدنش، از دور بودن و نداشتن او ...
اما می‌دانم که این بار، من باید پیش بروم. این من هستم که باید افسار دل‌مان
را بهم گره بزنم و تا آخرین نفس برای داشتن مردم تلاش کنم. من سویلم،
دختری که از میان مرگ و کثافت بیرون آمد و عماد شد منجی و عشق او.
عماد، خدای روی زمین سویل .

پا که بر روی اولین پله می‌گذارم می‌دانم تمام ترس‌های دنیا هم نخواهد
توانست مرا از داشتن او محروم کند .

هوای گرفته‌ی تهران در این فصل بیشتر یک شکنجه است. لندن اکثر اوقات ابری است و بارانی، اما آدم حس نشاط دارد. اینجا ولی بیشتر احساس سنگینی می‌دهد.

گیت را که می‌گذرانم، چشمانم به دنبال اوست. نمی‌دانم باید چه کنم، چه بگویم؟ آیا در آغوشش تن خسته‌ام را رها کنم؟ اما می‌دانم این بغض گلوگیر خفه‌کننده را رها می‌کنم.

به‌خودم قول داده‌ام که ساعتها، به‌اندازه‌ی یک دل سیر، با دل‌تنگی نگاهش کنم. دست‌هایش ...

عاشق آن دست‌ها و محبتشان هستم. دلم پر می‌زند برای لمس آن‌ها و می‌دانم فقط با بوسیدن لحظه‌به‌لحظه‌یشان می‌توانم آرام شوم...

من سویل عماد هستم و با تمام آن‌چه در این مدت آموخته‌ام، می‌دانم برای او چیزی دیگر خواهم بود.

حتی اگر از من اطاعت بخواهد، با جان و دل مطیع او می‌شوم... عماد من همین‌که باشد برایم کافی است.

چشم می‌گردانم. او می‌داند امروز و این ساعت می‌آیم، پس محال است من را فراموش کند.

دقایق سپری می‌گردد و ریل چمدان‌ها خالی می‌شود و در پایان، فقط دو چمدان من مانده که با سستی، دست برای برداشتن آنها دراز می‌کنم و دلم می‌لرزد؛ پاهایم نیز... حفره‌ای میان سینه‌ام خالی می‌شود.

می‌گویند کمرشکستن فقط وقتی است که عزیزی می‌میرد؛ اما دروغ است. حس می‌کنم به‌سختی کمر راست می‌کنم از این حجم اندوه. دلم تنگ شده... او عاشقم بود. من برایش می‌میرم و عماد حتی به استقبالم نیز نیامده.

پنجه‌های بغض راه نفس را می‌بندد، دست دراز می‌کنم تا چمدان دوم را بردارم که قبل از من دستی مردانه آن را برمی‌دارد.

دل در سینه‌ام مچاله می‌شود. می‌خواهم آوار زمین شوم که آن دست بازویم را می‌گیرد.

نیاز نیست حتی به صاحب آن نگاه کنم، همین که دست‌های او نیست یعنی تیر خلاص .

-دایی که به عماد زنگ زد، تهران نبود سویل... می‌خواست بیاد ولی نتونست. برای همین یک‌کم دیر به من گفت .

_می‌فهمم .

می‌خواهم بگویم به من دروغ نگو مرد... عماد آن سر دنیا هم بود، اگر می‌خواست می‌آمد.

او نمی‌خواست و نیامد، اما نمی‌گویم. من یاد گرفته‌ام فقط پیش او ضعیف باشم، فقط پیش او گریه کنم .

مانند هوای بارانی که باران ندارد، آن‌قدر بغض دارم که گریه برایم امکان‌پذیر نیست.

مسیر فرودگاه امام خلوت است. آن روز که می‌رفتم آن‌قدر اشک ریختم که تا روزها، پرده‌ای سفید و نازک روی دیدم را گرفته بود و عادل ساعت‌ها کیسه‌ی یخ روی چشمان ملتهبم می‌گذاشت.

امروز اشکی در کار نیست اما دلم می‌خواهد تنها و پیاده، این جاده‌ی خلوت را طی کنم شاید کمی از این چنبره‌ی خفقان‌آور غم خلاص شوم .

-سویل، خیلی فرق کردی... بزرگ شدی... خانم شدی... دل همه‌مون برات تنگ شده بود دختر .

نگاهش می‌کنم، این مدت خوب یاد گرفته‌ام در احوال دیگران فرو روم. او ناراحت است و سعی می‌کند سکوت را بشکند. او همان جلال قدیمی است اما موهایش جوگندمی‌تر شده. حتی ته‌ریشش هم سفیدی دارد و نگاهش مثل همیشه مهربان است. می‌ترسم دهان باز کنم و ساعت‌ها جای حرف، درد از وجودم خارج شود. عماد همین اول راه بر دلم داغ گذاشت .

_ممنون .

چشمانش روی من قفل می شود و نگاه من مستقیم به جلو. حتی ذره‌ای هم نمی‌خواهم ریسک چشم‌درچشم بودن را کنم .

.....

چشمانش روی من قفل می شود و نگاه من مستقیم به جلو. حتی ذره‌ای هم نمی‌خواهم ریسک چشم‌درچشم بودن را کنم .

—سویل! چرا برنگشتی؟ بهتر نبود میومدی؟

نگاه از روبه‌رو می‌گیرم و به او می‌دهم. آن چین‌های کنار چشم‌های جلال می‌گوید که او هم به خود فشار می‌آورد با من خوب باشد، اما چه می‌داند از من و درون پر از وحشتم؟ من تا همین جا هم نهایت شجاعت را داشته‌ام .

—چون ترسیدم... هنوزم می‌ترسم. مازیار زنده‌ست، تو زندان نیست. اون هرکاری می‌تونه انجام بده... به عماد گفتم اون بیاد، می‌تونست اما نیومد، حرفی هم نزد... آقا جلال، زنی تو زندگی عماد هست؟

به سرعت سر برمی‌گرداند و با تعجب نگاهم می‌کند و من بند دلم پاره می‌شود.
— پس هست! تا لب باز کند، من می‌میرم .

—چرا این فکر رو می‌کنی؟ عماد تو رو نخواد، مطمئنا کسی دیگه رو

حرفش را می خورد. او هم متوجه شد که عماد من را نمی خواهد. دیگر فوران اشک دست من نیست. کنارجاده متوقف می شود و من زار می زنم... او من را نمی خواهد ...

_منظورم این نبود که تو رو نمی خواد.... خواهش می کنم سویل... ببین، عماد فقط یکم فرصت می خواد. حق داره... تو رو فرستاد لندن... این جا بدون تو جهنم بود براش، اما وقتی خواست، برنگشتی... اون عاشق توئه سویل... گریه نکن .

هیچ کسی نمی تواند حال من را درک کند و من فکر می کردم حداقل عماد می فهمد این وحشت عظیمی را که در دلم خانه دارد. حداقل او باید درک کند که کسی مثل من، از سایه ی خودش هم می ترسد. این ترس آنقدر زیاد است که من بدون همراه از خانه بیرون نمی رفتم. حتی این سفر هم برایم شبیه یک مبارزه ی نفس گیر بود، اما پای زندگی ما درمیان است. اشک هایم را پاک می کنم. نمی خواهم دیگر اشک بریزم، حداقل نه جلوی چشمان کسی. من در این مدت، تمام راه را به تنهایی طی کردم. پیوند قلبم و دوره ی نقاهتم به سختی گذشت، اما او نیامد. تمرین های مداوم گفتاردرمانی برایم مشکل بود، وقتی او حتی یک بار هم تشویقم نکرد .

او فقط یک مرتبه گفت "برگردم" و من هم گفتم "نمی توانم جایی نفس بکشم که آن مرد حضور دارد."

گفته بود به او اعتماد کنم، اما من به خودم نیز اعتماد نداشتم و عماد دیگر هیچ وقت حرفی نزد. هر بار گفتم به دیدنم بیاید، گفت مشغله اش زیاد است و حرف را تمام کرد. جلال چه می داند که من چه شب ها و روزهایی، التماس خدایی را کردم که اصلاً نمی دانم هست یانه... حتی یک بار هم از او نرنجیدم. او گفت پرنده ای هستم آماده ی پرواز و من آن را جدی گرفتم، ولی عماد جدی نبود .

_باشه، دیگه گریه نمی کنم... ولی لطفاً بهم دروغ نگین. من احمق نیستم آقا جلال. می دونین همین برگشتن به اینجا، چه استرسی برای من داره؟ دارو هام رو دکتر بیشتر کرد... کلی رو خودم کار کردم تا بتونم بیام. فقط بخاطر این که... زندگیمونو نجات بدم... عماد به من حقیقت رو نگفت... همین . مابقی راه را سکوت می کنم و او حرف می زند. از نامزدی که من هیچ خبری از آن ندارم، "محیا"، یکی از پرستارهای بیمارستان... و او، با بردن نامش هم لبخند می زند.

این که برادرم در آستانه ی ازدواج است و نامزد کرده؛ این را هم من نمی دانم و او می داند. در این مدت حتی یک بار هم نخواستم با آن ها حرف بزنم. مخصوصاً بعد از این که فهمیدم آن روز، آن ها برای بردن من آمده بودند، چرا که می دانستند مازیار پیدا شده. اما حتی ذره ای، من و احوالاتم برایشان مهم نبود. می دانم اگر آن روز می فهمیدم، حتماً قالب تهی می کردم و این عادل بود که

به آرامی، سعی در گفتن ماجرا کرد تا بدانم دلیل اصلی آمدنم به لندن چه بوده است و من چه شب‌هایی تا صبح، بیدار و وحشت‌زده بودم .

می‌خواهی بریم خونه‌ی بابات اینا یا... بریم خونه‌ی خودتون؟

می‌خواهی بریم خونه‌ی بابات اینا یا... بریم خونه‌ی خودتون؟

خانه‌ی خودمان؟ مگر مایی دیگر وجود دارد؟ یا خانه‌ی پدرم؟ پدری که حتی نتوانست از من در برابر خانواده‌اش حمایت کند؟

بریم هتل ...

دستی میان موهایش می‌برد. کلافه است و می‌داند که او، همه چیز را نگفته .

هتل چیه سویل وقتی خونه داری؟ عماد نیست ولی میاد. بفهمه رفتی هتل، عصبانی می‌شه... فقط صبر به خرج بده، همون جور که اون برات وقت و صبر گذاشت سویل. عماد جز تو هیچ زنی به چشمش نمیاد. اگر یه جور دیگه رفتار کرد، بدون می‌خواد غرور و قلب شکسته‌ی خودش رو از دیدت مخفی کنه. من تو رو خیلی دوست دارم، عماد رو هم خوب می‌شناسم. فرصت بده تیکه‌پاره‌های خودشو جمع کنه.

.....

با تردید کلیدها را از کیفم درمی‌آورم. حتی اگر اینها دیگر به در نخورد، تعجب نخواهم کرد. نمی‌توانم امتحان کنم، تحمل ندارم... که اگر این کلید برای این در

نباشد، یعنی من دیگر جایی در این خانه ندارم. اگر... کلید از دستانم
سرمی خورد و می افتد، خودم نیز کنار در و چمدانها. جلال رفته است.
نمی خواستم این لحظات را شاهد باشد. حس می کنم تمام تنم از شیشه است...
شکسته می شوم، خرد می شوم، بغض می شوم اگر در به رویم بسته بماند .
نمی دانم چند دقیقه است آنجا نشسته ام که صدای توقف آسانسور می آید.
حتما یکی از همسایه هاست. عزم، جزم می کنم و کلیدها را از روی زمین
برمی دارم اما نمی توانم جلوی لرزش دستانم و یخ زدگی انگشتانم را بگیرم. گویا
تنم لمس شده و سر است .

کلید را وارد می کنم و زیر لب می خواهم باز شود ...

آپارتمانمان تاریک است و کمی سرد. فصل پاییز همیشه در زندگی من و عماد،
نقش مهمی داشته. او در این فصل من را پیدا کرد، در این فصل کنار هم
بودیم، او آبان ماه متولد شده. پاییز از هم جدا شدیم و امروز که من اینجا
ایستاده ام، باز هم پاییز است و گویا این ما بودنمان هم دچار خزان شده است.
در را پشت سر می بندم و اشک شوق از گونه پاک می کنم. من بازگشته ام به
خانه یمان ...

با حرکت من به سمت پذیرایی، چراغ ها روشن می شوند. خانه ...

اما آن چه پیش رو دارم، نفس را در سینه ام حبس می کند. این دکوراسیون و
مبلمان، چیزی نیست که من به یاد دارم. سالن پذیرایی و حتی آشپزخانه،

گلخانه‌ی دوست‌داشتنی من، دیوارها و پرده‌ها، همه جدید است. این خانه بوی زنانگی می‌دهد. بوی یک زندگی متفاوت.

نای ورود ندارم. چشم‌هایم می‌سوزد و قلبم درد می‌کند. کاش بروم، کاش نمانم، کاش دور شوم. اما... این خانه مال من است. تک‌تک خاطره‌های این خانه، اشک‌ها و لبخندها و ذره‌ذره‌ی دردها و خوشی‌هایم در این خانه نقش خورده. حتی اگر پای دیگری به آن باز شده باشد، این مکان و مرد این خانه، مطلقاً برای من است. حتی اگر قرار باشد برای او بجنگم، ارزش یک عروسک گفتن او به دخترکی درهم‌شکسته را دارد و هیچ زنی غیر از من، شاهد لحظات نابی که عماد برایمان رقم زد نخواهد بود.

گوشی موبایلم را از جیب مانتو در می‌آورم، پاهایم در نیم‌بوت‌ها احساس فشردگی دارند. به قول سالی، قانون اول راحتی تن. دلم برای آن لبخند لحظه‌ی بدرقه‌اش تنگ می‌شود. کفش‌هایم را همان‌جا وسط سالن در می‌آورم.

سویلی که رفت، هیچ شباهتی با من ندارد، مگر آن چه درونم بود. به گفته‌ی دایی، نباید بگذارم هیچ موجودی ترس را در ظاهرم ببیند که دیدنش فقط آنها را جری‌تر می‌کند.

به عماد زنگ می‌زنم. در این چند روز به من جواب نمی‌دهد و نمی‌دانم چرا. او اهل فرار کردن نبود. به تماس دایی پاسخ داد، اما من ...

هرچه ذهنم را می‌گردم می‌بینم تابه‌حال، حتی اگر در بدترین شرایط هم بوده‌ام با عماد حرف زده‌ام .

راه می‌روم. کف خانه پارکت شده است. تلفن چندمین بوق را می‌خورد...
مبل‌های چرم قهوه‌ای و کرم راحتی L در گوشه‌ی سالن، جدید است. از
شیشه‌ی سرتاسری نمای ساختمان، تراس پیداست که چیدمان جالب و
خلوت‌تری با گل‌ها و درختچه‌ها دارد با یک مبلمان حصیری و کف آن را چمن
مصنوعی کار کرده‌اند. گوشی را جواب نمی‌دهد، یک‌بار دیگر زنگ می‌زند و
این‌بار، با بوق سوم بالاخره تماس وصل می‌شود. صدای نفس‌هایش را خوب
می‌شناسم. کمی سکوت می‌کند و من هم ...

- رسیدی؟

صدایش جدی است. حتی می‌توانم حس کنم که تمایلی برای حرف‌زدن ندارد،
آخرین حرف دایی آویزه‌ی ذهنم است:

«در یک رابطه، نهایت تلاشت را بکن اما نگذار تحقیر شوی. چون تو در نهایت
می‌مانی و حس تحقیر شدنت.»

- خونه‌ام. نمی‌دونم تو دلت تنگ شده یا نه، ولی من دلم تنگه برات... خونه
خیلی قشنگ شده... سلیقه‌ی هرکی هست، قشنگه .

لحظه‌ای سکوت می‌کند .

_دیگه زبونت وقت حرف‌زدن نمی‌گیره... خیلی خوبه .

او که می‌داند من چقدر تلاش کرده‌ام، برای راحت حرف زدن... اشاره‌اش را درک نمی‌کنم اما باید کمی بگذرم، او ارزشش را دارد .

—آره، یادته دق می‌دادمت تا یه جمله بگم؟

می‌خندم، اما درونم آتش است. با من این جور نباش، با من سرد نباش. تو من را زنده کردی، پس نمیران .

پا به اتاق خوابمان می‌گذارم. یادم از آخرین باهم بودنمان می‌آید و خلق لحظاتی شیرین اما بغض‌آلود. کلید را می‌زنم. این جا اتاق ما نیست، دیگر از آن تخت و وسایل هم خبری نیست. حتی سقف پر است از نقاشی‌ها و کنده‌کاری . این بار حق می‌زنم. گور پدر خودداری.

این تم باشکوه کرم و طلایی فقط بیان‌گر یک چیز است، عماد هیچ‌چیز از من را نمی‌خواهد، حتی خاطراتمان را .

—سویل؟! چی شدی؟

جلوی دهانم را گرفته‌ام تا نشنود، اما بگذار لذت خرد شدنم را حس کند .

—می‌دونی الان کجام، عماد؟ جلوی در اتاق خوابی که یه روز مال ما بود. فکر کردم فقط دل‌گیری، ناراحتی؛ ولی این خونه می‌گه هیچی از من رو اطرافت نمی‌خوای... این جا بوی غریبه‌ها رو می‌ده... این جا خونه‌ی من نیست .

-چی داری می‌گی؟ اون خونه فقط دکوراسیونش عوض شده! یادت رفته
اون جا از اولم به نام تو بود؟ من کار دارم. چند روز دیگه می‌آم حرف می‌زنیم.

من این عماد را نمی‌شناسم، هرچند خیلی وقت است گویا او هم من را از یاد
برده .

-برو به کارات برس. دیگه مزاحمت نمی‌شم .

-این یعنی چی الان سویل؟

نمی‌دانم انتظار چه چیزی را دارد اما من اگر ادامه بدهم، حتماً می‌شکنم، حتماً
از هم می‌پاشم. اگر او من را نمی‌خواهد، چکار می‌توانم بکنم؟ او زمانی مرا
خواست که هیچ‌کسی نگاهم نمی‌کرد. عماد من این مردی نیست که
بی‌احساس، با من از خانه‌ای که به نامم زده است حرف می‌زند .

-هیچی... ببخشید مزاحمت شدم. فقط یه کم احساساتی شده بودم، می‌دونی
الان چه حسی دارم؟ حس دختری رو دارم که مثل یه حیوون زندگی کرده
بود، تو گند و کثافت و قفس... بعد یه شب، یکی در رو باز کرد و دختر امیدوار
شد به زندگی. خواب دید نجاتش داد اون مرده، زندگی بهش داد، عاشق
شدن... ولی دختره، چشم که باز کرد دید قفس همونه و مرد در رو بسته و
رفته ...

ریتم نفس‌هایش تند می‌شود. او عصبانی است و قلب من سنگین است. همان قلبی که صاحبش مرد تا من زنده بمانم. او هم دختری بود که هیچ‌وقت فکر نمی‌کرد روزی نامزدش او را زیر مشت و لگد بگیرد، چنان‌که لحظه‌ای دیگر را نبیند. نفس عمیقی می‌کشم تا از هجوم اشک جلوگیری کنم. صدای زنی می‌آید که می‌خندد: «این جایی عماد؟ دنبالت می‌گشتم.»

- چرا این حرفا رو می‌زنی سویل؟ مگه چه کاری می‌تونستم و نکردم برات؟ الان چه کاری باید بکنم وقتی تو حتی یه قدم برای خودمون برنداشتی؟ صدایش بلندتر از همیشه است. کلامش زهر دارد، درد دارد.

- تو راست می‌گی. مگه می‌تونم فراموش کنم کارایی که کردی رو؟ ولی من الان برگشتم عماد، درست وقتی که اون قدر شجاعت دارم تا کنار پیام با همه‌چیز. من به خاطر تو بزرگ شدم، بهتر شدم تا اندازه‌ات بشم ...

- فراموش کنی؟ مگه تو شرایطی بودی که الان یادت بره... من خواستم برگردی که منت می‌ذاری؟ تو اون موقع هم اندازه‌ی من بودی. نیاز نبود غرور و شخصیت من رو له کنی دختر ...

این فریادهای عماد من را به یاد آخرین مسافرت‌مان به شمال می‌اندازد، وقتی فکر می‌کرد او را ترک می‌کنم و حال فریاد می‌زند که چرا آمده‌ام.

- عماد! فقط بگو دیگه دوستم نداری تا برم و دیگه اسمم رو نشنوی.

تکیه‌ام بر دیوار است تا آوار نشوم، وقتی می‌گویند؛ دوستم ندارد. سکوت می‌کند و این سکوت، مانند موریانه مغزم را می‌جود و من منتظرم آن لب‌هایی که هر روز، هزاران بار واژه‌ی دوست دارم را برایم نجوا می‌کرد، بگویند دیگر دوست ندارم و ای کاش نمی‌پرسیدم؛ چرا که گوش‌هایم تاب شنیدنش را ندارد. تماس را قطع می‌کنم تا نکند پس از این سکوت، دوست ندارم بیاید. من فقط فکر می‌کردم شجاعتش را دارم اما ...

صدای زنگ موبایل بلند می‌شود و دلم را روشن می‌کند که شاید اوست، اما شماره‌ی عادل است. ای کاش می‌ماندم و با آن‌ها می‌آمدم .
-سلام باباجان. رسیدی؟ نگرانت شدیم .

صدایش این روزها خفه‌تر از همیشه است. سرطان، حنجره‌اش را هم درگیر کرده بود .

_عادل جون، پسرت دیگه من رو نمی‌خواد... باورت می‌شه که حتی دنبالم نیومد؟

این سکوت آدم‌ها امروز من را خواهد کشت. سکوت جلال می‌گویند، من مقصر این وضعیت هستم. سکوت عماد... آه از این سکوت که می‌دانم خوشایند نیست، و عادل... شاید او هم به خود فکر می‌کند. همیشه می‌گویند که فقط امیدوار است عماد، بی‌عاطفه بودن را از او به ارث نبرد ...

_مگه می شه کسی تو رو بشناسه و دوست نداشته باشه، دختر؟ من امروز نوبت شیمی درمانیم بود. خوشگلم، بیا با دایی حرف بزن .

شیمی درمانی های عادل و حال وخیم او بعد از آن، تن داغ و گر گرفته اش، استفراغ و ناله هایش... دلم برای او می سوزد اما خودش می گوید، این تاوان ظلم به سویل و عماد است .

_چی شده دایی جون؟ نبینم دختر قشنگم زانوی غم بغل کرده و تو تاریکی نشسته .

حدسش درست است. خانه تاریک است و من زانوهایم را بغل کرده ام .

_دایی، چکار می تونم بکنم؟ می دونی چی بهم گفت؟ حتی به خودش زحمت نداد بیاد دنبالم دایی. اون دوستم نداره... دایی، این خونه هیچ چیزش اونی نیست که دیدی. اون با یه زن بود دایی. صداش رو شنیدم... من تا حالا مثل احمقا فکر می کردم مگه می شه، اون عشق و علاقه از بین بره... ولی رفته... من دیگه با چه دلیلی تحمل کنم دایی؟

ناله می کنم، ضجه می زنم... حس می کنم جان از تنم می رود و بعد از سال ها، باز هم به مرگ فکر می کنم. مازیار همیشه می گفت، من جان سالم هم به در ببرم، روزی خودم به استقبال مرگ خواهم رفت. عماد که نیست و قرار هم نخواهد بود مانند آخرین بار سر برسد، یا من به خاطر او پشیمان شوم. بلند می شوم و چراغ های هالورژن چهارگوشه ی اتاق هم روشن می شود .

_دوستت نداره؟ خودش گفت؟

به سراغ چمدانم می‌روم. قرص‌هایم آن جاست، برمی‌دارم. مسکن‌ها و آرام‌بخش‌هایم، مرگ آرام...

آن‌ها را از غلاف درمی‌آورم و میان مشت می‌ریزم. فقط می‌خواهم خلاص شوم. او انگیزه‌ی تک‌تک لحظاتم بود. زیادی آرامم؛ این بار می‌دانم او نخواهد آمد. چه فرقی دارد؟ فرض می‌کنیم، من همان شب در قفس مرده‌ام.

_سوئل؟ دایی؟ خودش گفت؟

باز حواسم به دایی برمی‌گردد. اگر بمیرم، برای همه فقط یک عزیز ازدست‌رفته خواهم بود.

-گفتم دوستم نداری... حرفی نزد دایی، سکوت کرد... من ترسیدم بگه، نه...
گوشی رو قطع کردم.

_خب شاید می‌گفت، هنوز دوستت داره. از کجا معلوم؟

او همیشه می‌گوید نیمه‌ی پر لیوان را ببینم؛ اما لیوان شکسته، نیمه‌ی پری ندارد.

_بعد از حرفایی که زد، بعیده جوابش نیمه‌ی پر لیوان باشه... خوابم می‌آد...
می‌خوام بخوابم، دایی.

صدای پووف کلافه‌اش می‌آید و این یعنی حرف بی‌خود و بی‌منطق زده‌ام.

_تو خودت می‌دونی، وجودت چیزی داره که نمی‌شه دوستت نداشت. چرا صبر نمی‌کنی بیاد؟ اگر تو چشمت نگاه کرد و گفت دوستت نداره، اونم بعد از چند بار دیدنت، یعنی دوستت نداره. اون وقت می‌تونی به خودکشی هم فکر کنی .

قرص‌ها از دستم میفتد، او نباید این قدر دقیق باشد.

_دایی؟ شما ...

_نترس، دوربین ندارم! صدای قرصات می‌آد. اون قدر حواسم هست که بدونم الان داری اونارو برمی‌داری و از فردا حرفی نمی‌زنی... حداقل بذار برای چیزای بالارزش‌تری خودت رو از بین ببری. تو الان فقط کار یه زن دیگه رو راحت می‌کنی، بدون این که حتی بتونی تو مبارزه شکستش بدی .

قرص‌ها را میان کیف می‌گذارم. آن همه کار و تلاش... واقعاً حقش نیست بزدلانه همه چیز را رها کنم .

_دایی، می‌دونی خیلی دوستت دارم؟

می‌خندد و من تصور می‌کنم با آن جلیقه و ساعت زنجیری و پیپی که عموماً در دست دارد، چه دوست‌داشتنی به نظر می‌آید و من چقدر، دلم برایش تنگ شده... عماد یعنی دلتنگ من هم نیست؟

_خب همین دیگه. تلاش کن سویل تا این بار، کلمه‌ی دوستت دارم رو از زبونش بکشی، نه این که ازش بخوای بگه که دوستت داره! زرنگ باش خوشگلم. بذار لب‌هاش، مثل یه تشنه‌ی جویای آب، محتاج تکرار دوستت دارم بشه... بگذار ببینه تو رو، اگر تونست، بگه دوستت نداره... بلانسبت، سری و همسری گفتن... آفرین دایی جان... برو یه قهوه دم کن، یه آرام‌بخش بخور و بخواب... تا ببینیم این اسب چموش چکار می‌خواد بکنه .

.....

عماد

باورم نمی‌شود، این اوست که روی تخت جدیدمان خوابیده! می‌گویم ما؟ مگر مایی هم مانده؟ حتی یادم نیست آخرین بار، دقیقاً کی او را لمس کرده‌ام. شاید در پاریس... درست روزی که او به همراه عادل و دوست محبوبش سالوادور، به گردش رفته بود. یک سفر چند روزه و تمام مدت، چسبیده به آنها حرکت می‌کرد. او، آن روزها، هنوز ترسوترین انسانی بود که می‌شناختم، موهایش میان تابش نور خورشید می‌درخشید. مانند شعله‌ی آتش... و صورتش پر از نور بود، پر از شادی. او بدون من هم خوشحال بود و فقط من بودم که هر ماه، رنج سفر می‌کشید تا او را ببیند که به آتلیه می‌رود، به کلاس ورزش، به دیدن دوستان معدودش، و روزها و ماه‌ها صبر کردم شاید، شاید دلش کمی هوای من را کند .

تا ساعتی از نیمه شب باخود کلنجار رفتم که نیایم، که بگذارم همه چیز تمام شود. اما امان از دلی که رفت. او خوابیده... مثل قدیم‌ها، جنین وار و درخود مچاله شده، با بالشی که یکی از لباس‌های من را به آن پوشانده... او این همه مدت با چنین چیزهایی سر کرده، اما نتوانسته به خاطر من هم که شده، دست از ترس‌هایش بکشد! بودن با آن لباس را به من ترجیح داده است؟ فنجان پر قهوه کنار پاتختی و آباژور، یک عادت از گذشته‌هاست. آن زمان که من هنوز قهوه می‌خوردم و او با حس بوی آن، خوابی بدون کابوس را داشت و به لطف او، من دیگر قهوه هم نمی‌خورم... «بوی قهوه و طعم عماد، یک ترکیب بی‌نظیر!» او همیشه این را می‌گفت... بعد از بوسه‌های پس از نوشیدن .

روی مبل اسپرت، کنار تخت می‌نشینم. او در خواب عمیقی است و حتماً از آرام‌بخش استفاده کرده .

انگشتانم برای لمس او بی‌قرار شده‌اند، و تنم... عجیب او را می‌طلبد تا میان آغوشم بگیرمش، اما... نمی‌گذارم دیگر به راحتی صاحب من شود، من خسته‌ام از دویدن پی او، از خواستن و التماس عشق، از نفر دوم بودن. نفر اول زندگی او مازیار است، کابوس او، شکنجه‌گر او، او نفر اولی است که سویل همه جا به او فکر می‌کند، حتی به وحشت. او من را ندید، به من اعتماد نکرد. سویل... من را شکست، له کرد .

گفتم برگرد، گفت می‌ترسم. گفتم بروم، اما او ترس را به من ترجیح داد.

صورتش در خواب، هم‌چون یکی از همان پریان داستان‌های کودکان است، زیبا و معصوم، و چه خوب است که او چراغ‌ها را روشن گذاشته .

کمی تکان می‌خورد و نامم را صدا می‌کند. او خواب می‌بیند. بلند می‌شوم. نمی‌خواهم بدانم این‌جا بوده‌ام. این‌سال‌ها، در دیده‌نشدن و دیدن مهارت پیدا کرده‌ام، در لمس کردن‌های اتفاقی و هدف‌مند .

" -دلم برایت تنگ شده سویل. برای بوسیدن، بوی تنت... لعنت به تمام این خاطرات که حتی نمی‌توانم بوی شیرین پوستت را فراموش کنم. حس لمس تنم با آن انگشتان کشیده و زیبایت که حتی در آن روزهای درهم‌شکستگی هم زیبا بودند. لعنت به تمام ثانیه‌های عاشقی و دردهایی که کشیده‌ام. دلم برای خنده‌ی کودکانه‌ات تنگ شده، برای آن کلمات بریده و کشیده که به‌سختی ادا می‌کردی. مثل حال، روان و راحت نبود، اما عاشقم که بودی، عمادت که بودم. دلم برای ذره‌ذره از تنت لک زده و تن خسته و فرسوده‌ام، دیگر توان از نو دویدن را ندارد. نمی‌دانم چقدر طول می‌کشد تا اعتیادم را به تو از دست بدهم و از این تن‌درد خماری رها شوم، بعید می‌دانم بیش از چند روز بتوانم دوری‌ات را تاب بیاورم، چرا که تو خود منی و من، دلم برای خودم هم تنگ شده، چه برسد تو که مایی "

بازهم تکان می‌خورد. او در حال خواب‌دیدن است و من بی‌قرار آرام کردن او. نزدیکش می‌شوم، اما بازهم افکار مزاحم، روحم را می‌خورد .

« -این مدت بدون من چه می‌کرد؟ »

تن عقب می کشم. او حتما وقتی حرف می زدیم، صدای «لاله» را شنیده بود.
می دانم درباره ی پیشنهاد طلاق می داند؛ برای همین بازگشته است. اما وقتی او
توانست این مدت را بدون من سپری کند، حال چرا نتواند؟

قطرات عرق روی پیشانی اش می نشیند، اما من جهنم درونم را به دوباره در بند
بودن ترجیح می دهم. من از اسیر او بودن خسته شده ام. او این سال ها بزرگ
شده است. ره چندین ساله را به سرعت طی کرده، اما من چه؟ به امید آن که او
یک روز بیاید و عاشقی از سر گیرد، این جا مانده ام، درجا زده ام. شاید من هم
بهتر است کمی رفع خستگی کرده و به عماد توجه کنم .

او در خواب جیغ می کشد و من از اتاق خارج می شوم. هر گامی که برمی دارم،
پاهایم سنگین تر می شود و اشک می ریزم برای خودمان و می دانم این آخرین
بار خواهد بود. من مرد پرواز دادن پرنده ام نبودم. من آن پرنده ی اسیر را،
عاشق بودم... وقتی در را می بندم که صدا زدن نامم را می شنوم. او خواب
دیده .

.....

"سوئل"

به دور خود می چرخم و می گردم به دنبال اثری از او. می دانم او این جا بود.
بویش را حس می کنم... من بوی عماد را، میان بوی قهوه و اتاق، حس می کنم.
می دانم آن چه میان خواب حس کردم، صدای نفس های سنگین او بود. روحم

او را دید و مغزم کابوس نبودنش را ترسیم کرد. تمام چراغ‌ها را روشن می‌کنم، می‌دانم دارد تنبیهم می‌کند. می‌دانم دلش را شکسته‌ام با نیامدنم، اما چه کنم؟ آن‌روزها می‌ترسیدم، حال نیز می‌ترسم. حتی نمی‌دانم بعد از این چگونه باید از این خانه خارج شوم. این‌جا، او نفس می‌کشد، در این هوا. او روی این زمین زندگی می‌کند. او خود شیطان است، او می‌تواند با سر بریده هم راه برود، این‌که فقط یک تیمارستان است .

یک بار خودش را زده بود به مردن. مازیار عاشق شکنجه‌ی روانی بود. مثلاً خودکشی کرده بود، اما قبلش در قفس من را باز گذاشت. هرگز آن لحظات را فراموش نمی‌کنم که بالای سرش رفتم. صورتش خونی بود و یک اسلحه هم در دستش. تکانش دادم، عوعو کردم. حتی اگر مرده هم بود، از او وحشت داشتم. بالای سرش نشستم و نشستم... تکان نخورد. با ترس‌ولرز دور شدم. من قلاده‌به‌گردن زیاد در خانه می‌گشتم، مانند سگ‌های دیگرش، و آن روز بدون قلاده، با ترس حرکت کردم. بعد از چهار روز گرسنگی، به سمت خروجی خانه کشان‌کشان رفتم. بارها رفتم و برگشتم از ترس او، و در آخر، پا بر سنگ‌فرش بیرونی گذاشتم. هرچند پای نه، فقط خودم را کشیدم. اما آن‌چه آن بیرون دیدم، تنها چند سگ بزرگ و بدون قلاده بود. گریت‌دین محبوب او و چارلی سیاه‌رنگ، کابوس من... و او را دیدم که از پنجره‌ی اتاق، به بیرون خم شده و قهقهه می‌زد.

این جا، یه سگ ماده‌ی بی‌صاحب داریم، پسرا. با سگای فراری و بی‌صاحب چکار باید کرد؟ چارلی، پسر، یه حالی به خودت بده... بگیرش .

او شیطان مجسم است. چارلی بود که گوشت تنم را کند و من آن قدر جیغ زده بودم که حتی نای خوردن جرعه‌ای آب هم نداشتم. مازیار ارباب بود و من برده. عماد هم ارباب بود... مازیار یک برده‌ی زیبا داشت که بارها از پشت قفس و پشت پرده او را دیده بودم. مازیار فقط او را دوست داشت، دختر زیبای قفقازی، با آن چهره‌ی خاص و زبانی که من نمی‌فهمیدم، اما مازیار چرا. او تنها برده‌ای بود که مازیار، باملایمت و سبک با او رفتار می‌کرد و بعد، ساعت‌ها تیماردارش بود. همه‌ی ارباب‌ها حتماً یک زن یا برده را بیش‌تر دوست دارند، و من هربار با خودم کلنجار می‌روم که من برای عماد چه بودم که من را نمی‌خواهد؟! صدای آن زن... یعنی او سويلش را رها کرده؟ !

.....

دومین روزی است که برگشته‌ام و عماد نیامده. هرچند، من هم تماس نگرفته‌ام. گوشه‌گوشه‌ی این خانه روحم را می‌جود. حتی لوازم نقاشیم را نیز نیاورده‌ام و نیاز به خرید دارم. عادل یک کارت پروپیمان به‌دستم داد برای یک بانک در ایران، آن‌هم به‌نام خودم. هرچند، آن‌چه عماد مهریه‌ی اول من قرار داد، هنوز در تملک من است ولی تا به‌امروز، ریالی از آن را دست نزده‌ام که می‌دانم سرمایه‌ی کلانی است و من در اولین فرصت، همه را به او برمی‌گردانم. اگر قرار است او من را از خودش محروم کند، پس چرا باید ثروتش را قبول

کنم. نیمه‌های روز است و تنها کار من، نگاه کردن به محوطه‌ی اسکیت آپارتمان است، آن‌هم از میان برگ‌های پیچک بالارونده. پدر جوانی مشغول آموزش دختر کوچکش است و یک مادر، با بچه‌ای دیگر در فضای بازی. آن مرد، از دور شبیه عماد است. می‌دانم خودش نیست، اما همان هیکل را دارد و از این فاصله هم معلوم است چه لذتی از کار با دخترش می‌برد. عماد من هم... تمام وجودم یادآور می‌شود که عماد دیگر برای من نیست و ذهنم ظالمانه تاکید می‌کند، عماد شاید با کسی دیگر بتواند صاحب فرزندی شود .

کنار می‌کشم. گرسنه‌ام ولی چیزی در خانه نیست. این دو روز، با ته‌مانده‌ی بیسکویت‌ها سر کرده‌ام. در لندن برای خروج از خانه، ترس کم‌تری داشتم تا این‌جا در ایران. گیج و سردرگم شده‌ام. فقط می‌خواستم برگردم، اما این‌که چه باید بکنم را، هیچ برنامه‌ای نریختم. صدای زنگ موبایل در خانه‌ی خالی طنین‌انداز می‌شود. در این دو روز، هر چند ساعت یک‌بار، عادل، دایی و سالوادور با تماس تصویری زنگ زده‌اند. جلال هم تماس گرفت، اما به او، جز همه چیز مرتب است، نگفتم .

شماره‌ی روی گوشی ناشناس است و من با تردید به آن پاسخ می‌دهم، اما صدای آن‌سوی خط، تنها می‌تواند یک کابوس باشد .

_اومدی توله؟

خودش است، مطمئنم. نفس در سینه‌ام به خِرْخِر تبدیل می‌شود و گوشی از دستم رها. نمی‌تواند؛ نمی‌تواند او باشد! وحشت‌زده از گوشی دور می‌شوم. گویا خود اوست، مازیار .

به اتاق خواب پناه می‌برم و در را قفل می‌کنم. حس خطر، از هرسو به من هجوم می‌آورد. تمام حواسم جمع می‌شود، گوش می‌شوم، چشم می‌شوم... نفسم بند آمده و اولین شماره‌ای را که می‌توانم، می‌گیرم. با بوق دوم، صدای عادل می‌آید و من باگریه و سکسکه‌هایی عصبی، برایش می‌گویم و او سعی می‌کند آرام باشد، اما می‌دانم او هم دست‌کمی از من ندارد.

_عادل، خودش بود به خدا خودش بود ...

جیغ می‌زنم، گریه می‌کنم، حتی نای تکان خوردن هم ندارم ..

_آروم باش بابا... دایی داره بلیط می‌گیره... اون عماد لعنتی می‌دونه؟

صدا می‌آید. صدای بسته شدن در خانه، آن‌هم باضرب، قبض‌روحم می‌کند و از روی تخت به گوشه‌ی دیوار پناه می‌برم، پشت پرده. عماد نیست... حس می‌کنم

صدای عادل می‌آید که نامم را می‌خواند و من وحشت‌زده، به در اتاق خیره می‌شوم.

_ی... یکی او... اومد تو... عادل ...

_ترس، حتماً عماده. دایی بهش زنگ زد. سویل؟ شجاع باش، باباجان .

شجاع بودن؟ این فقط یک شوخی مسخره است. لباسم از خیسی به تنم چسبیده، اما نمی گذارم این بار... حتی اگر بمیرم هم نخواهم گذاشت او برنده شود. من شجاع نیستم، می ترسم. ترس از این که بازهم تکرار شود هر آن چه زندگیم را برباد داد.

من همیشه می ترسم و حال از ترس، در حال جان دادنم. حتی صدای ضربان قلبم را می شنوم، صدای گردش خون در رگ هایم را. گلویم ورم می کند از ترس... سنکوب که می گویند، همین است دیگر. اما اگر قرار است بمیرم، با خفت نخواهم مرد. نه مانند آن دخترک بخت برگشته که روزی مازیار، جلوی چشم هایم زجر کش کرد .

تماس را قطع می کنم. دخترک درونم از ترس به گوشه ای خزیده، اما این بار نه!

اولین سلاحی را که می توانم برمی دارم، آباژور برنز کنار تخت را. یادم می آید در اتاق قفل است، پس فرصت دارم. می دانم عماد نیست. حدس زدنش کار سختی نیست، چرا که صدایم نمی کند.

تمام تنم می لرزد، دست و پایم شل شده، اما... اجازه نمی دهم...

صدای زنگ موبایلم می آید، مکرر... ولی توجهی نمی کنم. دستگیره ی در بالا و

پایین می‌شود و من سوهان ناخن که روی میز توالت و کنار ست مانیکور است را برمی‌دارم و داخل جیب شلوارم می‌گذارم. مغزم شروع به فعالیت می‌کند. من یک‌سال دفاع شخصی را یاد گرفته‌ام، چگونگی استفاده از وسایل دم دست را. دستانم می‌لرزد، سرم به دوران افتاده و صدای پارس سگ‌ها و خنده‌های کریه او در گوشم است. دستگیره دیگر تکان نمی‌خورد. وسیله‌ی دیگری که برمی‌دارم، یک موچین باریک است، اما تیز. دندان‌هایم از ترس به هم می‌خورد اما آن دخترک ترسوی درونم را می‌بینم که آماده‌ی حمله، دندان به هم می‌ساید. او آماده‌ی مبارزه است و من هم شجاعت می‌گیرم. صدای تلفن خانه می‌آید و هم‌زمان، موبایل .

صدای چند مرد را می‌شنوم و پررنگ‌تر از همه، صدای عماد که نامم را فریاد می‌زند و در اتاق که باشدت باز می‌شود. هرچند باید بگویم شکسته می‌شود. هنوز هم حالت دفاعی دارم، انگشتانم از دور میله‌ی آباژور باز نمی‌شود و حس می‌کنم فکم قفل شده.

—خوبی؟! آروم باش سویل. همه‌چی روبه‌راهه، فرشته... اونو بذار زمین... اون رفته.

پشت سر او پر می‌شود از دو افسر پلیس و پدرم... دلم برایش تنگ شده، دلم برای هر دو تنگ شده است.

عماد نزدیک می‌آید. به‌نظرم از قبل هم درشت‌تر و ورزیده‌تر شده و سبزه‌تر. صورت همیشه اصلاح‌شده‌اش اما ریش چندروزه دارد، هیچ اثری از خوشحالی از دیدن من، یا دلتنگی در او نیست .

آرام نزدیک می‌شود و من عضلاتم سفت شده. انگشت‌هایم را از دور میله باز می‌کند و آن را به یکی از پلیس‌ها می‌دهد. حال تازه ترس به‌جانم می‌فتد. می‌لرزم و احساس می‌کنم می‌خواهم بالا بیاورم.

—آروم باش... خب؟

نگاهش می‌کنم. من را بغل نمی‌کند، نوازش نمی‌کند. فاصله را حفظ می‌کند. ته‌وعم بیش‌تر می‌شود. می‌خواهم نامش را فریاد بزنم و یادآورش شوم که من سویلم. اما بغض و ترس، راه گلویم را بسته‌اند.

نزدیک‌تر می‌روم. من نیز کمی قد کشیده‌ام، اما هنوز هم او خیلی درشت‌تر است. او هم نزدیک‌تر می‌آید و من این‌بار، قدمی به عقب می‌روم. پلیس‌ها بیرون می‌روند و پدرم به موبایل من جواب می‌دهد. ما مانند دو دوئل‌باز، روبه‌روی هم ایستاده‌ایم. او آغوشی نگشود و من هم پا تند نکردم. نگاهم می‌کند، سانت‌به‌سانت صورتم را، و من رفع دلتنگی می‌کنم میان بوی تنش، هیکل مردانه‌اش، آن موهای سپید کنار شقیقه و چروک‌های کنار چشمش که قبلاً نبود.

نظربازی که از غرور کم نمی‌کند؟

دخترک درونم به درودیوار می‌زند برای لمس او، جیغ می‌زند، فریاد می‌کشد، گریه می‌کند و التماس و در آخر، اوست که برنده می‌شود. که روی دیوار دلم می‌نگارد، «هیچ غرور و ترسی بالارزش‌تر از عماد برای ما نیست.»

دست پیش می‌برم و دست‌های خالیش را که مشت شده، می‌گیرم. آن قدر فشار می‌آورد که بندبند انگشتانش سفید شده .

او هم عضلاتش را سفت کرده. یعنی از دیدن من خوشحال نیست؟ نگاهش می‌کنم، چنان دندان روی هم فشار می‌دهد که فکش بیش‌تر از همیشه چهارگوش به‌نظر می‌رسد. نکند نمی‌خواهد لمسش کنم؟ سکوت....

تابه‌حال، هیچ‌وقت این‌قدر سکوت بین ما نبوده. نگاهش با لحظه‌ی پیش فرق دارد. اول که آمد، از ترس و نگرانی چشمانش دودو می‌زد. بعد که خاطرش جمع شد، نگاهش پر از نور بود و حال، او سخت است، مثل سنگ .

قدمی عقب می‌روم و دستش را رها می‌کنم، پدرم به اتاق برمی‌گردد و از دیدن ما در آن حالت، متعجب است. شاید فکر می‌کرد ما را در آغوش هم خواهد دید، اما آن‌چه می‌بیند، دو آدم با فاصله و ساکت است .

_سمر، باباجان، خوش اومدی دردونه‌ی بابا .

به‌سمتم می‌آید و عماد بی‌هیچ حرفی عقب می‌کشد. سه‌قدم عقب می‌رود و زمانی که در آغوش پدرم جا می‌گیرم، او اتاق را ترک کرده، اما نتوانست آن برق

اشک را از نگاه من دور کند. او بغض داشت، او فقط من را تنبیه می‌کند... فقط تنبیه .

_مردم و زنده شدم بابا. عماد که زنگ زد، نفهمیدم چه جور رسیدم تا این جا... می‌دونی بازنشسته شدم؟ دیگه چهارچشمی حواسم بهت هست سمرجان... دختر، پیرم کردی .

من هم دست به دورش می‌برم، شاید بتوانیم از اول شروع کنیم. من خانواده‌ام را می‌خواهم، همه را و عماد لجوج را در صدر آنها... دیگر نمی‌گذارم کسی زندگیم را بدزدد. مگر وحشت بیش‌تر از این ساعت‌ها تجربه خواهم کرد؟!

.....

_چیزی ندیدی خانم رنجبر؟

افسر پلیس است که از من شرح ماوقع را می‌گیرد و بسیار آشنا. عماد گوشه‌ای دور از ما نشسته و ظاهراً مشغول گوشی‌اش است و پدرم کنار دست من. دستم را میان دست‌های مردانه‌اش گرفته و فشار می‌دهد. نگاه از عماد می‌گیرم، او با چه کسی مشغول است؟

_نه، همه‌چی رو گفتم، اون صدای مازیار بود. مطمئنم... اما یه چیزی هم بود... انگار همه‌ی اونا تکرار بود، یعنی انگار، اون جمله و خنده رو شنیدم ازش .

این اولین بار است که از او حرف می‌زنم، بدون آن که ته دلم خالی شود. ساعتی پیش، تا مرز سکته را طی کردم اما گویی آن اتفاق، برای کسی دیگر بود. بیش‌تر از آن که به فرد ناشناس فکر کنم و تلفن زده‌شده، حواسم پی عماد است و او حتی سر بلند نمی‌کند. من هنوز هم همسر قانونی و رسمی او هستم، من! سویل... هنوز مالک جسم و روح او باید باشم. من خودخواه هستم. زندگیم را به تاراج برده‌اند و این بار، تا حد مرگ از هر چیزی که دارم دفاع می‌کنم، برای داشتنشان می‌جنگم و عماد، بزرگ‌ترین داشته‌ی من است .

_همین الان همکارانمون استعمال کردن. مازیار حتی نمی‌تونه از در اتاق بیرون بیاد. ملاقاتی نداره و بخشی که اون هست، کاملاً تحت مراقبت شدیده... البته رد تماس رو می‌گیریم... حضور یک غریبه کاملاً محرز... الان همکارا دارن دوربین‌ها رو چک می‌کنن .

یک نفر در حال مالیدن گردی است که برای یافتن اثر انگشت استفاده می‌شود. اول به دستگیره‌ی در ورودی و بعد دستگیره‌ی در اتاق خواب .

_دوربینا از دیروز خرابه .

بالاخره صدایی از او درمی‌آید، اما فقط چند ثانیه سر از گوشی بلند می‌کند .

_شما از کجا متوجه شدین جناب بکتاش؟

بلند می‌شود و گوشی را روی مبل می‌اندازد. از این فاصله او واقعاً بالبهت است و من در دل، از بودن او خوشحالم .

—این جا خونه‌مه، جناب سروان. زنم این جاست. نباید بدونم؟ دوربینای بیرون خراب شدن. قرار بود امروز کسی بیاد برای تعمیرش .

افسر هم بلند می‌شود و کنار او می‌ایستد. قد بلندی دارد و ورزیده است. پدرم آرام زمزمه می‌کند که به «امیرعباس» اعتماد کنم. او امیرعباس است؟! این نام را می‌شناسم، قطعاً او را می‌شناسم. به پدرم نگاه می‌کنم و گویا او هم می‌فهمد که او را شناخته‌ام. این برای من خوب است، یادآوری خاطرات قبل از ربوده شدن .

—شما از کجا فهمیدین کسی وارد خونه شده، جناب بکتاش؟

امیرعباس، همان پسر خجالتی اما مراقب... چگونه توانسته‌ام او را فراموش کنم؟ پسر سبزه‌رو و موخرمایی همسایه‌ی کناری که پدرش با پدرم همکار بود... این را از روی لباس‌های فرم‌شان یادم هست. همیشه، هر بار من را می‌دید، سر پایین می‌انداخت. اما خوب به یاد دارم اگر بیرون می‌رفتم، او حتماً پشت سر من بود، در سکوت، بی‌صدا .

متوجه نگاه خیره‌ام می‌شود و نگاهمان درهم گره می‌خورد. از این یادآوری لبخند می‌زنم و او سر پایین می‌اندازد، اما آن‌چه لبخندم را خشک می‌کند، نگاه خشمگین عماد است که نمی‌فهمم چرا باید آن‌گونه باشد .

- علم غیب داشتم، جناب سروان! بهتون گفتم، دایی من از لندن تماس گرفت و پدرم هم‌زمان با سویل در حال صحبت بود که این اتفاق افتاد. من در این نزدیکی بودم و با آقای رنجبر تماس گرفتم... همین .

می‌خواهم بلند شوم که پدرم دستم را می‌کشد تا بنشینم .

_می‌تونم گوشی‌تون رو ببینم، آقای دکتر؟ شما هم، سمرخانم.

او از عماد کوتاه‌تر است، اما نه زیاد. لحظه‌ای سکوت برقرار می‌شود و من هنوز دستانم در دست پدرم است. عماد بازهم عصبانی به من نگاه می‌کند و من این نگاه را دوست ندارم، قبلاً او هیچ‌گاه به من، این‌گونه نمی‌نگریست. بغض می‌کنم از توبیخی که علتی ندارد. شال از سرم می‌فتد. همان پارچه‌ی نیم‌بند که پدرم روی موهایم انداخت و باز سعی می‌کند درستش کند و بازهم نگاه خیره‌ی عماد و امیرعباس که تمام سعیش، نگاه نکردن به من است. عماد رمز گوشی را می‌زند و با نگاه عصبانی و سختش، حال به او خیره می‌شود. گوشی من را هم از روی کانتر آشپزخانه می‌آورد و به او می‌دهد .

لحظات به‌کندی می‌گذرد و نمی‌دانم او به‌دنبال چیست .

_شما گفتین هم‌زمان، موقع مکالمه‌ی سمرخانم و پدرتون متوجه‌ی اتفاق شدین... شما فقط چند لحظه قبل از رسیدن همگی، با دایی‌تون صحبت کردین آقای بکتاش... این ساعت مکالماته .

عماد گوشی را به ضرب از دست او می گیرد. به وضوح خشمگین است. می خواهم بروم و آرامش کنم، اما باز هم او نمی گذارد .

_بشین سمر، بذار کارشو بکنه. بهتره همین جا تموم بشه، تا برن کلانتری و بازجویی .

_خب، نکنه فکر می کنین که من خواستم سویل رو بترسونم، جناب سروان؟ اگر اتهامی دارین، بهتره رسمی عنوان کنین تا با وکیلیم، خدمتتون پیام .
امیرعباس خیره به او ایستاده. بیش تر شبیه صحنه ی یک مبارزه است که هردو حریف، در یک حد و اندازه اند .

_من نمی خوام ماجرا به اون جا بکشه، پس چندتا جواب ساده بهتر از یک پروسه ی طولانی سؤال و جوابه، آقای دکتر... شما از همسرتون جدا زندگی می کنین؟

یک لحظه فکر می کنم الان است که عماد او را بزند، حالت صورتش وحشتناک شده. یک لحظه دست به سمت او می برد اما خود را نگه می دارد و چند قدمی راه می رود .

_این جا خودش دوربین داره. راهروی ورودی هم آلارم داره. من از دیروز که فهمیدم دوربینا خراب شده، آلارم رو فعال کردم و همین طور دوربین ها رو ... این جووری بود که دیدم اون اومد داخل... باز می خواین بدونین؟

دلم چراغانی می‌شود. او تمام لحظات، حواسش به من بوده. تمام زمان‌هایی که فکر می‌کردم فراموش شده‌ام. دستم را از دست پدرم در می‌آورم و این بار مانعم نمی‌شود. به کنار او می‌روم. می‌خواهم برای این مراقبت او را درآغوش بگیرم که میان راه، با حرف او خشکم می‌زند .

— شما فکر می‌کنین این همه اموال رو بدون مراقبت، ول می‌کنم؟

اموال؟ نگاه من را بی‌پاسخ می‌گذارد. بغض خفهام نکند، حتماً این گریزها دیوانه‌ام می‌کنند .

— خوبه که برای اموالت این قدر سریع اومدی، عماد .

پدرم است، نمی‌دانم کی کنار من ایستاد که نفهمیدم .

— سمر، بابا، چمدونات رو ببند، می‌ریم خونه. میزان اموال باارزش آقای دکتر این جا زیاده، تو خطر میفتی بابا .

او می‌فهمد تا چه حد خرد می‌شوم، خوب است که این جاست، خوب است حال که عماد کنارم نیست، او حداقل هوای من را دارد. میان سینه‌ام یخ کرده و پاهایم سنگین است .

— لطفاً فیلمای خونه رو دراختیار همکارای من قرار بدین، جناب دکتر. فکر کنم کارمون این جا تمومه .

به اتاق خواب می‌روم. از این خانه متنفرم، از مردها و غرور و سنگدلی‌شان. او که می‌داند من چه روزگاری گذرانده‌ام. او که می‌داند برای اینی که الان هستم،

چه زجری کشیده‌ام. او که خود درد من را کشیده. او که عاشقانه‌ها را برایم معنا بود. من با او معنی دوست داشتن را فهمیدم... با کرختی چمدانم را از کمد بیرون می‌کشم، جان حرکت دادن آن را ندارم. ظرفیتم برای امروز، تکمیل است .

در اتاق باز می‌شود، منتظر پدرم هستم اما این اوست که در را پشت سرش می‌بندد. صاف می‌ایستم، حتی او هم دیگر نباید من را ضعیف ببیند .

_ کی گفت می‌تونی بری، سویل؟

سویل؟! این اسم برایم تبدیل به یک مزاح شده است. ساعتی پیش، ممکن بود هر بلایی در این خانه به سرم بیاید و او از طریق دوربین من را چک می‌کرد؟ حتی یک خوراکی مناسب در خانه وجود نداشت و برای او حدس این که من بیرون نمی‌روم سخت نبود، اما ...

_ سویل؟ عماد، تو چرا هنوز به من می‌گی سویل؟ اسم من زمانی سویل بود که عمادی بود... حالا انگار دیگه نیست... خب... من آدم مزاحمی نیستم... اومدم، چون فکر کردم... مثل شعارای خوب، به خاطرت بجنگم... می‌دونی، خیلی برای خودم شعار دادم که به‌دست می‌آرم زندگیمونو... ولی این آدمی که هستی، هیچ‌چیزش مال من نیست ...

به‌سمتم پا تند می‌کند و من می‌ترسم و قدمی عقب می‌گذارم .

_ فکر می‌کنی ندیدم به اون سروان چطور نگاه می‌کردی؟ لعنتی، بذار
برسی...

شوکه می‌شوم! او چه برداشتی از نگاه من کرده؟ نظربازی؟ این برای من زیادی
است. احساس خطر می‌کنم و این بار، من عصبانی می‌شوم. نمی‌گذارم من و
احساسم را به لجن بکشد. نه او و نه هیچ بشر دیگری .

_چی می‌گی عماد؟ نکنه فکر کردی مثل آدمای بی‌صاحب‌شده‌ام و دنبال هر
مردی... تو واقعاً فکر می‌کنی من به‌غیراز تو، حتی تو فکرمم می‌تونم به کسی
دیگه سیگنال بفرستم؟ تویی که داری مثل مردای بی‌صاحب رفتار می‌کنی، نه
من!

او را کنار می‌زنم تا از پدرم برای بردن چمدان‌هایی که هنوز باز نکرده‌ام کمک
بخواهم .

_از کدوم صاحب حرف می‌زنی؟ اونیه که تا آزادی دید، همه‌چی یادش رفت؟
بهتره سر جات بمونی، تو هنوز زن منی. فقط وقتی می‌تونی بری که رسماً جدا
باشیم. همین...غیراز این ...

نمی‌دانم باید خوشحال باشم که نمی‌گذارد بروم، یا ناراحت از این لحن مالکانه
و دستوری... اما هیچ‌کدام باعث نمی‌شود که فراموش کنم او چه گفت .

_این حرفا حاشیه‌ست، عماد. نه تو اون عمادی که دختر بدبخت و عاجزی مثل سویل رو بخوای و نه من اون سویل هستم که می‌گفتی مالک جسم و روحتم. شاید تا امروز فکر می‌کردم هستم... من نمی‌خوام چیزایی که بود رو خراب کنیم. من هنوز عاشقانه دوستت دارم، اما این باعث نمی‌شه آویزونت باشم. به دروغ نمی‌گم که اگر خوشحال باشی با کسی دیگه، خوشحالم. نه... حسودیم می‌شه. از غصه می‌میرم، ولی التماس نمی‌کنم. مجبور نمی‌شی .

چمدانم را کشان‌کشان به سمت کم‌دیواری می‌برم و او دست پشت گردن انداخته و خیره‌ی حرکات من است و من دائم تکرار می‌کنم، بچه نباش، نترس، مقاومت کن، صبر کن .

در اتاق چند ضربه می‌خورد و بعد پدرم وارد می‌شود .

_سمر، دخترم، پیام کمکت؟

سعی می‌کنم هیچ نگاهی به عماد نیندازم. حتماً اگر قبل‌تر بود، پشت او پنهان می‌شدم، اما امروز نه. شاید این اوست که لازم است به خاطرش، پشت پدرم پنهان شوم .

_بابا، شما برید. من و آقاعمداد، یکم حرف داریم. به هر حال تا وقتی شوهر قانونی من اونه، نمی‌شه پیام .

نباید این میان‌درگیری بشود و می‌دانم پدرم مستعد این درگیری است و حتماً عماد هم شانه خالی نمی‌کند .

پدرم نزدیک می‌آید، روبه‌روی من. نگاهی عصبانی به او که پشت سر من است می‌اندازد. این مرد، خیلی بلندقد و زورمند نیست، اما پدرم است. من شبیهش هستم. او مرد شجاعی است که این مدت همه چیز را تحمل کرد و بازهم قلباً و روحاً پدرم ماند. حتی با تمام رفتارهایی که من داشتم، او را از این خانه بیرون کردم. پدر "سالی"، با دیدن مشکلاتش او را میان خیابان رها کرده بود، با یک دست لباس کهنه .

— کی گفته نمی‌تونی بیای؟ اشاره کن فقط. خودم ...

او را در آغوش می‌گیرم و سر روی شانهاش می‌گذارم و نجوا می‌کنم:

— فقط یه فرصت بابا. من براش می‌میرم .

دستش روی تیغهی کمرم می‌خزد تا اطمینان دهد همیشه هست .

— سمر، تو نور چشم منی، نمی‌ذارم این بار از دستم سر بخوری، بابا. مادرت،

برادرت، همه‌ی ما منتظریم. هیچ کسی خانواده نمی‌شه .

از او جدا می‌شوم، موهای پدرم سفید شده و فقط چند تار موی طلایی میان آنها می‌بینم. صورتش اثر ناملایمات را به‌خوبی منعکس می‌کند، نمی‌دانم من مسئولیت چند درصد این حجم از پیری را برای او داشته‌ام .

— بابا! اومدم تا مثل یه آدم زندگی کنم... واقعی، بدون ترس .

.....

یکی از چمدانها را برمی دارد. همان که لباس هایم درون آن است. صدای چرخ آن در سکوت خانه، شبیه حرکت یک خودرو است، پدرم رفت و امیرعباس و همکارانش هم. عماد در سکوت، فقط به چک کردن خانه می پردازد، حال که همه رفته اند، ترس به جانم افتاده است. تازه داغی ماجرا تمام شده و من حال می دانم چه از سر گذرانده ام. اما این بار فهمیدم که ترس و پنهان شدن چاره ی من نیست. دلم تنهایی و سکوت می خواهد .

—بریم آپارتمان من تا در این جا رو درست کنن. یه در ضدسرقت سفارش دادم. فردا برای نصب می آن .

به نظر آرام تر از ساعت های پیش است. شانه ای بالا می اندازم. او باید برای ماندن یا رفتن تصمیم بگیرد، برای ادامه یا ختم این زندگی. تکلیف من معلوم است. بدون عماد هیچ نمی خواهم، اما این باعث نمی شود التماسش کنم. من یاد گرفته ام التماس، انسان ها را جری تر می کند .

—حرفی نداری که شونه بالا می ندازی؟

یادم نبود او از این کار متنفر است، عماد از بی تفاوتی منزجر است .

—نه، ندارم... تو گفتی تا جدایی، این تویی که تصمیم می گیری... خب می خوام بریم، چه حرفی دارم؟

چند قدم بلند به سمتم برمی دارد و من می دانم او هرگز به من آسیب نمی رساند .

_انگار بدت نمی‌آد که تکرار می‌کنی .

می‌ایستم روبه‌روی او. این مرد لحظات عاشقانه‌ی نابی را برایم رقم زده. از خودش گذشت و به من رسید، تحمل کج‌خلقی‌هایش، کمترین کار است برای سویل که زندگی و زنده بودنش را از او دارد. دستم بی‌اختیار به گونه‌ی او می‌رسد و پسم نمی‌زند.

_تو خواستی برم، رفتم... خواستی برگردم... ترسیدم، مثل هر آدمی... تو نمی‌ترسیدی از لادن؟ برگشتم، اما تو هم نیومدی... حتی وقتی... مهم نیست. فقط بخوای بمونم، می‌مونم. نخوای هم... مطمئن باش دیگه من و نمی‌بینی .

کمی سرش را پایین می‌آورد. نگاهش محکم و پرجذبه است. مرد من ملاک‌های کامل جذابیت را دارد، پس نیازی به کسی مثل من ندارد، اشاره کند، هزاران نفر در رکابش هستند .

_دایی راست می‌گه، خیلی بزرگ شدی. تو هیچ‌چیزت شبیه سویل من نیست... سویل من اگه بود، امروز سخته می‌کرد، نه این که برای جنگ حاضر بشه. اون اگر بود، پشت من قائم می‌شد، نه کنار من بایسته ...
نمی‌دانم تعریف می‌کند یا تخریب، کلامش تعریف است و لحنش تخریب .

_خب، عمادِ سویل هم مثل تو نبود... سویل پشتش قایم می شد، چون پناهِش بود، نه این که تمام مدت با گوشی باشه... من دروغ نمی گم، ناراحت می شم وقتی همه ش باید فکر کنم حالا پناه کسی دیگه شدی ...

می خواهد چیزی بگوید که موبایلش زنگ می خورد و او بلافاصله جواب می دهد .

_جانم؟ گفتم که تا شب می آم، عزیزم ...

از اتاق می روم تا شاهد له شدنم نباشد. عماد اگر اراده کند، از مازیار هم بدتر است .

اشک هایم را کنترل می کنم. وقتی او رفت، می توانم ساعت ها گریه کنم، اما حالا نه... لذت درد کشیدنم را به او نمی دهم، حتی اگر عماد باشد .

لوازمم را جمع می کنم. او لبخند می زند از حرف های همان عزیزم و من فکر می کنم که دیگر هیچ وقت متعلق به من نخواهد بود. مهر نگاهش درحین مکالمه، نوازش های کلامش... دیگر نگاه نمی کنم، به تراس می روم و در را می بندم. می دانم وقت برای غم و غصه و درد، زیاد خواهم داشت. یاد سالی میفتم، همیشه بعد از یک اتفاق، با ایماء و اشاره می گفت، «حالا چکار کنیم؟»

گوشی ام را در می آورم، حتی این گوشی و امکاناتش را او تهیه کرده. امروز بعد از آن تماس، دیگر می ترسم نگاهش کنم. با تردید و ترس صفحه را باز می کنم. یک پیام ناشناس و بدون شماره! این خط پیام تبلیغاتی ندارد .

«چه خوش‌شانسی. خودت رو آماده کن. خیلی طول نمی‌کشه. سگا به یه ماده نیاز دارن!»

تهوع و سرگیجه کم‌ترین چیزی است که به‌سراغم می‌آید. این یک کابوس است، حتماً خوابم و ...

—چی شده؟ سویل، روح دیدی؟

گوشی را درون جیبم سر می‌دهم. اگر قرار است به کسی بگویم، او دیگر عماد نیست. این سال‌ها خوب یاد گرفته‌ام که نقش بازی کنم. نقش یک دختر شجاع، نقش یک دروغ‌گو، نقش لبخندزدن، خوشحالی ...
—یه پیام تبلیغاتی... همین .

می‌خواهم از کنارش رد شوم، دستم را می‌گیرد. قلبم به‌درد می‌آید. این اولین بار است در این مدت که لمس می‌کند. روبرمی‌گردانم. نمی‌خواهم بدانم تاچه حد نیازمند او هستم، نیاز به لمس او و آن رد نقش‌ونگارهای تنش، گرمای وجودش... من برای این مرد می‌میرم و او به کسی دیگر، عزیزم می‌گوید! این اگر ظلم نیست، پس چه نام دارد؟

—گوشیت رو بده ببینم. تو پیام تبلیغاتی دریافت نمی‌کنی، سویل... دیگه کم مونده بود دروغ بگی .

دستم را از بین انگشتانش بیرون می کشم. اگر فقط چند لحظه‌ی دیگر بمانم،
حتماً می شکم و این آخرین دفاع من از دخترک غمگین درونم است. اویی که
نشسته یک گوشه و زار می زند .

— خیلی چیزا عوض شده عماد، امروز این و با تمام وجود فهمیدم... نگران هیچ
چیز من نباش لطفاً .

نمی ایستم تا قطره‌ی خیانت کار اشک را ببیند. قبل از آن که بتواند به من برسد،
به دستشویی می روم و در را قفل می کنم. آن قدر فشار روی خودم حس
می کنم که تک تک استخوان هایم درد می کند، حتی

می خواهم آن چشم مصنوعی را خارج کنم. داخل کاسه‌ی سرم سنگین است.
می ترسم، از سایه‌ها هم می ترسم، حتی از عماد! ای کاش من همان دختر
مخفی در دژ داستان‌ها بودم. حتی شاهزاده را هم نمی خواستم ببینم .

— سویل! لجبازی رو تموم کن، همین الان بیا بیرون .

اشک هایم را پاک می کنم. زندگی ساده و راحتی داشتیم. من هیچ چیز از دنیا
نمی دانستم و او خدای مجسم روی زمینم بود. من را دور کرد، به هر بهانه‌ای.
گفتم برای او کوچکم؛ سعی کردم بزرگ شوم. گفتم در برابر او، من از دنیا هیچ
ندیده‌ام. رفتم و دیدم. روزها و شب‌ها بدون او، با حفره‌ای عمیق درون سینه‌ام،
گذشت. آن قدر او را می خواستم که همه جا حسش می کردم. لحظاتی بود که
وهم و خیال حضور او کنارم، من را دیوانه می کرد. هنوز دو روز نگذشته و این

روزگار من است؛ من! سویل که دوره‌های دفاع از خود را دیده‌ام. مشاوره دریافت کرده‌ام و با انسان‌ها نشست و برخاست کرده‌ام تا ترس‌هایم کم شود، از سایه‌ی خودم می‌ترسم! او انتظار داشت آن روزها برگردم؟
_باز کن این درو تا نشکستم.

شکستن؟ تو قلب من را، روح و روانم را در این دو روز شکستی، در که ترس ندارد. با دستی لرزان پیام را پاک کرده و حس می‌کنم یک دست از درون گوشی، یقه‌ام را می‌گیرد. صدای ضربه‌ای به در، مجبورم می‌کند از روی توالت‌فرنگی بلند شوم. نمی‌خواهم باعث آسیب رسیدن به اموالش باشم. در را باز می‌کنم و او خیز برداشته برای زدن یک ضربه به در .
_من خوبم، نترس. به خودم آسیب نمی‌زنم، اونم این جا .
می‌خواهم بروم که بازویم را اسیر می‌کند .

_اگر می‌خوای با تو ادامه بدم... این رو بدون که من تحمل این رفتارها رو ندارم .

از چه حرف می‌زند؟ او هم دست به تحقیر من می‌زند؟ من تاب بی‌تفاوتی و سردی او را نمی‌آورم. نباشد، بهتر از این گونه بودن است .
_با من ادامه بدی؟ !

دوستش دارم، مثل گذشته‌ها. تشنه‌ی او هستم و او آب حیات من. می‌دانم ساعتی بعد رفتن او از زندگی‌ام، دیگر زنده نخواهم بود. او تنها هدف من در این زندگی کوتاه‌مدت است، تنها هدف. هر دودستش را می‌گیرم و او بی‌حرکت می‌ماند. حق دارد، من سوپل او نیستم .

_عماد! می‌دونی که من چقدر دوست دارم؟ البته جمله‌ی دوست‌داشتن، کامل نمی‌تونه بگه من چه حسی بهت دارم. من... برای یه نگاهتم جون می‌دم، برای هر چیزی از تو... اما اینا باعث نمی‌شه با من ادامه بدی، مگه نه؟! من جز تو، چیزی برای از دست دادن ندارم... ولی این چند روز بهم فهموندی که دیگه تو رو ندارم... یعنی چیزی برای ادامه نیست، پس من و گول زن... فکر کنم تو عمرم بیش‌تر از هر آدمی تحقیر شدم... تو دیگه این کارو با من نکن .

دستش را از میان دستم رها می‌کند و حواسم هست که حتی یک لحظه هم، دستم را نفشرد .

دیگر توان نگهداری اشک‌هایم را ندارم. می‌دانم حتی این اشک‌ها مانع از صدمه‌زدن دیگران به من نیستند. برای خودم گریه می‌کنم و چیزهایی که دیگر برای من نیست، مثل عماد و احساسش .

_من تحقیرت می‌کنم؟ گولت می‌زنم؟

تو نمی‌دونی من تو این سه سال چه جور زندگی‌ای داشتم، نمی‌دونی الان زندگیم چه جوریه... تو قبلاً هم چیزی از من نمی‌دونستی سوپل... اصلاً از من

چی می‌دونی؟ می‌دونی چه رنگی دوست دارم؟ می‌دونی از چه غذایی بدم می‌آد یا از چی خوشم می‌آد؟ می‌دونی چرا قبل از تو کار نمی‌کردم؟ می‌دونی چه جوری تو دنیای خودم، درجا می‌زدم؟ نمی‌دونی، مگه نه؟... ولی من الان می‌دونم تو به چی فکر می‌کنی... من حتی می‌دونم چندبار غذات رو می‌جوی... من می‌دونم روتین قدم برداشتنت، وقتی ناراحتی یا خوشحال یا بی‌حوصله، چه‌طوریه... تو چی می‌دونی از من؟ من تحقیرت نمی‌کنم... مگه نمی‌گی دوستم داری، حتی فراتر از دوست داشتن... مگه نمی‌گی اومدی بسازی زندگی‌مون رو... باشه... فرصت‌شو داری... به‌دست بیار... ولی این بار من وابسته‌ی تو نیستم... من اون عماد پرستار تو نیستم... تو هم سوپل قبل نیستی... پس بفرما .

عماد جدی است، نگاهش جدی است، کلامش اما چیزی دارد که نمی‌توانم درکش کنم، یک لحن مبارزه‌طلبانه، اما تمسخرآمیز. او من و علاقه‌ام را به خود باور ندارد؟ از بین همه‌ی آن‌ها فقط یک چیز را درک می‌کنم. او می‌گوید که اگر می‌خواهمش، باید ثابت کنم. عماد از سوپلی که ساخته‌ام نمی‌داند. او من و احساسم را به‌چالش می‌کشد، مگر برای همین نیامده‌ام که او را به‌دست بیاورم؟! این را یک توافق در نظر می‌گیرم. سعی می‌کنم بازهم نقش بازی کنم. تمام ترس‌ها را، تمام نخواستن‌ها و پس‌زدن‌های او را، اتفاقات امروز و خاطرات مازیار را، پس بزنم... به‌قول صفورا، روان‌شناسی که مدتی کنارم بود، گاهی باید

نقش بازی کرد و از قالب خود جدا شد تا بتوانی به آن چه می‌خواهی برسی و
من نقش یک دختر شجاع را، مدت‌هاست بازی می‌کنم .

__باشه... این یه معامله‌ست، خدا رو چه دیدی؟ شاید اتفاقی دیگه بیفته... پس
بیا با هم دست بدیم. چند ماه فرصت داریم برای این معامله؟

نگاهش پر از شگفتی است، این یک بازی است. یک مبارزه. پس من هم بازی
می‌کنم، مثل همه‌ی آدم‌های دیگر... با غم و اندوه، ما راه به‌جایی نخواهیم
داشت.

به کف دستم تف می‌اندازم، مثل ایرلندی‌های پرسروصدا حین انجام یک
معامله. این را از «داناوان»، دوست صمیمی «اما» یادگرفته‌ام. او یک ایرلندی
موحنایی و درشت‌قامت، با موهای فر و صورتی سرخ است و همیشه می‌خندد.
عماد لحظه‌ای باتعجب نگاه می‌کند و به‌نظرم، بعید است در اروپا و لندن باشد
اما این رسم را نداند .

__پس این جوریه؟ !

می‌خندد. برای اولین بار بعد از سال‌ها... و من دلم می‌ریزد. چه تعداد خنده‌های
او را از دست داده‌ام؟ او هم تفی کف دستش می‌اندازد و محکم به کف دستم
می‌کوبد، مثل «دَن» .

__خب... عماد جونم، این معامله برای چند ماه پابرجاست؟

نگاهش برق می‌زند. او از آن قالب ارباب‌منشانه و جدی‌اش خارج شده و این عالی است .

_شیش ماه خوبه؟

_نه، زیاده... چهار ماه... شاید کمتر... عمادخان... روی مثلاً دو ...

کلامم را قطع می‌کند، جدی می‌شود و هنوز دستم را محکم گرفته ...

_انگار خیلی به خودت اطمینان داری سویل... همون چهار ماه... اگر موفق شدی که ...

این بار من میان حرفش می‌پریم. این بازی من است. زندگی یک تجارت است و این یک معامله. این حرف دایی است، پس شرایط تجارت‌م را خودم تعیین می‌کنم .

_من یه نقاشم... زندگی‌مو خودم نقاشی می‌کنم. زمان این معامله هم چهار ماهه، ولی چند تا نکته داره. من عماد قبلی رو، همه‌جوره قبول داشتم و دارم... ممکنه همون‌طور که من باید سعی کنم که تو سویل الان رو بخوای، این وسط منم باید این عمادو بخوام... خب شرط انصاف اینه که اگر دیدم این سویل به‌درد این عماد نمی‌خوره، کلاً معامله فسخ شه .

دستم را به سمت خود می‌کشد و تقریباً نزدیک سینه‌اش متوقف می‌شوم. سعی می‌کنم نفهمد که برای حس گرمای تنش بی‌تاب شده‌ام و لمس آن خالکوبی‌ها .

_نه، انگار فقط نقاش نشدی، تجارت می کنی پس! خیلی هم خلاق تو این کار... باشه... هرچی تو بگی. البته اون شرط، دوطرفه هست... یعنی شاید منم این سویل به مذاقم خوش نیاد ... این جوری قبوله .

عقب می روم. دستم را می کشم .

_شرط انصاف همینه، آقای دکتر .

مانتوam را از داخل کمد لباس برمی دارم. ضربان قلبم بالا می رود. راه سختی است از قالب خود درآمدن، درحالی که هنوز پشتت از ترس می لرزد .

.....

ماشینش را عوض کرده، دیگر آن تویوتای شاسی بلند را ندارد. حتماً سلیقه اش هم عوض شده است .

_انگار فقط حسست به من عوض نشده... با تمام توان همه چی رو عوض کردی عماد .

لبخند می زنم و سعی می کنم کمترین تماس چشمی را با او داشته باشم، نکند ببیند که دخترک درونم، غمگین و حسرت زده، از پشت قاب من به تماشا نشسته است .

می نشینم و کمر بند را می بندم. او چمدان های مرا عقب ماشین می گذارد . تلفنم زنگ می خورد. تمام تنم می لرزد، این خط را باید تغییر دهم. با ترس آنرا برمی دارم. شماره ی ناشناس است، عماد در را باز می کند و من گوشی را

خاموش می‌کنم. رویم را به سمت شیشه می‌گیرم تا متوجه حالم نشود، اما
ترسیده‌ام، در حد مرگ .

_تو خیلی تغییر کردی، سویل... وقتی این جور می‌بینمت، انگار یه جورایی
زندگی فقط برای من متوقف شد... انگار فقط من درجا زدم... خوش به حالت
این قدر سرحالی .

فقط لب‌زدنش را می‌بینم و ذهنم هنوز درگیر زنگ گوشی است و آن شماره‌ی
ناشناس. می‌دانم باید بترسم، آن‌ها می‌گویند مازیار هنوز تحت مراقبت است،
پس ...

_می‌ذارمت آپارتمان جدیدم. من به ندرت خونه‌م، هرچیزی خواستی لیست
کن، برام بفرست تا بخرم .

می‌دانم مشغله‌اش زیاد است. او بیمارستان می‌رود، یک مطب دارد، خانه‌ی
اجدادیش را تبدیل به خانه‌ای برای کودکان بی‌سرپرست و بدسرپرست کرده
است و آن خانه‌ی بزرگ، حال صاحبانی دارد که به آنجا نیاز بیش‌تری دارند.
این اطلاعات را نیز دایی به من داد، اما عماد مدت‌ها بود جز پرسیدن حالم،
دیگر از هیچ‌چیز با من حرف نمی‌زد .

_باشه... منم کار خاصی ندارم، فقط لوازم نقاشی ندارم این‌جا... یه خط جدید
می‌خوام ...

هنوز حرفم تمام نشده که گوشی او زنگ می خورد و او جواب می دهد. نمی دانم آن سوی خط کیست، فقط گوشه ای پارک می کند و شنونده است و نگاه از من برنمی دارد. با گفتن "باشه"، تماس را قطع می کند، به سمت من می چرخد و من زیر نگاه خیره و چشمان ریزشده اش رنگ به رنگ می شوم. تهریشی که دارد، صورتش را پرجذبه تر کرده .

_گوشیت کجاست؟ بده من .

چندبار دهانم باز و بسته می شود. انتظار این را ندارم، دستش را جلو می آورد، نگاهش برق عصبانیت دارد. بازهم فکش برآمده شده .

_گ... گوشیم خاموشه... چیزی شده؟

صدایش را این چنین بلند شنیده ام، آن هم در فضای ماشین و این قدر نزدیک. از ترس، نفسم بند می آید.

_تو با خودت چی فکر کردی؟ برات پیام می آد، به من نمی گی... زنگ می زنی، نمی گی، خاموش می کنی! تو با اون نیم مثقال عقل، چی فکر کردی؟ که خودت می تونی از پشش بربیای؟ الان باید اون یارو بگه خطت رو روشن کنیم، چون ردگیری می شه؟ خانم برای من مستقل شده... هه !

انتهای این داد و فریاد به لبخندی تمسخرآمیز ختم می‌شود. او من را مسخره می‌کند و من نمی‌دانم چگونه باید باشم. کسی تابه‌حال با من این‌گونه نبوده است. بغض می‌کنم و نگاه به خیابان می‌دوزم. به درک تمام احساسات من .

_تو حق نداری مسخره‌م کنی... هیچ کسی حق نداره... گوشیمو خاموش کردم، چون دوست داشتم. نه به تو، نه به اون آدمای شسته‌رفته‌ی تو آگاهی ربطی نداره. اونا که نمی‌تونن جلوی پیام و زنگ‌زدن اونو بگیرن... تو هم که قراره پی کار خودت باشی، پس ...

با نگاه خیره‌اش ساکت می‌شوم و تازه یادم می‌افتد دارم بر سرش فریاد می‌زنم، من! سر عماد؟ برای چیزی که می‌دانم حق با اوست. من مخفی‌کاری می‌کنم و می‌دانم نباید انجام دهم .

_خوبه، پیشرفت زیادی داشتی، سویل... خودت می‌دونی داری حرف بی‌ربط می‌زنی یا بهت تفهیم کنم؟

تن صدایش بلند است اما فریاد نیست. بازهم حس کوچک و تحت حمایت بودن را دارم. خیلی هم بد نیست، اما آن دخترک سرتق و چموش برای عماد قد علم کرده است. او را تازه شناخته‌ام. او با عماد قهر کرده است و لجبازی می‌کند .

_تو حق نداری منو مسخره کنی... خودم می‌تونم از خودم مراقبت کنم .

فشار خون در رگ‌های گردنم بیش‌از همیشه است. دروغ می‌گویم که می‌توانم. لج می‌کنم با این مرد بدخلق و عصبانی این روزها و می‌دانم او راحت از کار من

نمی‌گذرد. در یک خیابان می‌پیچد، از نگاه‌های مداومش داخل آینه مضطرب می‌شوم، اما شجاعت نگاه کردن به پشت سر را ندارم .

_من هر جور دوست داشته باشم رفتار می‌کنم، خانم کوچولو... برای هر کی ادای شجاعت و من یه دختر مستقلم رو درمی‌آری، برای من نمی‌تونی. پس خیلی زحمت نکش .

کلاً از فکر هر کسی که مزاحم است بیرون می‌آیم. دخترک کوچک پا به زمین می‌کوبد .

_باشه، پس منم هر کار دلم بخواد می‌کنم. فکر کنم امیرعباس حواسش هست به همه چیز که ...

آن چنان در پارکینگ روی ترمز می‌زند که اگر کمر بند نبسته بودم، حتماً سرم با داشبورد ملاقات پیدا می‌کرد !

_خب... دیگه چی؟ امیرعباس؟ این یارو رو به رخ من می‌کشی؟! این آخرین بارت باشه بخوای تو چشم من مردی رو بولد کنی، سویل. چون هیچ بشری روی زمین، اندازه‌ی من نگران تو نبوده. پس بی‌صفت نباش... هرچیزیم می‌شه، حق نشونه‌گیری احساسات من و نداری... فهمیدی؟

نفسم بند می‌آید. او نه داد می‌زند، نه تهدید می‌کند. آرام و شمرده برایم مرزها را مشخص می‌کند، این عماد ترسناک‌تر از عماد عصبانی است .

سر تکان می‌دهم که یعنی فهمیدم، اما سرش را جلوتر می‌آورد و خیره با آن نگاه تیره، تا عمق وجودم نفوذ می‌کند و من این عماد را که به من اهمیت می‌دهد، دوست دارم .

— این مدت دور بودی، حساب از دستت در رفته... با سر به من جواب نده، وقتی شیش متر زبون داری .

دخترک تخس به دیواره‌ی درونم می‌کوبد و از بین دندان‌های کلیدشده می‌غرد: کوتاه نیا. زبان بیرون می‌آورم و چشمانش گرد می‌شود از تعجب .

— شیش متر نیست، اغراق نکن. دوروبرم بمون. یادآوری کن، عمادجان... بعدشم باشه، فهمیدم. من دیگه سعی نمی‌کنم مردای جذاب و مهربون دیگه رو که سعی می‌کنن به من توجه کنن یا مراقبت کنن رو به تو یادآوری کنم... خودت می‌بینی دیگه .

خشک می‌شود، خودم هم نمی‌دانم از کجا این حرف‌ها را می‌آورم! احتمالاً به‌خاطر فیلم‌ها و کتاب‌هاست، وگرنه سویل کجا و این زبان‌درازی‌ها کجا؟! — نه، انگار واقعاً نیاز به درست شدن داری، خانم کوچولو. مردای جذاب و مهربون می‌خوان از تو مراقبت کنن؟! این مهربونا، اون سالای اولتم می‌خواستن؟

خون در رگ‌هایم منجمد می‌شود. من شوخی کردم و او جدی بود. نگاه از چشمانش می‌گیرم، او حق دارد و من خجالت می‌کشم از حرفی که زدم .

_معذرت می‌خوام... فقط شوخی بود.

کمربندم را باز می‌کنم و قبل از آن که حرف دیگری گفته شود پیاده می‌شوم تا قطره‌ی اشکی را که می‌چکد، نبیند. عماد استاد بال‌وپردادن و یا تحقیر آدم‌ها است. این را فراموش کرده بودم .

پشت سرش، بدون هیچ حرف و تماسی حرکت می‌کنم. چمدانم را روی چرخ‌هایش می‌کشد. او همیشه در کت‌وشلوار رسمی، باوقارتر می‌شود و جدی‌تر. نگاهم را از او دور می‌کنم، حال، حس همسر و کسی که معشوق او بوده‌ام را ندارم، من همان دختر خوابیده در کثافتِ قفسم .

_نمی‌خواستم اون جور بگم سویل... من فرصت این بازیای بچگانه رو ندارم، اعصابشم ندارم .

در آسانسور باز می‌شود، آخرین طبقه است. طبقه‌ی هفتم این آپارتمان و هیچ شباهتی به خانه‌ی قبلی ندارد. از او فاصله می‌گیرم. بازهم بوی تعفن را از خودم حس می‌کنم. در چوبی و ضدسرقت خانه توجهم را جلب می‌کند، حس امنیت. دست به‌سویم دراز می‌کند و من بی‌توجه به او، به داخل خانه‌ای می‌روم که حس غریبی دارد. زیباست، با مبلمان راحتی و پسته‌ای سبز روشن و پرده‌های روشن‌تر، با همان طرح و رنگ مبلمانها. اولین فکری که به‌سراغم می‌آید، گرمی حضور یک زن است .

نفس‌هایم میان بغض گم می‌شود و من سعی می‌کنم به هرچیزی فکر کنم جز
عماد و احتمالاً روابط زندگی‌اش .

__نه به اون شیطنت، نه به این مظلومی... سویل، تعادل رو برقرار کن .

باید به سالی و اما زنگ بزنم. حتی به نامیک و رحمان، با آن نگاه‌های غمگین
در روز خداحافظی فکر می‌کنم. چند روز دیگر نمایشگاه مشترک من و سالی و
ادنا، از شاگردان دایی، افتتاح می‌شود ...
بازهم بوی گنداب می‌آید، بوی تعفن ...

__این جا حمومش کجاست؟

اصلاً حرف‌هایش را نمی‌شنوم، نگاهش هم نمی‌کنم... او من را مسخره می‌کند
و دست می‌اندازد .

__سویل! به من نگاه کن .

به چه چیز نگاه کنم؟ دستش روی شانهام می‌نشیند و من هنوز وسط سالن
ایستاده‌ام .

__بس کن، خب؟ تو خوبی... من فقط جواب حرفی که زدی رو دادم ...

__مهم نیست، تو درست گفتی... خودم خواستم یادآوری کنی... هیچ‌کسی جز
تو، اون زمان من و نمی‌خواست، حتی خانواده‌م... حالا یادم می‌مونه که همه
من و می‌خوان، جز تو .

آرام نامم را زمزمه می کند و من گوشی ام را درمی آورم و روشن می کنم. باید با سالی تماس تصویری بگیرم .

_وان داره پر می شه، شامپو و چیزایی که می خوای اون جا هست ...

با سومین بوق، تصویر او روی صفحه است. بعد از ظهر ما، ظهر آن جاست. او در تخت خواب است اما تنها نه. با اشاره سلام می دهد و من هم... گوشی را کمی کج می کند و من مرد خوابیده در تختش را می بینم و بدون اغراق ذوق می کنم، او تنها نیست و قطعاً با آن موهای سیاه و خاص، کسی جز همان پسر داخل بار نمی تواند باشد .

بی صدا لب زده و با اشاره حرف می زنم. از این که تنها نیست، برایش ابراز خوشحالی می کنم. دنیای ما دو نفر، پرسروصدا نیست. می پرسد خوشحالم؟ دیدار خوب و عاشقانه ای داشتیم؟ نگاهی که به پشت سرم میفتد، تازه متوجه عماد می شوم .

_جالبه، تو حرفای انگلیسی و اشاره های اون رو می فهمی، ولی حرفای من و به زبان مادریت نمی فهمی؟!

بدون خداحافظی تماس را قطع می کنم. سالی به این کارهای من عادت دارد .

_من نفهم نیستم... من این جا خوبم، لیست خرید رو برات می فرستم... چرا نمی ری به کارای مهمت بررسی؟

سعی می‌کنم خونسرد و مانند خودش طعنه‌زن باشم. سینه‌ام درد می‌کند، گلویم می‌سوزد و حباب‌های بغض، ته گلو را تا گوش‌هایم پوشانده. با درآوردن مانتو و شالم، سعی می‌کنم از او و لرزش تنم دوری کنم. شاید انتخابم اشتباه است، به سمت اتاقی که باید اتاق خواب اصلی باشد می‌روم، یک تخت دونفره‌ی ساده با ترکیب رنگ‌های سورمه‌ای و آبی آسمانی. یک اتاق تاریک .

به او که پشت سر من است اهمیتی نمی‌دهم و به هرچیزی که در این اتاق است.

من این‌جا مهمانم و بازهم سعی می‌کنم به مردی فکر کنم که شاید روزهای دوستم را نورانی می‌کند، نه به مردی که تمام روشنایی روزهای گذشته‌ایمان را خاموش کرده است .

صدای آب از حمام می‌آید، وان آب !

_کمک نمی‌خوای؟ حوله داری؟

نمی‌دانم چه اصراری به ماندن دارد؟ هیچ وقت به اندازه‌ی این لحظات تنهایی را نخواستهام .

_من از اون وان استفاده نمی‌کنم، با دوش راحت‌ترم.

سکوت می‌کند. بعد کتش را درمی‌آورد. آستین بالا می‌زند و من حس می‌کنم به‌خاطر فشاری که به خودم می‌آورم برای دیدن نزدن جزء به جزء آن‌چه از او

پیداست، دچار سرگیجه می‌شوم. لحظه‌ای که به حمام می‌رود، با افکارم به مرز جنون می‌رسم. او بعد از من هم کسی را حمام کرده؟ همان قدر که با من مهربان بود، با زن دیگری هم بوده؟ آن زمزمه‌های پرحرارت و عاشقانه را برای کسی دیگر هم داشته؟ چند بار انگشتانش موهای دیگری را آن قدر نوازش کرده است تا به خواب برود؟ حمام پرحباب چه؟ خال کوبی‌هایش را غیر از من، چه کسی لمس کرده و بوسیده؟

— چرا این جوری به زمین نگاه می‌کنی؟ مسلماً چشمت لیزر نداره پارکت و سوراخ کنه .

ریز می‌خندد .

— دارم فکر می‌کنم اصلاً چیزی هست که بخوام برایش بجنگم؟ برای معامله‌مون، اول ببینم من... اصلاً می‌خوام این شرایط رو قبول کنم؟

لبخندش محو می‌شود، دندان روی هم فشار می‌دهد و مشت‌های گره‌کرده‌ای که گاهی من را می‌ترساند .

— این حرفا یعنی چی؟ تو حتی یه تصمیم ساده رو نمی‌تونی بگیری، سوپل... از معامله حرف می‌زنی و خودت به هم می‌زنی؟

اون حمام و اینم خونه... از در خونه بیرون نرو، پشت سر منم تمام قفل‌ها رو بزن. غیر از منم کسی نمی‌آد این‌جا. پس کسی هم در زد، من نیستم. به نگهبان هم می‌گم اکیداً کسی این طبقه نمی‌آد... موبایلت هم ...

به سمت در خانه می‌رود. کتش را روی آرنج انداخته است. میان تمام افکار ترس خورده‌ام، او را برانداز می‌کنم. رنگ خاکستری چقدر به او می‌آید. او حرف می‌زند و من نگاهم را میان قدوبالای او می‌گردانم، مانند یک مسافر. من بازهم زندانی مازیار شده‌ام. افکارم سروسامان ندارد. می‌خواستم دوش بگیرم. به او و زن‌های اطرافش فکر می‌کردم و او دارد می‌رود. نمی‌شنوم دیگر چه می‌گوید. من بازهم تنها مانده‌ام. به داخل اتاق می‌روم و در را قفل می‌کنم. شاید تا وقتی برگردد، این جا امن باشد. تمام شجاعت‌م به باد می‌رود. تمام نقش‌بازی‌کردنم، با کشیده‌شدن پرده‌های پایان نمایش خاتمه می‌یابد. نمی‌دانم چه قدر زیر دوش نشسته‌ام و بعد دراز کشیده‌ام کف حمام. این صدا سال‌های پیش، مایه‌ی عذابم بود و حال، منبع آرامش. حقیقت محض این است؛ ترس برادر مرگ است . کاشی‌های سفید با گل‌های سورمه‌ای و طلایی، تمام ذهنم را دربر می‌گیرند، حس بدون اندیشه و فکر بودن، حس سبک بودن .

_دختره‌ی دیوونه... برای من ادا درمی‌آره... محبوبه‌خانم، اون حوله رو بدین... بدنش داغه .

خواب می‌بینم عماد مثل گذشته من را به آغوش کشیده است. لب‌هایش را روی پیشانی و صورتم حس می‌کنم. صدایش گاهی محو می‌شود. صدای پا می‌آید. میان آب من درحال شناکردنم... شاید زیر باران‌های لندن. حس خوبی دارم، خلاء، بی‌وزنی ...

_عروسک‌خانم... نترس، همه چیز درست می‌شه .

لبخند می‌زنم. دست‌های اوست، قوی و گرم. بوی عطر تنش چیزی میان بوی چوب صندل و کاج؛ بوی خوبی است. با من قدم می‌زند، میان درختان جنگلی. همان‌ها که آرزوی بودن با او را تا انتهای راه دارم. می‌خندم، بلندبلند. عماد این جاست... می‌خواهم صدایش کنم، اما نمی‌توانم... لحظه‌ای زیر پایم خالی می‌شود. جیغ می‌کشم. میان گل‌ولای و شاخ‌وبرگ درختان غلت می‌خورم. به انتها که می‌رسم، نفس از سینه‌ام می‌رود. خس خس می‌کنم. چشم می‌گردانم، سینه‌ام می‌سوزد .

احساس سنگینی روی سینه‌ام دارم .

یک چکمه، نوک براق و فلزی آن... هرگز آن‌ها را اشتباه نمی‌گیرم. این چکمه‌ی اوست روی سینه‌ام! نگاه می‌چرخانم و عماد هنوز آن بالاست و نگاه می‌کند .

_خوبی، ماده‌سگ ناسپاس؟ عمادت ولت کرد؟

کسی آن‌جا کنار اوست، آن بالا... با تمام توان چکمه را می‌گیرم و می‌کشم. صدای افتادن چیزی می‌آید. او یک سایه است. سایه‌ای با چکمه‌ی مازیار. تمام توانم را جمع می‌کنم، این فقط یک سایه است .

_فرشته، آروم باش... این‌جا امنه... من این‌جام ...

به‌دنبال منبع صدا می‌گردم. سایه رفته است، عماد نیست. سکوت است و سکون. من هنوز خس خس می‌کنم .

سکوت می‌کنم در این تاریکی محض، در پی یک صدا. آن چه حس می‌کنم،
فقط بوی اوست و من بازهم میان درختان کاج سرگردانم .

__تبش چرا پایین نمی‌آد، آقا؟

این‌ها خواب است، می‌دانم. صدای او هم جزئی از این خواب است. در اتاق را
قفل کرده‌ام؟ در خانه شاید باز باشد .

__می‌آد پایین... لاله زنگ زد گفت می‌آد. شما بهتره بری استراحت کنی .
صداها واضح‌تر می‌شود، اما بوی او هنوز هم می‌آید و صدایش ...
__چرا اجازه می‌دین اون بیاد؟ این کارتون درست نیست.

__می‌خواد کمک کنه... من نه از کسی می‌ترسم، نه رودربایستی دارم... تکلیف
زندگی من معلومه... حالا بقیه هرچی می‌خوان بگن، مهم نیست .
می‌خواهم ذهنم را متمرکز کنم، اما نمی‌توانم. خسته‌ام، تنم درد می‌کند .
به‌سختی به‌پهلوی می‌شوم و این دنیای هشیاری است .
__خدا رو شکر، مادر بیدار شدی .

محبوبه‌خانم... پس خواب نیستم. او این همه مدت فقط چندبار، آن‌هم در حد
احوال‌پرسی با من تماس گرفت. دستش را روی پیشانی‌ام می‌گذارد .
__تب نداره... عمادجان ...

تمام سعیم را می‌کنم که اشک نریزم. از دلتنگی، از خستگی، از ترسی که وجودم را خورده است .

__می‌خوام تنها باشم .

با توان ته کشیده‌ام ملحفه را روی سر می‌کشم. از آدم‌ها حس تهوع می‌گیرم، آن‌ها که وقتی لازم است، برایت دل نمی‌سوزانند. انسان‌ها از ترس و ضعف تو تغذیه می‌کنند. برای وجود سالم و سر حالت هم یار نیستند. آدم‌ها همه، سادیسم‌گونه از رنج هم لذت می‌برند. آن‌ها فقط از درد خود به‌ستوه می‌آیند نه درد تو .

باز هم سکوت می‌شود و چشم‌های من گرم خواب. کاش وقتی چشم باز می‌کنم، حتی عماد هم نباشد .

وقتی بیدار می‌شوم، اتاق کاملاً تاریک است، اما کسی آن جاست. پایین تخت. من ندید هم می‌دانم که عماد است، کاش نبود .

__می‌شه بری؟ این‌جا نباش ...

__من هر جا بخوام، هستم... فکر می‌کنم زبونت که راه افتاده، پس حالت خوبه .

در جایم می‌چرخم. آرنج و دستانم درد می‌کنند. تمام تنم کرخت است .

پرده‌ها را کنار می‌زند و نور ملایم مهتاب، اتاق را روشن می‌کند .

با بلوز تیره‌ای که پوشیده است، میان تاریکی اتاق محو می‌شود .

—می‌دونی وقتی که وسط حموم بعد از چند ساعت دیدمت، به چی فکر کردم؟
به این که مثل یه احمق، هرروز به خودم دلداری دادم که سویل داره بزرگ
می‌شه... رشد می‌کنه... وقتی اون قدر محکم دیدمت که ایستادی و می‌خوای از
خودت محافظت کنی، گفتم ارزشش رو داشت... وقتی... از معامله‌ی بین‌مون
حرف زدی... کیف کردم... از اشک و ناله خبری نبود... گفتم اینه دختر من که
برگشته... به‌خاطر من ...

کنار من روی تخت می‌نشیند. موهایش مرتب است. ته‌ریش جذابی دارد و آن
کراوات آبی... گویا او را از وسط یک مهمانی به این‌جا کشانده‌اند .
نگاهش غم دارد، درد دارد و چیزهایی که من نمی‌فهمم .

—توی این چندروز که می‌گذره و تو تب بودی، فهمیدم هیچ فرقی نکردی...
خانم کوچولو... نقش‌بازی کردن خوبه... ولی باید خوب تو بحر نقشت بری... ادا
درآوردن کافی نیست. یعنی توی چند سال، یه جهنم برای خودمون درست
کردی با ظاهر بهشت که با فکرای که تو اون کله‌ی کوچیکت می‌گذره، عقب
بکشی؟

سکوت می‌کنم. لحنش جدی، اما بامحبت است. این لحن را می‌شناسم.
نزدیک‌تر می‌آید و کنارم دراز می‌کشد. شوکه نگاهش می‌کنم که دست به‌دورم
می‌پیچد، من را به‌تن می‌کشد و صدای نفس‌های عمیقش را روی موهایم حس
می‌کنم. میان سینه‌اش، سفت و محکم نگاهم می‌دارد و من حتی نمی‌توانم در
ذهن، این نزدیکی بعد از چند سال را حلاجی کنم .

__بین چی از هردومون دریغ کردی! حسش می‌کنی، فرشته؟ این روح ماست که تشنه‌ی یک لحظه لمسه، نه فقط جسم‌مون.

بی‌مقدمه کمی من را عقب می‌برد و لب‌هایش گرم‌و‌خشن، روی لب‌های خشک من می‌نشیند. عطر نفسش مستم می‌کند. به یاد می‌آورم تمام لحظاتمان را... من چه قدر عاشق این بوسه‌ها بودم، برای لمس کردنش جان می‌دادم، برای باهم‌بودنمان لحظه‌شماری می‌کردم. انگشتانم تشنه‌ی لمس او، به سمت دکمه‌هایش می‌رود که میان راه آن‌ها را متوقف می‌کند و بلند می‌شود، میان تن تشنه و نیازمندم و لذت عاشقانه‌ی با او بودن رها می‌شوم. فقط می‌توانم به ناله او را صدا کنم. بغضم می‌شکند از این همه ضعف .

__می‌بینی سویل؟! هربار که بهت فکر می‌کردم، احساس ضعف کردم... تو تنها نقطه ضعفم بودی... حق نداشتی بین من و ترست، اونو انتخاب کنی... حق نداشتی من و با یه روح له شده و بدبخت ول کنی که بزرگ بشی... من آرزوم، باهم رشد کردن بود... تو حق نداشتی ... حالام اگر اون چیزی هستی که دیدم... ضعیف و ناامید... هیچ وقت نمی‌بخشمت... نمی‌بخشمت، به خاطر تمام عذابی که به من دادی و هیچی تغییر نکرد... لعنت بهت.

اشک می‌ریزم و او دور خودش می‌چرخد و ناله می‌کند. مرد من... درست می‌گوید. روبه روی تخت می‌ایستد. حال او را در تاریکی هم تشخیص می‌دهم .

_من برای داشتنت هر کاری کردم، سویل... اگه نمی‌تونی برای داشتتم تلاش کنی... برگرد پیش دایی، خودت و اذیت نکن، چون من به این راحتی، خودم و به تو تقدیم نمی‌کنم... پس منتظر یه معجزه نباش. حتی اگه ذره‌ای من و شناخته باشی، راهتو پیدا می‌کنی، اگر نه... سخت‌ترش نکن .

حسی تلخ بیخ گلویم ریشه می‌کند. هیچ‌کس اندازه‌ی عماد به من عشق و محبت نداده است و هیچ‌کس به‌اندازه‌ی او نمی‌تواند دلم را به‌درد آورد. می‌دانم که او از روی درد حرف می‌زند، از همان محبتی که در پس هر کلمه‌اش مخفی شده. آن بوسه و آغوش نمی‌تواند دروغ باشد .

در را باز می‌کند و نور پذیرایی اتاق را روشن می‌کند .

_عماد ...

برمی‌گردد. نگاهش سرد که نه، خنثی است .

_زنی تو زندگیت هست؟

در را روی هم می‌گذارد و به سمت من می‌آید، آرام و خونسرد. این نحوه‌ی رفتار او را دوست ندارم، ارباب‌منشانه است .

_تو چی فکر می‌کنی؟

آن حس تلخ می‌پیچد، مثل پیچکهای روی دیوار و خارهایش فرومی‌رود به عمق وجودم .

_فکر می‌کنم هست .

هیچ حسی را نمی‌توانم از چهره‌ی او بخوانم. نگاهش خیره به چشمانم است و دست‌هایش را پشتش گره زده. این انصاف نیست که دلم برای کمی مهربانی‌اش پر بزند و او من را زیر نگاهش له کند .

_اون جا که چیزی نشدی... حداقل این جا یکم بزرگ شو .

از تحقیر کلامش قلبم درد می‌گیرد و او به سمت در می‌رود .

_عماد! اون سال‌ها درد شکنجه نبود که من و خرد می‌کرد. من الان اون دردا یادم نیست... اما تحقیراش خوب یادمه .

چند ضربه به در می‌خورد و او رو برمی‌گرداند .

_الان لاله برات سوپ می‌آره، بخور .

گیاه خاردار حسادت و بدبینی، درونم را می‌درد و عماد، خواسته یا ناخواسته آن را هرس می‌کند و آب می‌دهد .

_من چیزی نمی‌خوام، حتی محبوبه‌خانمم این جا نمی‌خوام. می‌تونم تنهایی از پس خودم بربيام .

پشت به او دراز می‌کشم .

_باشه... پس از خودت می‌تونی پذیرایی کنی .

.....

کمی چای در قوری می‌ریزم و آب‌جوش... صبر می‌کنم تا دم بکشد. من به تمام معنا از خودم پذیرایی می‌کنم. همان‌گونه که او گفت، قبل از آن که برود و من به شدت می‌خواهم فکر کنم. نباید منتظر او بمانم. این منتظر ماندن، آدم را از خودش می‌گیرد، له می‌کند. تمام انرژی‌ات را صرف انتظار می‌کنی. هی برنامه می‌ریزی و بعد به هم می‌زنی که بهانه‌ات بشود این که شاید او الان بیاید. من بارها در این تله گیر کرده‌ام. آن روزهای اول که از عماد دور شدم. ماه‌های بعد که خواستم او بیاید و بعدتر هم... این تله‌ی انتظار، از تله‌ی مرگ هم توان‌فرساتر است .

دو روز است که در خانه تنها هستم. برای پدرم پیام فرستادم که حالم خوب است، اما می‌خواهم تلفنم را خاموش کنم. تلفن خانه را دادم و خواستم فقط در مواقع ضرورت تماس بگیرد. دلم سکوت می‌خواهد و تنهایی .

می‌خواهم به قول او بزرگ شوم. من که در این چند سال، از نظر او هیچ نشده‌ام... شاید در این تنهایی، کمی با خودم بتوانم خلوت کنم .

قلم و کاغذ می‌آورم تا برنامه‌ام را بنویسم. بعد از گذراندن یک‌روز و اندی نقاقت پس از آن تب عصبی، امروز توانستم برای خودم چای دم کنم و یک نیمرو درست کنم. محتویات یخچال و فریزر برای چند هفته تکمیل است .

شروع می‌کنم به نوشتن .

اول باید وضعیت نابسامان خانواده‌ام را درست کنم. دلم برای مادرم تنگ شده است. برای پدرم هم، اما سمیر... او را خوب نمی‌شناسم. جلال گفت نامزد کرده است .

جلال... او هم بعد از آوردن من از فرودگاه رفته است. او هم دوست عماد است. آن‌ها حتماً من را مقصر می‌دانند. بدتر آن که خودم نیز می‌دانم این رابطه را من ویران کرده‌ام... اما مگر عماد نمی‌دانست که باید اندازه‌ی ظرفیت من، انتظار داشته باشد؟

در جلسات گروه‌درمانی‌هایی که می‌رفتم، خیلی‌ها با یک‌بار تجاوز، دست از زندگی شسته بودند. آن‌ها زندگی‌هایی وحشتناک‌تر از من را برای خودشان ساخته بودند. حتی یادم است خواندم که یک دختر توانسته بود اجازه‌ی مرگ خودخواسته را در هفده‌سالگی بگیرد؛ آن‌هم به‌خاطر تجاوزهای دوره‌ی کودکی. عماد از من انتظار چه‌چیز را داشت؟

هنوز هم کسی خارج از این خانه نمی‌داند آن روز چه کسی توانست به‌راحتی پا به آپارتمان بگذارد، یا پیام‌ها و تلفن‌ها از سوی کیست .

صدای زنگ در آپارتمان باعث می‌شود از ترس، جیغ خفه‌ای بکشم. عماد کلید دارد، کسی هم نباید بیاید به این طبقه. اولین حرکت‌م برداشتن چاقوی میوه‌خوری از روی میز است و گذاشتنش کنار کش شلوارم. منتظر می‌شوم که

صدای کلید می‌آید، ولی باز اعتماد نمی‌کنم. چاقوی آشپزخانه را برمی‌دارم و خیلی سریع، خود را به اتاق خواب می‌رسانم. موبایلم آن جاست .

__سویل؟

در آخرین لحظه، صدای عماد مانع از قفل کردن در می‌شود. چاقو را زیر بالش، روی تخت می‌گذارم و کارد میوه‌خوری را میان لوازم روی میز توالت . سعی می‌کنم نشان ندهم که ترسیده‌ام. افکار امروزم درباره‌ی او اصلاً عاشقانه نیست .

__سلام... تو این جایی؟

نگاهش نمی‌کنم. دو روز است که رفته، او من را از حضور خودش محروم می‌کند .

__خوب شد اومدی... صبر کن لباس بپوشم، باید لوازم نقاشی بخرم .

حضورش را کنارم حس می‌کنم، اما خود را مشغول انتخاب مانتو می‌کنم .

__موبایلت که خاموشه، تلفن خونه رو هم که درآوردی... تارک دنیا شدی؟

سکوت می‌کنم. لحنش جدی و مهربان است، من اما خیلی مهربان نیستم .

__می‌شه بری بیرون؟ می‌خوام لباس بپوشم .

نگاهم را تا سرشانه‌اش می‌کشم، نه بیش‌تر. بازهم ترکیب رنگ خاکستری که خوب می‌داند تا چه‌حد، جذابش می‌کند. دخترک عصبانی درونم می‌گوید که برای من خودش را این‌چنین جذاب نکرده، پس به‌جهنم .

—هنوز زنی... زنم نبود، بیش‌تر از اینا بهت نزدیک بودم، موحنایی .

می‌خندد و از اتاق می‌رود .

حالش خوب است. با من شوخی می‌کند و من دلم نمی‌رود برای مردی که حالش بدون من خوب است .

—این چند دست مانتو قدیمی‌هات هنوز هست، این‌جا نمی‌شه با بلوزوشلوار گشت .

لباس‌هایی که در دست دارد را روی تخت رها می‌کند. اکثر آن‌ها را، یک‌بار هم نپوشیده‌ام. بازهم به او نگاه نمی‌کنم، فقط یک تشکر زیر لب. یک مانتوی خاکستری کت مانند ضخیم را از میان آن‌ها برمی‌دارم .

—گوشیت رو روشن کن، دایی سعی کرده تماس بگیره .

هنوز لیبل لباس روی آن است. این‌ها را عماد برایم می‌خرد. از قدیم‌مان چه چیز مانده که این‌ها بماند .

—می‌تونی بدیشون به کسی که نیاز داره .

مانتوی خودم را به تن می‌کنم. کیف‌دستی و کارتی که عادل برای خرید داده را برمی‌دارم. نمی‌دانم با او سر لج دارم یا با خودم. هرکدام است، روزگار تلخی را سپری می‌کنم. هم‌چون یک بیوه‌ی عزادار. روز گذشته، اولین نمایشگاه من با مضمون «اسیر» برگزار شده بود و من حتی نمی‌خواستم به‌صورت آن‌لاین، در افتتاحیه حضور داشته باشم و تمام مدت را در تخت، کتاب خواندم.

_تو عادت داری به هرچی گذشت و ازش دور شدی، پشت کنی؟ ناسپاس نباش سویل... دایی ...

آن‌قدر اعصابم متشنج است که صدا و رفتارم از کنترل خارج می‌شود. اکنون، این‌جا، من نه او و نه هیچ بشری را دوست ندارم.

_لعنت به تو عماد بکتاش! من ناسپاس نیستم، می‌فهمی؟ من نمک‌شناس نیستم، احمق و بچه نیستم... من دختریم که وقتی هفت سالم بود، درست هفته‌ی اول مدرسه، تو ماشین یه حروم‌زاده انداختنم و تا روزی که تو اومدی و من از تو گه و کثافت کشیدی بیرون، مثل یه حیوون زندگی کردم. من فقط شیش ساله از اون زندگی بیرون اومدم، می‌فهمی؟ من دختری‌ام که جای یه سگ ماده، با سگا خوابیدم... آره، تو منو نجات دادی، باهام مهربون بودی. عاشقت شدم؛ عاشقم شدی. زندگی‌تو به پام ریختی. من آشغال و کثافت‌و، تو تبدیل کردی به این که هستم. تو راست می‌گی. کدوم خر و احمقی به من سگ‌صفت نگاه می‌کرد؟ فکر می‌کنی نمی‌دونم؟ نشستی چند سال با خودت حساب‌کتاب کردی که چون من این کارو کردم، سویل مدیون منه. باید فلان

کنه و بهمان کنه؟ آره، حق داری. زندگی دادی. زندگی من حقته، ولی شد فکر کنی من بچه‌ی بی‌ظرفیت، مگه چی از زندگی فهمیدم؟ پیش خود از خودمتشکرت گفتی، «اون داره خوش می‌گذرونه»؟ تو یه عوضی از خودراضی هستی که یه مدل دیگه، دنبال یه فرمان‌بردار توی من می‌گشتی، و ای کاش می‌گفتی، صادقانه... که از من یه دختر مطیع و ترسو و وابسته می‌خواهی ...
_دهنتو ببند... تو ...

صورتش فقط چند سانت با صورت من فاصله دارد. خشم و درد را در نگاهش به وضوح می‌بینم. می‌دانم بدترین حرف‌ها را زده‌ام. انگشت اشاره‌اش چندبار بالا می‌آید، نزدیک صورت من. می‌خواهد چیزی بگوید و من جنگ و جدال او را با خودش می‌بینم که تمام سعیش را می‌کند حرفی نزنند. این بار واقعاً نمک‌شناسی کرده‌ام.

_عماد! متأس...

ناله می‌کنم. کاش دهانم را می‌بستم. انگشتش روی لب‌هایم می‌نشیند برای سکوت .

_هیچی نگو... به خاطر احساس و افکارت متأسف نباش... بدترش نکن .
تگاه سرزنش‌آمیزش بدترین سیلی برای من است، بدترین توبیخ. حال معنای ناسپاسی را می‌فهمم .

_دم در منتظرتم .

لحنش محکم و سرد است. کندی گردش خون را در تنم حس می‌کنم.

.....

لیست را جلوی فروشنده می‌گذارم. این مغازه را کسی به عماد معرفی کرده است.

تمام طول مسیر در سکوت طی شد. مسیری هم که از ماشین تا مغازه‌ی لوازم هنری باید می‌پیمودیم، برایم طولانی‌ترین و ترسناک‌ترین زمان طی‌شده‌ی این مدت است .

ترس از کسی که با تمام وجود، حسش می‌کنم. نگاهی که می‌دانم روی من است؛ کسی که این بیرون در کمین است تا بازهم دنیا را جهمم کند .

آن قدر سطح اضطرابم بالاست که می‌خواهم گوشه‌ای پیدا کنم تا اشک بریزم و او تمام مدت در کنار من است. آخرین توانم را برای ایستادن در مغازه صرف می‌کنم. فکر برگشت این مسیر برایم طاقت فرسا است .

یکی یکی لوازم لیست‌شده، با بهترین مارک روی پیشخوان قرار می‌گیرد و من تمام وزنم را به آن تکیه می‌دهم .

صدای زنگ تلفن موبایل می‌آید و این عماد است که گوشی از جیب کتش درمی‌آورد، کمی فاصله می‌گیرد تا حرف بزند. همین فاصله برای من زنگ هشدار است.

چند مشتری مغازه متوجه حال بد من می‌شوند. تهوع و سرگیجه رهایم نمی‌کند. من تحمل این حجم از اضطراب را ندارم .
_خانم؟ بیاین بشینین این جا .

لرزش دست‌ها و پاهایم غیرارادی است. من هیچ‌وقت تا این حد پریشان نبوده‌ام .

روی صندلی تعارف شده می‌نشینم، پچ‌پچ‌های آن‌ها، ناواضح به گوش می‌رسد .
_این و بخور، فرشته .

یک شیشه آب‌میوه. در آن را باز می‌کند و من همه را سر می‌کشم. حالم کمی بهتر می‌شود .

نمی‌دانم از لحن او و فرشته گفتنش است یا از آب‌میوه .
_الان تموم می‌شه... تو جات امنه .

نفسم سخت و شمرده بالا می‌آید، چرا تمام نمی‌شود؟
من در لندن حال خوبی داشتم. ماه‌های اول همین ترس‌ها را، اما کمتر، از سر گذراندم، اما حال ...

_من تو خونه ی خودمونم جام امن نبود... من نمی تونم عماد ...

لوازم بسته بندی می شود. عماد هزینه را می دهد و دو کارگر مغازه، آنها را تا ماشین حمل می کنند.

عماد تقریباً من را کمی جلوتر از خود، درحالی که تماماً توسط او محافظت می شوم، حرکت می دهد. این کار اندکی آرامم می کند. حس امن بودن، کنار او بودن .

_ما باید یه فکری به حال این ترس بکنیم، سویل .

از جمله اش، این "ما" گفتنش است که آرامش را به من تزریق می کند، آنها هم بعد از آن حرف هایی که به او زدم .

_من دیگه از خونه بیرون نمی آم. اینترنت هست، هرچی که بخوام می خرم . همه جا حضور نگاهی را حس می کنم و این بدترین حالتی است که تجربه کرده ام.

قبل از این به من اطمینان داده بود، مازیار هرگز بر نمی گردد .

اما حال می دانم زنده است و در این شهر. با آن تلفن و پیام، زنده هستم، عجیب است !

_الان برمی گردیم خونه. داروهاتو می خوری؟

به ماشین می‌رسیم و من به سرعت سوار می‌شوم. لوازم را پشت ماشین می‌گذارند .

عماد می‌نشیند و کمربند من را چک می‌کند و برای خودش را هم می‌بندد .
این رفتارهای ضدونقیض او، افکارم را به هم می‌زند. من برای این رابطه‌های پیچیده آمادگی ندارم .

_می‌شه فقط برگردیم؟ لطفاً تمام برنامه‌های خرید اینترنتی رو برام دان کن، من کشش بیرون رو ندارم .

حرکت می‌کند، چهره‌اش جدی است .

_نیازی نیست به این چیزا. می‌خوام از روان‌شناس خودم برات وقت بگیرم...
نمی‌دونم اون دکترا چکار می‌کرده این مدت!

تمام تشنج این لحظات را بالا می‌آورم .

_من خوبم، می‌فهمی؟ نیاز نیست بهم بگی قرصامو خوردم یا نه. دکتر نمی‌خوام، متوجهی؟ اون می‌خواد برای این حس گند زیرنظر بودن چکار کنه؟
برای اونیه که اون بیرونه و من و هنوز به چشم توله‌سگش می‌بینم، می‌خواد چکار کنه؟

_می‌فهمم ناراحتی، ولی اجازه نداری سر من خالی کنی، سویل... من هر جور بخوام از تو مراقبت می‌کنم و وقتی می‌گم تو جات امنه، پس هست. من فقط

یک بار، اونم نه کاملاً، غفلت کردم که دیگه انجام نمی شه... تو برو بیرون بگرد،
خطری تهدیدت نمی کنه ...

قاطعیت او باعث می شود سکوت کنم. همه چیز درهم پیچیده. رابطه مان،
زندگی ام .

_ما قراره چی باشیم، عماد؟ همه چی پیچیده شده... تو دقیقاً چی می خواهی از
من؟ از رابطه ی خودمون... تو جووری رفتار می کنی انگار دیگه مایی وجود
نداره... انگار داری از من انتقام می گیری... بعد می خواهی ازم مراقبت کنی... بعد
من و ول می کنی... من... گیج شدم... قراره ما چی باشیم؟
سکوت می کند و تنها صدای ماشین هاست که می آید .

_گوشیتو روشن کن. خطت رو همون روز عوض کردم، حتی اینم نفهمیدی؟
اون نگاهی که حس می کنی، مربوط به کسانی که مراقبتن... شبانه روز، هر
ثانیه. پلیس... امیرعباس درخشنده... اونم سفت و سخت پیگیره... دو نفری که
مراقبتن رو اون معرفی کرد. پس خیالت جمع باشه... خیلی چیزا رو نمی دونی،
سویل... خودت باید تلاش کنی... مثل من که تلاش کردم، هر لحظه و هر
ثانیه... انتقامی در کار نیست... شاید تنبیه... ولی... انتقام نه .

لحنش مهربان است. آن عمادی که می شناسم، دستم را میان انگشت های
مردانه اش می گیرد و من آرام می شوم.

جان می گیرم. هزارهزار درمانگر و دارو، حتی ذره‌ای از این آرامش را برایم ندارند .

_چطور می تونی هم به فکر تنبیه من باشی، هم این همه کار کرده باشی؟
هم ...

می خواهم از روابطش بگویم اما سکوت می کنم .

به آپارتمان رسیده ایم، داخل پارکینگ می رود و سرجایش پارک می کند .
_من خیلی فکر کردم، سویل... فکرای جدید. فکرای قدیمیم می گفت همه چیزو تموم کنم ...

نمی توانم به او نگاه کنم. بغض می کنم، او را نمی خواهم از دست بدهم،
نمی خواهم .

_این چندروز فهمیدم حتی اگر بخوام، به این راحتی نمی شه تمومش کرد...
هرچی نباشه، بین ما چیزایی هست که عادی نیست... ما عادی نیستیم...
نخواهیم بود... به من نگاه کن .

اشک می ریزم، مانند یک زن در لحظات آخر زندگی مردش، عزادار تک تک
لحظه ها ...

نگاهش نمی کنم و او دست زیر چانه ام می برد و با اجبار، وادار به رودررو شدن
می کند .

_من خیلی فکر کردم، سویل. تو این رابطه خیلی چیزا به دست آوردم که با رفتنت، اونا رو باختیم... با برنگشتن تو، تمام زندگی من تکه پاره شد... و من با بدبختی اونا رو سعی کردم وصل کنم... اما... اون چیزی که باید تکه ها رو بچسبونه، نیست... گفتم من یه عوضی از خودراضیم... درست گفتم، هستم... اما یه از خودراضی عوضی که تو رو بیش تر از خودش دوست داشت... حالا به این فکر می کنم که من دیگه اون آدم نمی تونم باشم، اون عماد که تو رو داخل پر قو نگه می داشت... اما نمی تونم همین جوری رهاش کنم... ما به زمان نیاز داریم... که جدا بشیم، یا... یه رابطه ی جدید ایجاد کنیم... یا... مثل دوتا دوست با زندگی مجزا ادامه بدیم.

نفس حبس شده ام را رها می کنم. سخت است در عین ناامیدی و غم، بخواهی به حرف های جدی فکر کنی .

_من چی؟ حق انتخاب ندارم؟ تو... حتی حاضر نشدی بیای من و ببینی... من پیوند قلب داشتم... هر لحظه چشمم به در بود... تو حتی زنگم نزدی... هر روز و هر شب... مهم نیست... تو یه روز اراده کردی و من و نجات دادی ...

_سویل! بهتره نبش قبر نکنیم... ما هر کدوم به اندازه ی خودمون، با تیشه به ریشه ی رابطه مون زدیم... حالا اگر تو نمی تونی از بین آشفتگی هات تصمیم درست بگیری... من این فرصت و ندارم که صبر کنم اون ها از بین برن... من امسال چهل ساله می شم... وقتی تموم بشه، ما یا «ما» موندیم، یا فقط من و تو

هستیم... یا درستش کردیم، یا رها می‌کنیم و برای خودمون یه جدیدش رو ایجاد می‌کنیم .

کمر بندم را باز می‌کنم. ای کاش من هم ذره‌ای از اعتماد به نفس او را داشتم. کاش من هم می‌توانستم مانند او، به این راحتی درباره‌ی پایان یا ادامه حرف بزنم .

_شاید حق با تو باشه... من اون قدر آشفته‌ام که نمی‌تونم حتی خودمو جمع کنم، چه برسه به این رابطه و زندگی... من به حدی این سالا به تو فکر کردم که نتونستم مثل تو، به نبودنت فکر کنم .

پیاده می‌شوم. این بار بدون ترس. یک موتورسوار و مردی که در حال ور رفتن با ماشینش است، در پارکینگ دیده می‌شوند .

_صبر کن باهم بریم .

.....

_اونا خیلی از کارات خوششون اومده بود... سبحان رو باید می‌دید، کف کرده بود. منم می‌گفتم این دختر منه .

مردانه می‌خندد و من دلم تنگ می‌شود، برای او، دایی و عماد .

عادل لاغرتر از قبل شده، اما لبخندش مانند لبخند اوست. او خود عماد است، مریض احوال و مسن تر .

به نظرم اونایی که اون نقاشیا رو خریدن، حتماً سادیسم داشتن، عادل جون .
 اخم‌هایش هم مانند اوست، فقط آن جذبه را ندارد، مهربان‌تر است، شاید
 مهربان شده است .

حالا سادیسم یا غیرسادیسم، اونا فروش رفتن... از یه مجله هم اومده بودن
 که چون تو نبودی، دایی جواب سؤالاشون رو داد... حتی آن لاینم نشدی؟ اصلاً
 اون جا چه خبر شده؟ من زنگ زدم بپرسم چه مرگ‌تون شده، بعد عین زنا، من و
 گرفتی به غیبت .

نمی‌خواهم اشکم را ببیند یا پریشانی‌ام را .

هیچی. سر اون مزاحم گوشی رو خاموش کردم، اما انگار بی‌خود بود. چون
 پسرت سیم‌کارت و عوض کرده بود .
 چانه‌اش را می‌خاراند .

پسر من؟ اون یه گنده‌دماغ عوضیه که البته ارثیه... من و دایی، دوهفته‌ی
 دیگه تهرانیم... من آخرین جلسه‌ی شیمی‌درمانیم فرداست... می‌دونی تا چند
 روز رو فرم نیستم؛ ولی بهم زنگ بزن... آه، یادم رفت بگم... دیروز سالی با
 پارتنرش دعوت بودن خونه‌ی سبحان و خوشحال باش که اون پسره واقعاً
 پرفکته... عالی... من برم، الان این دختره می‌آد... مخشو که نتونستم بزنم،
 مخمو می‌خوره.

بعد از مدت‌ها بلند می‌خندم و می‌دانم عادل فقط برای دل من، این‌گونه رفتار می‌کند. با سایرین، او هم جدیتش دست کمی از عماد ندارد .

_دارم فکر می‌کنم که انگار عادل عاشقت شده .

نیشخند گوشه‌ی لبش اذیتم می‌کند. عادل خودش بارها گفته است که درقبال او ظلم کرده و این را زمانی فهمید که دیگر دیر بود.

اما عماد هم هرگز او را نبخشید. حتی حالا که درحال شیمی‌درمانی است .

او چرا دیگران را هیچ‌وقت نمی‌بخشد؟

_می‌گم عماد، تو این مدت که داشتی تغییر می‌کردی، بخشش رو یاد نگرفتی؟ اینم یکی از تغییرات می‌تونست باشه .

ثبل از آن‌که با آن نگاه عصبانی کاری دستم بدهد، از پشت میز آشپزخانه بلند می‌شوم .

_صبر کن ببینم، دخترخانم. حرفتو زدی، بمون جواب بگیر .

درواقع، با نهایت سرعت از او فرار می‌کنم و او را که یک لیوان آب در دست می‌فشارد را پشت سر می‌گذارم .

_حرف نزدم که جواب بدی دکترجان. فقط برای یادآوری گفتم .

لبخند می‌زنم و او دیگر نیشخند به لب ندارد. به اتاقی که برای نقاشی درست کرده‌ام می‌روم و حضورش را پشت سرم حس می‌کنم .

__نه... انگار دخترمون زبونش زیادی بلند شده... سویل؟ دارم با تو حرف می‌زنم .

دکمه‌های روپوش رنگی‌ام را می‌بندم و می‌خواهم پالت رنگم را حاضر کنم .
 __بله، می‌دونم. جز من و تو کسی نیست، عمادجونم... ولی حرفی نزدیم که این قدر قرمز شدی... فقط نمی‌دونم چرا بخشش تو کارت نیست... عادل خطا کرده، خودشم می‌دونه. این همه سال گذشته، فقط فکر من اینه. شاید من یه روز مازیار رو ببخشم، ولی تو هنوزم داری از دست عادل گله می‌کنی .
 جرأت نگاه کردن به چشمانش را ندارم. از همین فاصله هم عصبانیت درحال انفجارش را حس می‌کنم، اما این حقیقت است. عماد هرگز بخشاینده نیست .
 __انگار حسش دوطرفه‌ست، توام ...

نمی‌گذارم کلامش را تمام کند. حرفی که می‌دانم اگر پایان بیابد، هرگز پس گرفته نمی‌شود .

__بدون چی می‌گی، عماد... من عادل و دوست دارم، همون جور که دایی رو دوست دارم. اونا به من کمک کردن سر پاهام بمونم، من نمک‌شناس نیستم...
 عادل تو رو دوست داره ...

به سمت من خیز برمی‌دارد، اما من از او نمی‌ترسم. عماد هرگز به من صدمه نمی‌زند .

درنهایت، این انگشت اشاره‌اش است که روبروی صورتم می‌ایستد .

_سوئل! بهت اجازه نمی‌دم من و زیر سؤال ببری... می‌خوام عادل دوستم نداشته باشه. اون همه‌ی زندگی ...

_همه‌ی زندگی تو رو تباه کرد؟ تا کی این و می‌خوای بگی؟ لادن مرده، عادل با مرگ فاصله‌ای نداشته، تو بزرگ شدی، یه آدم موفق شدی... خودت خسته نشدی از حکمی که دادی؟ حتی محکومین به اعدام، ممکنه بخشیده بشن ...

_آره، ممکنه، ولی قاضی‌شون من باشم، بخششی در کار نیست ...

_این تویی که به من می‌گی چرا ترسیدی و موندی... اون وقت بعد این همه سال، اونم فقط برای چند سال، کسی رو که نمی‌دونست چی بهت می‌گذره ...

_دهنتو ببند، دختره‌ی ...

ما هردو در حال فریاد زدنییم. ما هردو شاکی و گله‌مند از یکدیگر. او نمی‌بخشد و من می‌ترسم. نگاهش... غم دارد، شکسته است.

من او را شکسته‌ام. دست پیش می‌برم برای لمس صورتش که از عصبانیت، رگ‌های صورت و گردنش ورم کرده و لب‌هایش به کبودی می‌زند .

_می‌خوام فقط یکم ببخشی، عماد... شاید...

صورتش را نوازش می‌کنم. لب‌هایش می‌لرزد و لحظه‌ای بعد، او دیگر در اتاق نیست .

دوست دارم او کمی آدم‌های گذشته‌اش را ببخشد، شاید این وسط من هم برای نبودنم، کمی بخشوده شوم.

بغض گلویم را می‌فشارد، نمی‌خواهم این قدر تلخ باشیم. دوست دارم الان به جای این که من پالت و قلم‌مو به دست روبه‌روی بوم نقاشی‌ام باشم، در برابر او و پشت میز، مثل قدیم‌ها مشغول نوشیدن چای و خوردن کیک، از خودمان حرف بزنیم. من برایش از نقاشی‌هایم بگویم، از موفقیت‌ها، از اولین پولی که تماماً متعلق به من است. از اولین نمایشگاه و موفقیتش برای او بگویم و او به داشتنم، به همسرش بودنم، به بزرگ‌شدن و موفق بودنم افتخار کند .

دلم آغوشش را می‌خواهد، وقتی این همه روحم درد می‌کند. دلم بوسه‌های مالکانه‌اش را می‌خواهد، وقتی من را به تملک درمی‌آورد .

دلم نوازش‌های مردانه‌اش را می‌خواهد، وقتی این قدر از دنیا خسته‌ام .
ای کاش کمی بخشنده باشد .

.....

هوا کم‌کم تاریک می‌شود، عماد را از خود رانده‌ام.

می‌دانم حقیقت تلخ است، شاید برای او تلخ‌تر... وقتی از زبان من باشد .

دلم از تنهایی می‌گیرد. حتی نقاشی هم نمی‌تواند آن حفره‌ی عمیق درون
سینه‌ام را پر کند .

این روزها خودم را زندانی کرده‌ام، از همه بریده‌ام. شاید از زمانی که در خانه‌ی
مازیار زندانی بوده‌ام، این مدت تنها دورانی است که تنها مانده و در خانه
اسیرم .

دوست دارم آن‌چه از دستم رفته است را باز یابم، خانواده‌ام را .

شماره‌ی پدرم را می‌گیرم، با دومین بوق جواب می‌دهد و من تعجب می‌کنم.
چطور شماره‌ام را دارد، وقتی عماد آن را عوض کرده؟

_بالاخره یاد من کردی، بابا؟ می‌دونی ما چقدر چشم‌انتظار زنگتیم؟

_شما شماره‌ی منو داشتین؟

سکوت می‌کند و بعد، یک نفس حسرت‌بار.

_آره، عماد داد شماره رو. گفت یکم به‌هم‌ریخته‌ای. خواستیم خودت پا پیش
بذاری ...

_بابا؟ می‌شه بیای دنبالم، بریم بیرون؟

نمی‌خواهم بگویم عماد من را میان کارهای روزانه‌اش فراموش کرده است.
یادش هم که می‌آیم، خودم با رفتارم او را فراری می‌دهم .

_تو حاضر شو، من تا نیم ساعت دیگه اون جا هستم .

.....

حس عجیبی است تنها بودن در این شهر... این که عماد نیست .

دلم برایش تنگ شده. دلم برای بوی عطرش، صدای مردانه‌اش، برای تمام بودن‌هایش تنگ شده .

_سمر! چرا این قدر ساکتی، باباجان؟

حتی از پدرم نیز خجالت می‌کشم، دوری می‌کنم .

در این سال‌ها، من هیچ نوع آشنایی با خانواده‌ام نداشتم.

آن‌ها برایم غریبه‌اند، فقط یک حس خاصی است. از همان‌ها که می‌گویند، «خون می‌کشد». یک کشش ذاتی، حسی که در آن می‌دانی این آدم، همه‌ی وجودش را برایت خواهد داد، بدون منت .

_بابا، شما می‌دونی من چه حسی دارم؟ انگار... هیچی، ولش کنین .

رانندگی می‌کند، لبخندش را می‌بینم و چین‌های کنار چشمانش .

_آره، می‌دونم دخترم... عمادت گم شده. ما بیش تر برات مثل غریبه‌ها هستیم، از همه چیز می‌ترسی... تو مثل یه بچه لاک‌پشتی که تو یه شب تاریک، کنار دریا از تخم درمی‌آد. وقتی خودشو از چاله‌ای که توش بوده بالا می‌کشه، می‌بینی برای رسیدن به آب، نه تنها باید تنهایی مسیر رو طی کنی، بلکه باید از

بین صدها شکارچی بگذره تا به آب برسه... اون حتی نمی‌تونه به لاک‌پشتهای دیگه تکیه کنه... تو سویلِ عمادی، سمرِ ما .

_فکر کنم عماد دیگه من و نمی‌خواد... نه بابا؟

نگاهش صورتم را می‌کاود، لبخندش دائمی است، او خیلی شبیه دایی است .

_حست این و می‌گه؟

حسم... مگر من چقدر از زندگی و حس‌هایش می‌دانم؟

_اون به من سر نمی‌زنه، تلفن نمی‌زنه. هربار من و می‌بینه، می‌خواد بهم یادآوری کنه که من ترکش کردم. که من قدرشناس بودم... بابا! عماد من و نمی‌بخشه... اون حتی درکی از ترسای من نداره .

_اون فقط ناراحته، دخترم. اگه همه‌ی اینایی بود که گفتی، الان پشت سرمون نمی‌اومد و چراغ بزنه... اون مدل خودش تو رو دوست داره .

بلند می‌خندد، مردانه. شوکه از حرفش به عقب نگاه می‌کنم. پدرم درست می‌گوید. عماد است .

_اون از کجا ...

پدرم می‌خندد و راهنما می‌زند تا کنار خیابان پارک کند .

_اگه بگن تو خونه هم شنود داری، هم دوربین، اصلاً تعجب نمی‌کنم. از صدا تا پلیسم بدتره این .

ماشین می ایستد، نگاه می کنم.

ماشین عماد هم پشت سرمان متوقف می شود و لحظه ای بعد، او با عینک دودی و کت و شلوار رسمی، کنار شیشه ی سمت راننده می ایستد .

پدرم جدی نگاهش می کند و شیشه را پایین می دهد .

_چرا ما رو تعقیب می کنی، دکتر جان؟

دستش را تکیه گاه می کند و کمی خم می شود .

_جناب رنجبر! شما چی فکر می کنین؟

_فکر می کنم نیازی نیست وقتی یک پدر و دختر باهم بیرون می رن، به کسی توضیحی بدن، پسر جون... سمر تو خونه تنهاست، چند روزی می برم پیش خودمون... این جوری تو هم با خیال راحت به کارات می رسی .

_راستش منم اومده بودم سراغش تا... مهم نیست... ولی من بیش تر ترجیح می دم اون پیش خودم باشه. برای دیدن خانواده و این حرفا مشکلی نیست، اما چند روز موندن ...

صدای پدرم بالا می رود. این اولین بار است که او را این گونه با عماد، عصبانی می بینم .

_من از تو نپرسیدم می تونم ببرمش یا نه. گفتم چند روز می برم... اجازه نمی دم مشکلات روحیت رو سر اون خالی کنی و تنهات بذاری .

پدرم ماشین را روشن می کند و عماد عقب می رود، اما خونسرد است.

من این بار دخالتی نمی کنم. آن ها مردند، زبان هم را می فهمند.

_من آخر شب می آم دنبال سویل... بحثی دیگه نیست .

می رود و من حتی نمی توانم چشمانش را ببینم. قبل از حرکت کردن پدرم، در را باز می کنم .

_بابا، شما برو خونه. من می خوام با اون پیام .

همین. در همین حد توضیح می دهم و از ماشین پیاده می شوم .

شاید دلش بشکند. شاید او را سرشکسته کنم، اما با همه ی دلخوری ها و بی مهری هایش، باز هم این اوست که به دنبال من است .

عماد می ایستد، عینکش را برمی دارد و در این ساعت از غروب، من برق خوشحالی را در آن صورت جدی و بی حرکت می بینم .

_می شه با تو پیام، من و بذاری خونه ی بابام؟

سری به موافقت تکان می دهد و اشاره می کند سوار شوم. پدرم برایم دست تکان می دهد و می رود .

_می گم... می شه عینکت رو دربیاری؟ چشمتو نمی بینم .

لحظه‌ای نگاهم می‌کند. از سکوت و چهره‌اش نمی‌توانم پی به افکارش ببرم، این برایم استرس‌زاست که حتی نگاهش را هم نبینم .

_چندروزه درست استراحت نکردم، نور ماشین اذیتم می‌کنه .

_مگه چی شده؟ خب چرا استراحت نکردی؟

عینکش را روی داشبورد می‌گذارد و نگاهش را لحظه‌ای به من می‌دهد .

حس خاصی دارد این سکوت او .

_کارم زیاده... همین .

_بی‌خوابی خیلی بده... آدم کلافه می‌شه، من اگر دارو نخورم ممکنه ...

حرفم را قطع می‌کنم. شاید او دوست ندارد درباره‌ی من بداند. این فکر، قلبم را به‌درد می‌آورد.

شاید او دیگر برایش مهم نیست بداند اگر قرص‌هایم را نخورم، تا صبح کابوس می‌بینم. شاید او نخواهد بداند از وقتی کنار من نیست، حتی پشت پرده‌ها را چک می‌کنم، در اتاق خواب را می‌بندم، شاید قفل هم بکنم. شاید ...

_خونه‌ت رو اشغال کردم، حتماً جای غریب خوابت نمی‌بره... اگه اون آپارتمان درش درست شده، من می‌رم اون جا .

با انگشتانش روی فرمان ضرب می‌گیرد .

_خیلی حرف می‌زنی جدیداً... من عادت به این سویل ندارم .

از کلامش اشک به چشمم می‌آید. او چه قدر بی‌رحم شده است !

__بخشید... دیگه حرف نمی‌زنم .

گوشی‌ام را درمی‌آورم و با بالاوپایین کردن برنامه‌ها، سعی می‌کنم بغضم را فروبخورم .

__نگفتم حرف نزن... حرف بی‌خود نزن. نیازی نیست به همه بگی من تنهات گذاشتم... از امشب خونه‌ام.

باید از این خبر خوشحال شوم. باید برایش بی‌تاب باشم. باید... اما نیستم. شاید روز اول از خوشحالی بال درمی‌آوردم، اما امروز برایم تنها یک رابطه‌ی مجهول است .

فقط سرم را تکان می‌دهم. کم حرف‌زدن را برای خودم یک قانون می‌کنم .

__سر تکنون دادن یعنی چی؟ بچه شدی؟

__یعنی باشه .

نقطه‌ضعف عماد، نادیده‌گرفتن اوست. نمی‌بینم ولی صدای نیشخندش را می‌شنوم .

_سویل... با من لجبازی نکن. این جوری، بازی رو شروع نکرده باختی. چون من
 ابداً از دخترای چموش خوشم نمی‌آد... این که هرچی بخوای بگی، برای من
 جالب نیست... پس این جور نباش .

لحنش سرد و سخت است، ارباب‌گونه. من خوی سادیسمی او را فراموش
 کرده‌ام !

همان هیولایی که او نمی‌گذاشت من ببینم؛ حال آن هیولا را برایم آزاد
 گذاشته است .

نزدیک خانه‌ی پدرم می‌شویم و من خوشحالم که مسیر به‌پایان می‌رسد .

_این مدلی که می‌گی، فکر کنم باید بگم چشم ارباب .

وسط کوچه پا روی ترمز می‌فشارد. با صدای جیغ لاستیک‌ها و شتابی که دارد،
 به جلو پرت می‌شوم، دست حائل صورت می‌کنم تا صورتم به داشبورد نخورد.

صدای فریاد او اما، از ضربه‌ی احتمالی هم دردآورتر است .

_تو چه غلطی کردی؟

دستش سر شانه‌ام را محکم می‌گیرد. می‌ترسم، من از این عماد می‌ترسم .

_ببخشید... هرچی تو بگی ...

.....

این من نیستم... این عماد نیست! این که سر دخترکم فریاد می کشد و او را تحقیر می کند، این که او را می ترساند و از ترس او جان می گیرد... این من نیستم. این ازدهای خفته‌ی درون من است که بیدار شده .

این هیولای وجود من است که عماد را می بلعد!

دخترکم، ترس خورده و درخودفرورفته، در انتهایی ترین قسمت صندلی کز می کند.

گنجشک سرمازدهام را زمهریر شدهام و می دانم تاب ندارد.

لعنت به این ازدهای لجام گسیخته که هربار دخترکم را می بیند، افسار پاره می کند تا دندان هایش را، در تن عروسک من فرو کند .

سویل من... دارم او را ازهم می درم و من به نظاره نشسته‌ام .

او من را ارباب صدا کرد! من برای او هم پاییه‌ی مازیار شده‌ام؟

این هیولا، تمام خطقرمزها را پشت سر می گذارد. حال چگونه او را بدون خودم رها کنم؟

.....

_عروسک ...

این عماد من است. این عروسک گفتن‌ها، قبل از آن که سویل باشم... قبل از همه چیز .

کمی آرام می‌شوم. ماشین را کناری پارک می‌کند، هوا تاریک است. پیاده می‌شود و در سمت من را باز می‌کند .

_می‌آی بغلم، فرشته؟

حتی نیاز نیست تکرار کند. من تشنه‌ی به آب‌رسیده‌ام. فقط می‌خواهم سیراب شوم، همین .

_دیگه هیچ وقت به من نگو ارباب... می‌دونم اذیتت می‌کنم... دست خودم نیست. من شاید عوض شده باشم، سویل... ولی اون قدر عوضی نشدم که از من بترسی... با برنگشتنت، همه چیزم داغون شد، فرشته... من یه دنیا برنامه داشتم برای زمان بازگشتت، ولی... ما باید حرف بزنیم .

سر از سینه‌اش برمی‌دارم. او از شروع حرف می‌زند؟ این لحن و کلام برای عمادی است که می‌شناسم .

_سلام .

سعی می‌کنم کمی فاصله بگیرم، اما او محکم‌تر من را به سینه می‌چسباند .

_سلام، آقا سمیر .

سمیر، برادرم؟

_ببخشید، انگار مزاحم شدم. بابام گفتن سمر رو می آرید... منم تازه از سر کار می آم... می خواین سمر رو من ببرم .

او خیلی آرام و مؤدب حرف می زند. این چیزی نیست که آخرین بار از او به یاد دارم. آخرین تصویر او زمانی بود که سعی می کرد عماد را بزند و با پسرعمو و دخترهایی که در زندگی سابق عماد بودند، به خانه یمان آمده بود .

_نه، ممنون. شما بیا سوارشو، باهم بریم .

بالاخره من را رها می کند، صورتم را نوازش می کند و من می توانم برادرم را بعد از مدت ها ببینم .

_سلام آبجی کوچیکه... مشتاق دیدار .

نگاهش روی زمین است، خجالت می کشد؟ از من؟ شاید او هم مثل من حس غریبگی دارد .

_سلام... بیا سوار شو .

بی تعارف می آید و صندلی عقب می نشیند. برمی گردم تا نگاهش کنم. او خیلی تغییر کرده، بیش تر شبیه پدرمان شده است، آرام تر. به رینگ ساده ی در انگشتش نگاه می کنم، جلال گفته بود نامزد کرده است .

_ازدواج کردی سمیر؟

ماشین حرکت می کند، سمیر هنوز هم به من نگاه نمی کند .

—آره، جات خیلی معلوم بود... مثلاً خواهر داماد بودی .

—سوئل چیزی نمی‌دونست، من نگفتم .

عماد خیلی جدی است، نمی‌دانم در این مدت آیا با هم دیداری داشتند یا نه؟
لبخند سمیر آرام است .

—حتماً این‌طور صلاح دونستین... من به هردوتون بابت اون روز، یه عذرخواهی
بده‌کارم... می‌دونم معذرت‌خواهی کافی نیست... جبران می‌کنم... آقاعمداد، حالا
که «سمیه» اومده تو زندگیم... راستش، الان می‌فهمم این مدت، چه قدر خطا
کردم... حلال کن .

—چرا اون روز ...

این سؤال که چه اتفاقی آن روز افتاد، همیشه در ذهنم هست. چرا باید آن‌روز
سمیر با الیاس دست‌به‌یکی می‌کرد؟ وقتی می‌دانست ممکن است ایست قلبی
کنم!

—کافیه، فرشته... تموم شد و رفت.

عماد نمی‌گذارد بپرسم. شاید بهتر است خاکسترها را کنار نزنیم تا آتش کهنه،
خفه شود .

—باشه... سمیر، مبارکت باشه .

نگاهش به عماد سرشار از تشکر است. او هم در آینه سر تکان می‌دهد. به در خانه می‌رسیم. همان خانه‌ی قدیمی است. بعد از آمدن عماد و ازدواجمان، شاید فقط دوبار به این خانه آمدم. دلم برای زنی که مادرم است تنگ شده، اما از دیدنش هم مضطربم... ما رابطه‌ی یک مادر و دختر را نداریم.

_مامان از وقتی شنیده برگشتی، خونه رو کرده عروسک. اگه بدونی چقدر منتظرت بوده... ما دوستت داریم خواهی.

_سمیر، امشب کی این جاست؟ لحن صدایش خشن است، پشت یک ماشین خارجی پارک می‌کند.

_این ماشین الیاسه! این جا چیکار می‌کنه؟ اون هیچ وقت این‌ورا پیدا نشه.

تمام تنم می‌لرزد، از یک درگیری دیگر. هردو پیاده می‌شوند، بیش‌تر شبیه دو نفر که برای مبارزه می‌روند. عماد برمی‌گردد و در را باز می‌کند، شیشه‌ها را بالا می‌دهد.

_نمی‌آی پایین... متوجه شدی؟

سر تکان می‌دهم، از ترس زبانم بند آمده. می‌خواهم بگویم مواظب باش، ولی زبانم نمی‌چرخد. از استرس، تهوع می‌گیرم، لعنت به الیاس که فقط او را دوبار دیده‌ام... از او بیزارم.

سر می گردانم شاید بتوانم چیزی ببینم. لحظه‌ای بعد صداها می‌مردانه بالا می‌گیرد. عماد؟

فراموش می‌کنم که گفت بیرون بروم. چندین صدا با هم مخلوط شده است. در را باز می‌کنم.

_آقای رنجبر، من اعتماد می‌کنم بهتون، دست زنمو می‌گیرم می‌آرم این جا... این شغال این جاست؟ اگه خودم نمی‌آوردمش چی؟ ...

صدای عماد است که بلند حرف می‌زند. صدای بعدی احتمالاً پدرم است که آرام حرفی می‌زند که نمی‌شنوم.

_عمو، چی می‌گی حق با شماست؟ شغال منم یا توی مشکل دار؟ آقادر... سمر دختر عموممه، این جام ...

صدای فریاد یک زن و افتادن چیزی یا کسی... بیرون می‌دوم، نکند عماد را تنها پیدا کرده باشند. اسمش را فریاد می‌زنم. خون در تنم یخ می‌زند تا او را پیدا کنم که بالای سر کسی ایستاده.

نگاهش که به من می‌فتد، فریاد می‌کشد.

_مگه کر بودی گفتم نیا بیرون؟ ها؟ برو تو ماشین!

نفسم بند می‌آید و شاید نفس مادرم که ایستاده است. پدرم برای الیاس که نقش زمین شده با دهانی پراز خون، سر به تاسف تکان می‌دهد و برادرم که با

نیشخند، نگاهش به اوست. عمویم است که سعی می‌کند او را بلند کند، اما او هم ساکت است .

_م... من ترسیدم ...

با خشم نگاهم می‌کند و به سمتم پا تند می‌کند. از ترس خشک می‌شوم. قبل از او مادرم است که جلوی من می‌ایستد .

_به‌ولله اگه بذارم بزنیش .

عماد می‌ایستد و با تعجب نگاه می‌کند .

_من برای چی باید بزنیش، مادر من؟ با هم برید تو ماشین. نمی‌خوام این عوضی زن من و بیینه .

صدایش آرام است و مهربان. او مثل ابر بهاری است، پر از شگفتی .

_عماد بکتاش، من مادرتو ...

صدای سیلی‌ای که الیاس از پدرم می‌خورد در کوچه می‌پیچد. همسایه‌های زیادی در این محل نیستند، اما همان تعداد کم نیز بیرون آمده‌اند.

_گفتم برادرزاده‌می، هیچی به‌روت نیارم... پیام فرستادی، دامادمو تهدید کردی، سکوت کردم. قصد جون بچه‌مو کردی... هیچی نگفتم... آقا داداش، نمی‌تونی جمعش کنی، خودم جارو خاک‌انداز بیارم براش ...

از این لحظه تو برادرمی، ولی این نمک‌نشناس... دوروبر خانواده‌ی من، خونه‌ی من، بچه‌های من... به‌خصوص سویل بگرده، داداش جان، خونش پای خودشه .
_داداش جان، خطا کرده... خودت می‌دونی که چرا... دیگه ما رو به غریبه نفروش .

مادرم دستم را می‌کشد، عماد به‌سمت الیاس که در حال پیامک دادن است می‌رود و این میان کسی، نمی‌دانم از کجا می‌آید و جلوی او را می‌گیرد.
امیرعباس است .

_ولش کن، دکتر جان. ارزشش رو نداره... برو سوار ماشینت بشو، غائله رو ختم کنین .

منتظرم عماد سر او هم فریاد بزند، اما کنار می‌کشد .

_صلوات بفرستین، جناب‌سرهنگ، تموم بشه بره پی کارش... توام برو پسر جون... شر به پا نکن .

الیاس فحش می‌دهد و عمویم سعی می‌کند او را ساکت کند. سوار ماشین که می‌شوند، دیگر صدایشان نمی‌آید .

_سمرجان... عزیز مادر... هیچ‌وقت نمی‌شه یه دل سیر مادرودختری باهم باشیم .

عماد با پدرم دست می‌دهد و چیزی می‌گوید، حتی امیرعباس هم با یک دست لباس ورزشی بیرون آمده. او هنوز هم در این خانه است؟ خانه‌ی قدیمی

زیورخانم، مادر او که فکر می‌کنم سال‌ها پیش فوت کرده است. امیرعباس همان سال‌ها هم یتیم بود، خوب به یاد دارم که بیش‌تر پدرم هوای او را خیلی داشت .

—مامان؟ امیرعباس این‌جا زندگی می‌کنه؟!

—تو به اون چکار داری؟

این صدای ناراحت عماد است، مرد حسود و بدخلق این روزها .

—شما ناراحت نشین، آقای دکتر. سمر تنها هم‌بازیش امیرعباس بود... اونم فقط با سمر راحت بود .

—بهتره بریم .

مادرم می‌خواهد اعتراض کند، اما دهان‌بازنکرده، پدرم سر می‌رسد .

—بذار بره خانم، فردا خودم می‌برمت خونه‌شون. اون‌جا دختر تو سیر ببین .

نگاه پدرم و عماد لحظه‌ای در هم ثابت می‌شود. نمی‌دانم رفتار سرد پدرم با عماد را باید بپذیرم یا این رفتارهای امشب را .

—بریم سویل .

مادرم من را در آغوش می‌کشد، من هم... قدم از قبل بلندتر شده، آن‌قدر که حال، مادرم کمی کوتاه‌تر است، پس چرا هنوز عماد برای من همان‌قدر بزرگ‌تر است؟

_این جا که نمی شه... بریم خونه، ببینم از کی تو این قدر یاغی شدی... ها؟ فکر کردی رفتی، پروبال گرفتی، دیگه حرف عماد، اندازه‌ی پشکلم ارزش نداره؟ جواب من و بده، خانم کوچولو .

خنده‌ام می گیرد. نمی دانم به انتهای حرفش توجه کنم یا عصبانیتش .
خودم را به سمتش می کشم، ناخودآگاه می خواهم در دسترسش باشم .
او هرچه قدر می خواهد بدخلقی کند، یا برای من نقش یک مرد خائن را بازی کند، مهم این است... او هنوز سویل را دوست دارد .
_به من می خندی دختره‌ی چموش؟ !

نمی دانم عصبانی است یا ادای آن را درمی آورد... هرچه هست، آرامشی را که حس می کنم مدت هاست از دست داده‌ام، همین الان پیدا می کنم .
_می خوام سرمو بذارم رو پات، اگر مالک دیگه‌ای نداره .
سعی می کند با فشردن لبها میان انگشتانش، مانع از خندیدنش بشود .
_پررویی هم باید به بقیه‌ی خصلت‌ها اضافه بشه .

سرم را می گیرد و با خشونت‌ی ساختگی روی پایش می گذارد .
_حتی یک ذره هم فکر نکن یادم بره کارا و رفتاراتو سویل... فعلاً تا خونه راحت باش .

دستش را که پایین می آورد، روی لب هایم می گذارم و رفع دلتنگی... اشک هایم روان می شود .

_تو به خاطر هرثانیه ی این مدت، هر جور می خواهی تنبیه کن، عماد... ولی...
خودت و بذار داشته باشم و حس کنم... من برای تمام تو دلم تنگه... به خاطر
من امشب و آتش بس... ها؟ باشه؟

ماشین جایی دور می زند، احساس می کنم سرعتش زیاد شده است. می خواهم بلند شوم، اما نمی گذارد .

_جات خوبه، عزیزم... من تا به تو یاد ندم حرف گوش کن باشی و سرپیچی
نکنی، از هیچی خبری نیست، سویل خانم... بهت می گم برگرد، مثل گربه کوره
برام چشم سفیدی می کنی. دو سال بیش تر از حقت موندی... یکی یکی باید
بشمارم برات؟

حس می کنم چیزی درست نیست. صدایش نه عصبانی است، نه دلخور، هفقط
حرف می زند. با دیدن اعداد سرعت سنج که بالا می رود، مطمئن می شوم اتفاقی
افتاده. او سرم را روی پایش قفل کرده .

_عماد... چیزی شده؟ این سرعت ...

صدای فریاد "یا خدا"ی او، صدای ترمزهای شدید، به ضرب بلند کردن من و
نگه داشتنم، چرخیدن ماشین به جهت مخالف و او که تمام سعیش برای
کنترل ماشین است .

_کمر بند، کمر بند ...

تازه یادم میفتد کمر بند نبسته‌ام. هنوز یک‌دستش روی سینه‌ی من است که کمر بند می‌بندم. همه‌چیز درهم است. مسیر تغییر کرده، از بین ماشین‌ها به سرعت می‌گذرد. ما در خیابان نیستیم، شاید اتوبان ...

_محکم بشین، فرشته... این و یادت باشه، من همیشه ...

نگاهش آخرین چیزی است که می‌بینم و لحظه‌ای بعد، ماشین جایی میان زمین و هواست.

(شب تصادف)

احساس می‌کنم دست‌وپایم به هم گره خورده. "عماد"؟! این اولین چیزی است که به ذهنم می‌آید. او تکان نمی‌خورد، کیسه‌ی هوا خالی است، اما ماشین به سمت راننده چپ شده. سعی می‌کنم تکان بخورم. صدای همهمه و بوق می‌آید و نورهایی که رویمان میفتد. من زنده‌ام، همین کافی است برای ادامه. تمام سروصورت‌م پر از پودر سفید داخل کیسه‌ی هوا شده، عماد هم در وضعیت بهتری نیست. حرکت نمی‌کند و تمام وجودم می‌شود تمرکز روی او. دردی حس نمی‌کنم، فقط عماد مهم است .

_عماد! پا شو... تو رو خدا پا شو .

حتی فرصت حرف زدن ندارم. هزاران فکر، از آتش گرفتن ماشین تا مردن عماد به ذهنم هجوم می آورد، اما مهم این است که کمر بند باز می شود. صداها در اطراف مان بیش تر شده. حتماً مردم دیده اند که ماشین چپ کرده است. سعی می کنم خودم را نگه دارم تا نیفتم. چراغ های ماشین روشن است. صدای آلارم می آید و من نمی دانم از کجاست .

جابه جا می شوم و تمام تنم تیر می کشد. مهم نیست، پاهایم آزاد است. انگار فقط چپ کرده ایم. ماشین تکان می خورد، صدای آدم هایی می آید که فریاد می زنند. باز هم تکان های شدید... راه گلویم گرفته، از ترس، از بغض. چرا عماد تکان نمی خورد؟ فریادهای آدم هایی که می شمارند، یک... دو... سه... و تنها کاری که می توانم انجام دهم، لغزیدن به سمت عماد و ثابت نگه داشتن سر اوست. لحظه ای بعد، با سومین دور شمارش، ماشین روی چرخ هایش فرو رفته می آید، صدای صلوات و خدا را شکر کردن می آید و من اشک می ریزم. خدایا، عمادم سالم باشد .

__بیاین، دو نفرن... زنه زنده است ...

در باز می شود، به راحتی. مرد جوانی است که در این هوا، عرق می ریزد .

__خانوم، حالتون خوبه؟ جایی تون زخمی شده؟

صدایم در نمی آید، به عماد اشاره می کنم. صدای آژیر می آید، خدا کند آمبولانس باشد .

مرد کمک می کند تا پیاده شوم، می خواهد من را از ماشین دور کند. چند زن و تعداد زیادی مرد، اطراف مان جمع شده اند. می ترسم... به سمت ماشین و عماد می روم، بدون او هیچ جا نخواهم رفت .

خون از کنار پیشانی اش روان است. کسی می خواهد او را تکان دهد که به سمت او می روم .

_نه... بهش دست نزن... عماد؟... فدات بشم، چی شدی آخه...

۲۷-۲۸ سال قبل

_اون جا چه خبره نجمه؟ از سرشب، سرت تو پنجره ست!

_امشب خیلی ساکته، خانم. داشتم نگاه می کردم ببینم نگهبانا هستن که ابراهیم و چند نفر دیگه شون رو دیدم .

_تو نمی خواد بیای اونا باشی. بیا دست من و بگیر، بلند بشم. این بچه از سرشب بیچاره م کرده، کمرم داره نصف می شه. انگار همین الان می آد پایین .

_خانم شاید دردتونه ...

_خفه شو... سقت سیاه، اونم امشب؟ نمی بینی چه خبره امشب؟ همین مونده تو نفوس بد بزنی .

زن دست نجمه را گرفت و از تخت پایین آمد. آن قدر درگیر درد طاقت فرسای کمر و لگنش به علت بارداری بود که نگاه نفرت زده‌ی زن جوان را ندید .

_خانم، پابه ماهین... عجیب نیست که .

_تو زر زن، همچین می گی که انگار چندتا شکم زاییدی... آقا کجاست؟

_پایین، تو کتابخونه. انگار چندتا مهمون مهم دارن .

_این که مهمون دارن یا نه، به تو ربطی نداره... فهمیدی؟

صدای همه مه و تیراندازی از بیرون می آید. نجمه لبخند می زند و زن هول کرده، جیغ می کشد .

_یا ابوالفضل، چی شده؟ خدایا رحم کن. کو این تفنگ من... نجمه... دختره ی پتیاره ...

لحظه ای بعد، زن روی زمین افتاده بود، نجمه هم بالای سرش با اسلحه ای در دست .

_پتیاره تویی، زنیکه ی فاحشه... چیه؟ دیگه نمی تونی عرعر کنی؟ ها... بلایی به سرت بیارم که تو کتابا بنویسن، حروم زاده .

زن بی هوش میفتد. نجمه می داند آن قدر ضربه محکم بوده که تا مدت ها او تکان نمی خورد. سعی می کند زن را حرکت دهد، اما سنگین تر از حد توان اوست. بازهم تلاش می کند و چیزی که می بیند، باعث نیشخندش می شود .

_می بینم که توله سگتم داره به دنیا می آد، زنی که ی خر .

صدای پا در سراسر می آید، فریادهای ایست، صدای شلیک چندین گلوله... در
که باز می شود، تمیزکاری نهمه هم تمام شده است.

.....

زمان حال (شب تصادف)

نمی فهمم دیگران چه می گویند، فقط خودم را به او می چسبانم و پیشانی و
سرش را می بوسم. سعی می کنم خونس را پاک کنم. کسی می گوید فاصله
بگیرم، نکند ماشین منفجر شود و من بند دلم پاره می شود. بیش تر به او
می چسبم. مگر غیر از عماد کسی را دارم ...

_خانم، بیاین کنار. نیروی امداد اومد .

مردی با لباس فرم امداد بازویم را می گیرد و عقب می کشد .

_با من بیاین تا وضعیت تون رو چک کنم... اسم تون چیه؟

نگاهم به عماد است، یک آتل گردن برایش می بندند و با احتیاط او را خارج
می کنند .

_نبض داره ... خدارو شکر .

مردم هم زمان صلوات می فرستند. کسانی سوت می زنند. هرچه هست، خوشحالند. عماد من زنده است. مرد من را به سمت آمبولانس می برند، من هنوز شوکه‌ام. کسی فریاد می زند .

_سمرخانم؟ سویل؟

از میان جمعیت در حال متفرق شدن، این امیرعباس است که نزدیک می شود. او این جا چه می کند؟

صدایی از آمبولانس دیگر می آید .

_زنش رو بیارید این جا، ببینه .

ارتفاع زیادی است. دست امدادگر را پس می زنم و به سمت آمبولانس می دوم، کسی هم پی من .

_عماد؟ عماد جونم؟

خود را از در عقب بالا می کشم. احساس می کنم کتفم درد می گیرد، اما مهم نیست .

چشم‌هایش دنبال من می گردد و می بینم گریه می کند و من هم .

_سویل؟

به سختی حرف می زند. نگاهش حالم را جویا می شود. امدادگر سوار شده و آمبولانس حرکت می کند .

دستش را می گیرم و نوازش می کنم .

_عماد، خیلی ترسیدم .

لبهایش می لرزد و دل من هم.

_خدا رو شکر، حالشون خیلی خوبه. بیهوشی به خاطر ضربه بوده، ولی خوشبختانه در حد شکستگی معمولی، اونم به خاطر ضربه به شیشه هست... بقیه ش رو هم که خودتون می دونین. مشکلی نیست... آقای دکتر و خانمشون رو، خدا دوست داشته .

پدرم، مادرم، سمیر، جلال، امیرعباس، حتی ساشا و امیر و بقیه هم هستند. دکتر برایشان توضیح می دهد، برای من هم. اما من هنوز گیج و گنگ، روی صندلی، روبه روی اتاقی که او را بستری کرده اند نشسته ام، آن هم بعد از ساعت هایی جهنمی که او را برای مثلاً معاینه بردند. اما از دهان پرستار پرید که جراحی ش کردند و من فقط نگاه کردم. هرچه زمان می گذرد، بیشتر متوجهی عمق حادثه می شوم .

_سویل؟ شنیدی دکتر چی گفت؟

نگاهم با تاخیر روی او می چرخد. سر تکان می دهم. هرگز فکر نمی کردم روزی جلال را تا آن حد آشفته و عصبی ببینم. وقتی به بیمارستان رسید، ما هم تازه

رسیده بودیم و او نفس بریده و سرگردان به دنبال ما بود. امیرعباس و پلیس‌ها
زودتر از آمبولانس رسیده بودند .

— چرا پس جراحی کردن؟

این اولین سؤال و حرف من در این ساعت‌های گذشته است. سکوت مطلق
چیزی است که در سر من حکم فرماست، شاید از میزان زیاد افکار و اضطراب،
به این سکوت رسیده‌ام. با این حس کاملاً آشنا هستم. این راه فرار مغز من از
حجم درد و رنج است. این رازبقای من تا به امروز است. سکوت ...

— چیز خاصی نبود... گفتن نداشتی معاینه‌ت کنن... بذار من انجامش بدم ...
گنگ و بی‌احساس نگاهش می‌کنم، من حالم خوب است، کمی کتفم درد
می‌کند، کمی گردنم .

— من خوبم... عمادو چرا عمل کردن؟

کلافه می‌شود. بقیه هم شدند، وقتی فقط نگاهشان کردم. هیچ‌کسی حرف
درستی نمی‌زند .

— سمر، مامان، پا شو بریم استراحت کن. خونه نمی‌آی، بریم نمازخونه دراز
بکش .

نگاهش می‌کنم. سر تکان می‌دهم، یعنی نه. نای تکان خوردن ندارم. تمام تنم
درد می‌کند، دردهای آشنا. فقط دیدن اوست که می‌تواند آرامم کند .

_عزیزم، این جوری نمی شه که. نزدیک صبحه... آقامادم به هوش اومده... پا شو مامان ...

اگر به هوش آمده، چرا من را راه نمی دهند؟ چرا کسی نمی گوید چه اتفاقی افتاده؟ چرا عماد کنترل ماشین را ازدست داد؟ چرا پلیس ها این جا هستند؟ در اتاق باز می شود و یک پرستار به سمت ما می آید .

_سویل شما هستین؟

مادرم جواب می دهد .

_بیاین داخل، دکتر اجازه دادن. همسرتون همکاری نمی کنن؛ می گن باید شما رو ببینن .

مادرم کمک می کند، پدرم نیز باشتاب می آید و پرستار همان حرف ها را می گوید. تمام تنم کوفته است، مخصوصاً کتف و گردنم .

وارد اتاق که می شوم، تازه می فهمم نفس نمی کشیده ام این چند ساعت! فقط یک تنفس غیرارادی برای بقا. اما با دیدن او، تازه می فهمم که زنده بودن فقط به این ها نیست، روح هم نیاز به تنفس دارد و اوست هوای موردنیاز روح من. مردی که با لباس آبی بیمارستان، پیشانی باندازشده، با رنگ پریده روی تخت، مظلوم و بی دفاع افتاده است. اوست آن چه من را زنده نگاه داشته .

_من می رم بیرون، دکتر گفتن می تونین بمونین این جا، فقط مراقب ...

می‌شه تنهامون بذارین؟

صدایش خسته‌تر از هر زمان دیگری است، گرفته و خسته. پرستار سکوت می‌کند و لحظه‌ی بعد دیگر در اتاق نیست.

چی‌شده، عروسک؟ نترس، گازت نمی‌گیرم. بیا جلوتر.

لبخند می‌زند، اما من نای لبخندزدن ندارم. احساس می‌کنم در خلاء راه می‌روم، روی زمین نیستم. دهانم به حرف باز نمی‌شود. هنوز هم باورم نمی‌شود، این‌ها فقط یک کابوس دردناک هستند. نزدیک می‌روم، سمتی که هیچ سرم و وسیله‌ای نیست، مانتویم را، کفش‌هایم را درمی‌آورم. همه‌چیز زیادی برای من عجیب و دور از باور است.

می‌خوام بغلت بخوابم.

من آن‌قدر درشت نیستم که کنارش جا نشوم. فرصت نمی‌دهم چیزی بگوید. او حق ندارد خودش را از من بگیرد، هرگز... دستش به‌دورم نمی‌پیچد، دستی که آزاد است.

خیلی ترسیدم... من و محکم بغل کن.

در چشم‌به‌هم‌زدنی، با پیچیده‌شدن بازویش به‌دورم، به خواب عمیق رفته‌ام. خواب می‌بینم کسی فریاد می‌زند، من به‌دور خود می‌چرخم و بوی خون می‌آید.

.....

۲۸ سال قبل

—هیچ وقت، هیچی درباره‌ی این بچه به کسی نمی‌گی... حتی منم نمی‌خوام بدونم این توله‌گرگ به کی می‌رسه .

زن چادر سیاهش را بیش‌تر دور نوزاد پیچید. نگاه محتاطی به اطراف کرد. یک کوچی خلوت و قدیمی .

—چشم خانم. براش یه خانواده پیدا کردم، بچه‌شون نمی‌شه... خواهرمه ...

نجمه باعصبانیت به زن اخم می‌کند، حتی نمی‌خواهد بداند این گرگ‌زاده، چه بلایی سرش خواهد آمد .

—نمی‌فهمی؟ می‌گم نمی‌خوام چیزی بدونم! فقط ببرش و به‌هیچ‌احدی نگو این‌و از کی گرفتی .

زن از ترس پشیمان‌شدن نجمه، سریع‌تر از آن‌چه تصور می‌کند، ناپدید می‌شود .

.....

زمان حال (بیمارستان)

_من حالم خوبه، بهش دست نزنید .

وحشت زده از جا می پرسم. صدای عماد است. ضربان قلبم آن قدر بالاست که عق می زنم و تنم رعشه می گیرد. هنوز چشمم به خوبی نمی بیند که دستی، بازهم من را به آغوش می کشد .

_چیزی نیست، عروسک، همه چی خوبه... به من نگاه کن .

اطرافمان چند پرستار و دکتر جمع شده اند. وحشت زده به عماد نگاه می کنم. احساس چسبندگی روی گونه ام و کمی خستگی... لباس آبی او، قسمت کتف و شانه به رنگ بنفش درآمده است. خون؟! او خونریزی دارد. دست به صورتم می برم، انگشتانم قرمز رنگ است. عماد لب می زند، صدایش را نمی شنوم. وحشت زده از تخت پایین می پرسم. همه چیز برایم ترسناک است، هیچ درک درستی از محیط ندارم. حتی یادم نیست چه اتفاقاتی افتاده. پرستار به سمتم می آید. احساس خطر می کنم. عماد آن جا روی تخت افتاده و نمی دانم چرا از او خون می رود .

پرستار را هل می دهم. آدم های غریبه، اتفاقات عجیب، مازیار... این ها حتماً کار اوست. از همان گوشه ای اتاق که کز کرده ام نگاه می کنم به دکتر و مرد پرستاری که سعی می کنند، عماد بی قرار را روی تخت نگه دارند. گوش هایم فقط می تواند صدای خون در رگ هایم را بشنود. گویا کر شده ام. نمی دانم چه قدر طول می کشد که عماد، روی تخت میفتد. پدرم و جلال ترسیده، داخل می شوند و این جلال است که بعد از عماد در ذهن من به عنوان کمک ثبت

شده. روبه‌رویم می‌ایستد، نمی‌شنوم چه می‌گویند. حتی زبانم برای حرف‌زدن نمی‌چرخد، به عماد اشاره می‌کنم .

پدرم من را به آغوش می‌کشد. گریه می‌کند و من نمی‌دانم چرا؟
جلال یک آمپول را نشانم می‌دهد. دستم را می‌گیرد و آرام آستین لباسم را بالا می‌زند. نمی‌ترسم. نگاهم به پرده‌ای است که عماد پشت آن است .

.....

۲۶ سال پیش

نجمه پرده را عقب می‌زند و زن روی تخت چشمانش را محکم می‌بندد.
موجودی رنگ‌ورو پریده، با موهای نامرتب و چرک و صورت لاغر و تکیده. او هیچ شباهتی به زنی که قبلاً بود، ندارد .

یادته دادی اون قدر زدنش که خون بالا آورد؟ آخر سرم اون شوهر
گوربه‌گوریت بود که ضربه‌ی آخرو با لگد زد بهش... همون جا که من به تو
زدم... درست همین قدر طول کشید تا آقام مرد... ولی تو سگ‌جون، می‌دونم...
از فردا یکی می‌آد جمع‌وجورت می‌کنه... امیدوارم خفه بشی و دهن باز
نکنی ...

به سمت زن می آید و چانه‌ی لاغر و تکیده‌اش را فشار می‌دهد. از میان دندان‌های کلیدشده، زن ناله‌ای می‌کند .

_دلم به حالت نمی‌سوزه، هیچ‌وقت... تو هرزه‌ی کثافت، آقامو به کشتن دادی. چون دید داری هرزگی می‌کنی... حالا می‌دونی من کیم؟ این مدت همش پرسیدی... حالا می‌گم، یادته کبلعلی رو... چی صداش می‌کردی؟ «هوی»... یادته سر سیاه زمستون زن و دخترشو آواره کردی با یه مرد فلج؟ آقام تو یه زیرزمین، مثل همونی که این مدت بودی جون داد... چون من که نمی‌تونستم به کولم بکشمش. ننه‌مم خونه‌ی مردم کلفتی می‌کرد. من فقط بچه‌تو می‌خواستم و زندگی کثافتت رو که جون این مردمو می‌گرفتین... ولی انگار چوب خدا، صدا نداره... حالا شدی یه لخته گوشت بی‌خود و بی‌استفاده .

.....

زمان حال

_شما برید استراحت کنین، من این جام دیگه... حواسم بهشون هست . به‌سختی کمی پلک باز می‌کنم تا صاحب این صدای ظریف و دلنشین را ببینم، اما فقط تصویر مادرم که بالای سرم می‌آید، آن‌هم تار و کدر، در دیدرسم است. گلویم خشک و زبانم سنگین شده و حس کرختی و خواب‌آلودگی نمی‌گذارد هشیار شوم .

_سمر جان؟ مامان، خوبی؟

می‌خواهم جوابش را بدهم، اما تا بناگوشِ سر و سنگینم. دردی عجیب در
گردنم می‌پیچد، اما حتی حال ناله کردن هم ندارم .

_خوابت می‌آد، بخواب مامان .

_هرچی بیش‌تر بخوابن، براشون بهتره .

صاحب صدا در جایی ایستاده که نمی‌توانم او را ببینم. هرچند تلاش فایده‌ای
ندارد، باز هم کرختی خواب من را دربرمی‌گیرد و بازهم، عالم بی‌خبری...

۲۲ سال پیش

ایستاد و با لذت، صورت غرق خون زن میانسال را نگاه کرد. نگاه وحشت‌زده‌ی
زن به مرد جوان روبه‌رو، فقط انرژی مضاعفی برای او بود .

_خب... می‌بینی؟ من عاشق اینم که زیر دست‌وپا لهت کنم. اینایی که
خوردی فقط برای اذیتات بود به مادرم. حالا مثل آدم، حرف بزن بگو کی این
بلاها رو سرش آورد؟

زن به‌سختی هیکل چاق و دردناکش را تکان داد. حتی فکر این را نمی‌کرد آن
زن مفلوک و نزار، کسی را داشته باشد که روزی انتقام تمام آزارهایش را
بگیرد. دندان‌هایش شکسته و دهانش پر از خون بود. محال بود از این خانه
جان سالم به‌در ببرد، اما کاش بمیرد، بهتر از این‌همه کتک‌خوردن است .

_خب، انگار برات کافی نبوده، خیکی خانم... نظرت با یکم آتیش بازی چیه؟
مثلاً یکم از این نفت روی پاهات فکر کنم... آها ...

جیغ‌های زن، سمفونی نور و آتش و بعد کمی آب. نمی‌خواست او را بکشد یا
برای بار چندم از حال برود. از خود بازی بیش‌تر لذت می‌برد تا حرف‌هایی که
قرار بود فرصت زدن آن‌ها را به این مفلوک بدقیافه بدهد .

صدای ضجه‌های زن و خون و اشک .

_من... نمی‌دونم به قرآن... اسمش نجمه بود... بس کن... من و بکش... بس
کن ...

اصوات از میان دهان خردشده و خون‌آلودش به‌سختی بیرون آمده و مرد
جوان، نشئه از دیدن این عجزولابه می‌خندد و آوازگونه می‌خواند .

_موش‌ها... موش‌های پیر و بی‌دندون... از آتیش می‌ترسن... می‌ترسن...
آدم‌ها... آدم‌ها... از جیغ‌هاشون می‌لرزن، می‌لرزن. موش‌های چاق و خیکی...
می‌سوزن، می‌سوزن ...

شعله‌ها و جیغ‌های سرشار از درد، مستی یک روح خبیث و شعله‌ها که میان
دالان تاریک یک زیرزمین، در حرکت است.

.....

زمان حال

_سویل جان... بیدار نمی‌شینی؟ پاشید حداقل یکم غذا بخورین .

بازهم همان صدای ظریف و دلنشین. ندید، حس مهربانی او را درک می‌کنم. افکارم کند شده. تقریباً چیزی در ذهن ندارم، فقط... عماد؟ حتی نمی‌فهمم این میزان از توان و هشیاری را از کجا می‌آورم... از جا می‌پریم .

_عماد؟ عماد کجاست؟ من چرا این‌جام؟

یک پیراهن خواب بلند و نخی به تن دارم. با اولین تماس پاهایم با زمین، تمام تنم درد می‌گیرد و ناله‌ای استخوان‌هایم را می‌شنوم. دختری که با تعجب به من نگاه می‌کند برایم غریبه است. صاحب صدای دلنشین، ظریف و شکننده به نظر می‌آید. درست هم‌قد و اندازه‌ی من است. یک روسری قرمز قشنگ به سر دارد و یک پیراهن دخترانه‌ی مشکی گلدار .

_آقا عماد خوبن، نگران نباشین. فکر کنم دیگه باید برسن... آقا جلال و پدرتون برای ترخیص رفتن... راستی ببخشید، من لاله هستم... پرستار خونه‌ی آرمش .
لاله! این اسم برایم آشناست ولی چیزی از خانه‌ی آرمش به یاد ندارم... اهمیتی ندارد. به‌سختی بلند می‌شوم و او برای کمک، پا به‌سویم تند می‌کند .

_صبر کنین، تو تصادف بدنتون کوفته شده... مادرتون تو آشپزخونه هستن .

_من باید ببینمش... من... باید ...

بغض نمی‌گذارد حرف بزnm. معده‌ام به‌هم می‌پیچد و حس اضطراب نمی‌گذارد
 نفس بکشم. بعضی صحنه‌ها، جسته‌گریخته به‌یادم می‌آیند؛ اما نه دقیق. فقط
 می‌دانم تا عماد را نبینم، دلم آرام نمی‌گیرد .

_آروم باشین. الاناست که دیگه برسن... خدا رو شکر، خطر از سر هردوتای
 شما رد شده... راستی، می‌دونین چقدر خوشحالم که دیدمتون؟

نگاهش برق می‌زند. لاله لب‌هایش کوچک و قرمز است. بینی کوچک و ظریفی
 دارد. چشم‌های عسلی‌رنگش بسیار قشنگ و خندان است. در یک کلام، لاله
 زیبا و ناز است. یک ملاحظت خاص دارد که من را آرام می‌کند. ابروهای مشکی
 و پیوسته‌اش، این جذابیت را چندبرابر کرده است .

_من و از کجا می‌شناسین؟

من را به‌سمت تخت می‌برد و می‌نشانند. ظریف می‌خندد. ردیف دندان‌های
 سفیدش، توجه هرکسی را جلب می‌کند. او کمی شبیه من است، اما موهای
 بیرون‌زده‌اش از روسری سیاه است. مثل شب .

_باید بگین کسی هست سویلِ عماد رو شناسه؟ راستش بچه‌های تو خونه
 هم لحظه‌شماری می‌کنن تا دختر موحنایی رو ببینن .

از میان حرف‌هایش، آن‌چه به‌جانم می‌چسبد، سویلِ عماد بودنش است. لاله
 نه‌تنها لحن و صدای شیرینی دارد، کلامش هم دلنشین است.

صدای صلوات فرستادن می آید. عماد آمده است. نمی دانم چگونه، اما می دوم و لاله در پی من. میان دود اسپند و صلوات. مادرم اما آن جا ایستاده، کنار پدر و جلال. یک کتف بند که دست و کتفش را پوشانده هم آویزان گردنش. بوی خون، رنگ تیره ی پیراهنش، فریادهای او برای نگه داشتن من میان بازوهایش. من کنار او خوابیده بودم... همه چیز را به یاد می آورم. او را عمل کردند. ساعت ها پشت در اتاق او نشسته بودم.

نگاهش مستقیم و جدی به من است، باید بدوم و در آغوشش فروروم. باید بوی تنش را به مشام بکشم. باید بوسه بارانش کنم. باید... اما تازه می فهمم که آن شب چه شد. گویا تمام آن لحظات هم چون یک سونامی، با کوهی از آب روی سرم فرومی ریزد. زلزله آمده و تمام. ولی کوه آب بعد آن، روح ناتوان من را درهم می شکند. کابوس از دست دادن عماد!

دیوار شوک این اتفاقات می شکند و سیل اشک است که روان می شود. به اتاق می روم، میان انتظار آن ها برای استقبال من از عماد. صدای سمر گفتن پدرم، صدای تعجب مادرم. به اتاق برمی گردم و در را می بندم. تازه گرمی حادثه به سردی گرائیده. او داشت می مرد و من هیچ کاری نمی توانستم انجام دهم. پیشانی خونینش، بیهوشی او، آن ماشین چپ شده، جراحی ای که نمی گویند چه بوده، آن همه خون و ...

روی تخت مچاله می شوم. زار می زنم، تمام تنم متشنج است. کابوس ها تمام نخواهند شد .

__قبلاً اگر چیزی می‌شد، از خودم به خودم پناه می‌آوردی و تو بغلم گریه می‌کردی... اینم یکی از آثار بزرگ شدن؟ بیای تو تخت، بالش بغل کنی سویل؟ انگار خیلی وقته جای من و بالشا پر کردن .
گریه‌ام بیش‌تر می‌شود از این لحن سرزنش‌گر .

__یه بار دیگه ببینم جای من و با اون لعنتیا پر کردی، باور کن منم جاتو پر می‌کنم ...

اشکم بند می‌آید، بلند می‌شوم. ایستاده کمی جلوتر از در و سرزنش‌گر نگاهم می‌کند. رنگ‌وروش زرد است. مثل همیشه محکم نایستاده، اما بازهم من را تهدید می‌کند! من؟ سویلِ عماد را؟

به‌سویش می‌روم. عصبانی، اما هنوز هم آماده‌ی گریه و آه‌وناله .

__تو بی‌خود می‌کنی جای من و به کسی بدی... فهمیدی؟ می‌کشمت... نمردی تو تصادف، خودم می‌کشمت! هی من و با این چیزا دق‌مرگ می‌کنی. من سویلِ توام ...

با دودست به سینه‌اش می‌زنم، صورتش جمع می‌شود. درد دارد، من هم درد دارم... با صدایی از غم و ترس و گریه گرفته، سرش فریاد می‌زنم .

__دردت اومد؟ منم درد دارم. از روزی که اومدم، منم درد دارم... نیومدی دنبالم... جلالِ نامردو فرستادی که بفهمونی برات اهمیتی ندارم؟ تنهام گذاشتی، زنگ نزدی. شبونه عین دزدا اومدی بالا سرم، فکر کردی نمی‌فهمم؟

بازهم او را می‌زنم، هم من و هم دخترک سرکش و غمگین درونم .

_اصلا برای چی هی من و تهدید می‌کنی؟ ها؟ ببین، دوهفته است نیومدم، این همه بدبختی. تنم رو ویبره است همه‌ش. دارم از وحشت و ترس می‌لرزم... تو ناراحتی... منم ناراحتم... هی من و با زنای دیگه تهدید نکن، چون می‌کشم... تو عمادِ سویلی، نه هیچ زن دیگه... حتی اگه ده‌سالم می‌رفتم، بازم حق منی... آخه من بدبخت جز توی عماد، کی رو دارم، ها؟

بازهم سد شکسته می‌شود و این بار، همان جایی که آوار ضربات مشت‌های بی‌جان من بود، می‌شود مأمن اشک‌های من. دست سالمش را دور شانه‌ام می‌پیچد و من را به سینه فشار می‌دهد. دلم از همه‌ی دنیا گرفته. عماد قدمی با مرگ بیش‌تر فاصله نداشت و من ناتوان، هیچ کاری نمی‌توانستم انجام دهم .

_توی بدبخت زبون دراز من، پدر عمادو درآوردی! هیچ می‌دونی چکار کردی با عمادِ سویل؟ دست بزمنم که پیدا کردی! لوس که بودی، لوس‌تر برگشتی... یا فقط برای من این قدر نازک‌نارنجی شدی؟

دلم برای این شوخی‌ها و اذیت کردن‌هایش تنگ شده. من دلم برای تمام این مرد تنگ شده. انگشت به زیر چانه‌ام می‌برد تا سر بالا بگیرم. نگاهم که به چشمانش می‌افتد، دلم بی‌قرار می‌شود. چشمان او هم نم دارد .

_دلم برات تنگ شده، دختر... اما چه کنم که این دل و شکستی؟ ولی همون دل شکسته هم آروم نداره .

روح و روانم را این حرف درهم می پیچاند، مرد مهربان من .

_خودم درستش می کنم، قول می دم... ببین، ما زنده ایم. من ...

دست به گردنش می آویزم. روی نوک پا... و او را خم می کنم. طعم شیرین
بوسه هایش را بیش تر از هر حرفی می خواهم. می بوسمش، مثل تشنه ی
به آب رسیده. با یک دست من را بالا می کشد و آن قدر ادامه می دهد تا هردو،
نفس کم می آوریم، این بوسه ی زندگی است .

.....

_برو بیرون، بگو جلال یا بابات بیان کمک تا حموم کنم و لباس عوض کنم .

یک بلوز آستین کوتاه کرم رنگ و یک شلوار راحتی برایش می آورم .

_خودم کمکت می کنم .

چشم به غیظ گشاد می کند، اما من از این نگاه ها حساب نمی برم .

_چشماتو برام عصبانی نکن، عماد بکتاش. من ازت نمی ترسم. یا خودم
حمومت می کنم، یا بمون و کپک بزن.

در اتاق زده می شود. با بفرمایید عماد در باز می شود و جلال داخل می آید .

_گفتم صدای بلند بق بقتون نمی آد، نکنه شکار شدین... سویل جان، شما برو.
حاج خانم می گن این دو روز غذا نخوردی .

می‌دانم این یک حيله برای دور کردن من است، اما کوتاه نمی‌آیم. خودم می‌خواهم از او مراقبت کنم. لباس‌ها را روی تخت می‌گذارم. عماد بازویم را می‌گیرد. نگاهش ناراحت است .

_تو چرا دو روزه غذا نخوردی؟ اون شبم شام نخورده بودی... بدجور از دستم دررفتی‌ها .

پیشانی‌اش را می‌بوسم و دستش شل می‌شود. این مرد مادرندیده‌ی من، سال‌هاست محبت من را هم ندیده. چرا بوسه‌هایم را دریغ کنم؟

_من همه‌ش خواب بودم. حتی نفهمیدم دو روز شده. حالا قلدریم نکنی بگی غذا بخورم، قبوله. باور کن .

نگاهش بین جلال و در می‌گردد، شاید خجالت می‌کشد .

_باشه، آقا جلال. اول می‌خوام کمک کنم عماد حموم کنه... گرسنه نیستم .
و واقعاً احساس گرسنگی، بین تمام حس‌های متناقض در وجودم ناپیدا است .
_من خودم هستم ...

منظورش این است بروم؟ محال است .

_بهتره شما برید ناهار بخورین. من از پس عماد برمی‌آم .
عماد بلند می‌شود و کلافه، پوفی می‌کند .

بی خیال جلال... وقتی زبون نداشت از پیش بر نمی اومدم، حالا که بچه م زبون باز کرده، یه لشکر حریفش نمی شن .

جلال چشم و ابرو می آید و به دستش اشاره می کند و عماد شانه بالا می اندازد .

از من چی رو پنهون می کنین؟ من که می دونم یه چیزی هست. تو اصلاً چرا کتفت رو بستی؟ چرا خونریزی داشتی؟ چرا جراحی کردن؟ من اون شب و بعدش شوکه بودم... ولی جواری رفتار نکنین که انگار من نمی فهمم ...

پدرم در می زند و داخل می شود. نگاه از عماد که سعی در فرار از نگاه من دارد نمی گیرم .

چرا گرد و خاک به پا کردی، بابا؟ یه نفس بگیر، دختر .

من نفسمو گرفتم بابا. به اینا بگو که هیچی به من نمی گن... من بچه نیستم. از این بدتر که پیش اومده که نیست .

نگاه های بین آنها بیشتر من را عصبی می کند تا حرف نزدنشان. لبخند پدرم بیش تر شبیه گول زدن یک بچه است تا لبخند .

نه، سمرجان. بچه نیستی، ولی حتماً صلاح نمی دونن تو در جریان باشی ... بحث با سه مرد هم زمان، کار احمقانه ای به نظر می رسد، اما عقب نمی نشینم .

این منم که صلاح خودمو می دونم، نه این که شما مردا باهم تصمیم بگیرین که سویل ندونه تا نترسه... هیچ کدوم اندازه ی من نترسیدین. اندازه ی من بلا

سرتون نیومده. حتی اگه الان بفهمم مازیار فرار کرده و تصادف کار اونه و عماد تیر خورده هم تعجب نمی کنم .

جلال خیلی بی صدا اتاق را ترک می کند، می ماند عماد و پدرم که نگاه متعجبشان خبر خوبی دربر ندارد .

_سمرجان، بابا، تو خودت و مشغول این چیزا نکن. ترمز بریده، ماشین چپ کرده. فکرت رو مشغول نکن .
_ببخشید... ناهار حاضره .

صدای لاله میان این حجم از تنش بین ما، شبیه سوت پایان راند اول یک مسابقه است.

پدرم می رود و عماد هم پشت سرش، اما هیچ چیز این جا تمام نمی شود .

.....

یک سفره ی کوچک سنتی وسط پذیرایی پهن شده است. همه دور آن نشسته اند. حتی عماد بین جلال و پدرم در حال صحبت است. چهارزانو زده و جوری راحت است گویا هر روز پای سفره است. سعی می کنم نادیده شان بگیرم. نگاه مادرم به لاله، مهربان است. خیلی شبیه مادر و دختر هستند. لاله حرفی می زند و مادرم می خندد. دیس برنج و بشقاب های خورش قیمه، سبزی خوردن، ماست و سالاد شیرازی، انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده است .

بیا بشین، بابا .

به کنار خودش اشاره می کند. عماد ساکت است، چیزی درست نیست. نگاهم به لاله میفتد، لحظه ای گذرا، نگاهش را به عماد شکار می کنم. هرچند او متوجه نمی شود. اما نگرانی در نگاهش عادی نیست. لاله، عماد را دوست دارد . لحظه ای قلبم از تپش می ایستد، نفسم می گیرد. نگاهم روی آن دختر متوقف می شود. این واقعی است... حس می کنم. حتی جرئت ندارم به عماد نگاه کنم که نکند او هم این حرکات را داشته باشد.

کنار پدرم، روبه روی مادر و لاله می نشینم. بشقاب ها پر می شود، تعارف ها و خوردن و تعریف از غذا و تشکرها... اما من حتی یک قاشق غذا از گلویم پایین نمی رود. بازی می کنم، گردن درد و کوفتگی را بهانه می کنم تا بی صدا به اتاق بخزم .

برای خودم لباس کنار می گذارم تا بروم و دوش بگیرم، شاید کمی از افکارم کم شود. سعی می کنم خاطرات آن شب را کنار هم بگذارم، شاید چیزی دستگیرم شود، اما حاصلش فقط احساس تهوع است از اضطراب بیش تر. دوش را باز می گذارم و می نشینم. حمام این خانه خیلی کوچک تر از آپارتمان قبلی است، اما حس امنیت بیش تری دارد. آن شب عماد با امیرعباس خوب بود. با پدرم. مردها هرچه می دانند، با هم هماهنگ هستند. اگر مازیار پشت این اتفاقات باشد، می دانم که موفق می شود. من دیگر از خود او نمی ترسم، شاید

دیگر از چیزی نمی ترسم، آن چه من را ازهم می پاشد، خاطرات تنفرانگیز است، همان ها که سال ها سعی کرده ام پششان بزنم، ولی بازهم به سراغم می آیند. تصاویری پر از تحقیر. هرچند، نه تصاویر و خاطرات و نه تحقیرها، نمی تواند کسی را خرد کند، له کند، بپاشاند. آن حس ناتوانی و اجبار است که تمام این ها را یک تنه انجام می دهد. این که ناتوان از دفاع باشی، بی دفاع بودن، اجبار در تحمل داشتن .

همه ی این ها کم بود، حال باید با عماد و زنانی که او را می پرستند نیز دست به گریبان باشم و بازهم احساس ناتوانی و بی دفاع بودن دارم .

_تو که باز آب و باز گذاشتی، رفتی یه گوشه کز کردی .

متوجه آمدنش نمی شوم. دم در حمام ایستاده و نگاهم می کند .

_می شه بری بیرون؟ من این جواری راحتم .

پا به داخل می گذارد، آن ظاهر اتوکشیده و دستش. نمی خواهم بلند شوم و او تنم را ببیند، کم کم حس غریبی ناراحت کننده ای با او پیدا می کنم .

_نیا تو عماد. برو، خودم می آم .

_چرا؟ !

کلافه می شوم از این خونسردی و بی تفاوتی اش .

_تو فکر کن حموم محیط خصوصی منه. لباس ندارم، راحت نیستم .

لبه‌ی وان می‌نشیند. زیر چشم‌هایش گود افتاده. صورتش لاغرتر شده و کنار شقیقه‌هایش سفید. از روزی که آمدم، فرصتی برای تحلیل او نداشتم. حتی آن خال کوبی‌ها، زیر لباس‌های رسمی او فراموش شده‌اند.

— مثلاً چی رو می‌خوای ازم قایم کنی سویل که راحت نیستی؟ قبلاً خصوصی نبود... ما قشنگ‌ترین لحظه‌هامون، تو همین‌جای مثلاً خصوصی بود.

قشنگ‌ترین‌هایی که من سال‌ها، بارها و بارها، آن‌ها را مرور کرده‌ام.

قشنگ‌ترین‌هایی که برای من، مانند داستان‌های شاه پریان است و دور از دسترس به نظر می‌رسند. از این بازی موش و گربه خسته شده‌ام. این که من بخوامش و او نخواهدم. این که وانمود کند به من هنوز همان قدر اهمیت می‌دهد، اما رفتارهایش چنین نباشد.

— از چیزایی حرف نزن که خودتم دیگه بهشون اهمیتی نمی‌دی، عماد ...

به سمت من می‌آید، دست زیر دوش می‌برد و آن را می‌بندد. لباس‌هایش خیس شده. کنار من می‌نشیند و به دیوار تکیه می‌زند. انتظار این را ندارم.

— من بدهکار رفتار بقیه نیستم که تو من و به خاطرش سرزنش کنی، سویل... که بخوای از بقیه جدا بمونی و بیای توی حموم و تنها یه گوشه کز کنی، فرشته.

دست سالمش را دور شانه‌ام می‌اندازد و من را به سمت خودش می‌کشد. بلند می‌شوم و حلقه‌ی بازوی او را ترک می‌کنم.

_نه، تو بدهکار نیستی. هیچ کسی، هیچ چیزی به من بدهکار نیست، نه حتی گفتن واقعیتایی که زندگی من به اونا وابسته ست... من حتی نمی دونم تو چرا جراحی شدی. ولی احتمالاً همه ی اونایی که اون بیرونن، می دونن .

.....

وقتی به سالن نشیمن می روم، از دیدن امیرعباس کنار بقیه، شوکه می شوم، صدای هین بلند لاله وقتی که من را می بیند، توجه بقیه را جلب می کند و بعد مادرم بلند می شود. سلام آرامی می دهم و به آشپزخانه می روم .

_مامان جان، روسری سر کن... مهمون ...

پس دلیل آن واکنش لاله و مادرم روسری است؟

_شما برید حاج خانم. بذارین راحت باشه .

عماد لباس عوض کرده است. سعی می کنم نادیده اش بگیرم. میان برزخی که برایم ساخته اند دست و پا می زنم و یکی نگران حجاب من است و دیگری ...

_اون این جا چی می خواد؟ نکنه این جا هم شده اداره ی پلیس؟

عصبانی ام، غمگین و ناامید. نگاه های سرزنش بار عماد و مادرم بیش تر آتش به این احساسات می زند. حس می کنم میان قایقی در طوفان، تنها مانده ام .

_این چه حرفیه مامان جان؟ می دونی امیرعباس چه قدر کمک کرده؟

عماد شانه‌ی مادرم را می‌گیرد تا به بیرون هدایتش کند، او جرقه‌های آتشفشان را تشخیص می‌دهد .

_ شما برید تو سالن ...

اما دیر است، برای من که حتی عماد را هم مثل گذشته ندارم، آتشفشان فعال شده است... گدازه‌ها به بیرون می‌ریزد.

_ چه کاری کرده؟ بقیه‌تون چکار کردین؟ ها؟

مادرم به گونه‌اش می‌زند، بقیه سراسیمه بلند می‌شوند. عماد نزدیکم می‌شود اما من دیگر بریده‌ام .

_ چیه؟ چرا جوری نگاه می‌کنین انگار من دارم خطا می‌کنم؟ چرا دهن‌هاتون رو بستین؟ یه عمره همه دهانشون و درز گرفتن... انگار اگر حرف بزنین، طلسم باطل می‌شه... به من دست زن عماد .

می‌آید که آرامم کند اما به شدت پشش می‌زنم و از او رد می‌شوم. پدرم، سمیر و امیرعباس سر پایین دارند .

_ چرا به من جواب نمی‌دین؟ چون مرد شدین به خودتون حق می‌دین همه‌چی رو مخفی کنین؟ فکر می‌کنین ممکنه آسیب روحی ببینم؟

با تمسخر می‌خندم، حق دارند بی‌صدا و با تعجب نگاهم کنند. آن موجود مفلوک درون من دیگر واخورده و ترسو نیست، خشمگین است، عصبانی و مهارگسیخته... چرا سال‌ها سکوت کرده‌اند؟

— تو بابا... تو بگو... چرا من و دزدیدن؟ چرا اصلاً باید من این بلا سرم می‌اومد؟ مگه من چه آزاری رسوندم؟ تو چکار کرده بودی که باید مازیار من و به اون روز می‌نداخت؟ تو اصلاً می‌دونی چی به من گذشت؟ کدوم تون می‌دونه چه بلاهایی سر من اومد؟ چندساله حتی به خودتون زحمت ندادین یه جواب به من بدین... حداقل باید بدونم چرا؟ چرا باید شکنجه می‌شدم؟

— بسه سویل ...

این صدای داد عماد است. او هیچ‌وقت سر من داد نمی‌زد، هیچ‌وقت. بغض می‌کنم، ولی این حق من است .

— چرا بس کنم؟ خود تو... مگه نمی‌دونی چرا لادن اون بلا رو سرت آورد؟ می‌دونی، پس چرا به من می‌گی بس کنم؟ توام شدی مثل بقیه... از همه تون متنفرم... می‌فهمین؟ از تو بابا که به خاطر شغلت من باید قربانی می‌شدم... از تو مامان که مراقب من نبودی... از تو سمیر که مثل آدم زندگی کردی و این من بودم که تاوان همه‌ی چیزایی که حتی خبر ندارم چیا بودن، پس دادم... از تو عماد... که خودت درد کشیدی... درد دادی... ولی فقط خودت مهم بودی... من نمی‌خوام هیچ کدوم تون به فکر من باشین. نمی‌خوام به خاطر من، قدم از قدم بردارین. من چیزی برای از دست دادن ندارم ...

فریاد نمی‌زنم، گریه نمی‌کنم. از این‌ها گذشته. آن‌ها ساکت‌اند، جلال نیست. لاله نگاهش از من به عماد و بقیه می‌چرخد، او هم برایم دیگر مهم نیست. من یک‌بار دل بریدم، به تاوان چیزی که نمی‌دانم چیست .

— سویل !

نگاهش نمی‌کنم، به‌خاطر من است که زندگی همه از بین رفته. به‌خاطر آن‌هاست که زندگی من به‌باد رفته .

— برام مهم نیستین... حتی تو عماد... حتی برام مهم نیست بازم دزدیده بشم یا نه... دیگه‌م از هیچ‌کسی چیزی نمی‌پرسم... ولی بدونین، من آدمم؛ عروسک چینی هم نیستم که اگه واقعیت رو بدونم بشکنم... شما نگید، خودم می‌رم دنبالش .

— سمر، بابا جان، حق داری... هرچی بگی حق داری... اما چکار می‌تونستم بکنم و نکردم؟ می‌دونی چند سال دنبالت بودیم؟ می‌دونی چه‌قدر آدم دنبال این پرونده بودن؟ امیرعباس و ببین... ازش پرس انگیزه‌ی اومدنش تو این کار چیه؟ حتی عماد... می‌دونی اون چه‌قدر تو این مدت که نبودی به ما کمک کرده؟ فکر می‌کنی همه‌چیز به‌راحتی گذشته، بابا؟ هرچیزی رو نمی‌شه گفت، نباید گفت... الان غمت چیه؟ این که درباره‌ی اون شب نمی‌دونی؟ شاید بهتره که ندونی دخترم... ولی این که بخوای بگی از عماد متنفری، نهایت ناسپاسیه... به‌وقتش می‌فهمی... ولی این وسط کسی که با جونش از جونت محافظت کرد، همین آدمه ...

لحنش محکم است و قاطع. من و پدرم هرگز بیش‌تر از چند جمله حرف نزده‌ایم، حال او به‌خاطر حمایت از عماد به من تندی می‌کند. اما باز هم سکوت ...

.....

سکوت خانه حکایت از رفتن آدم‌های اطرافم می‌کند و من خودم را در اتاق خواب زندانی کرده‌ام. به عماد گفتم از او متنفرم. گفتم برایم مهم نیست، اما هست... زندگی و درونم به هرج و مرج کشیده شده است. حتی خودم را نمی‌شناسم.

چه شده؟ باید با کسی حرف بزنم. باید کمی هم شده، در سکوت و آرامش فکر کنم. از آن شب به بعد، گویا زندگی‌ام داخل یک مخلوط‌کن قرار گرفته، همه چیز درهم است. شاید هنوز شوکه‌ام.

چند ضربه به در اتاق می‌خورد، پس کسی غیر از من هم هست! انتظار دارم عماد هم رفته باشد.

در باز می‌شود و این عماد است که همان‌جا دم در می‌ایستد.

_تو نرفتی؟

این روزها به نبودنش بیش‌تر عادت کرده‌ام تا بودنش.

_می‌خواهی برم؟

از تخت پایین می‌آیم تا در سکوت خانه کمی آرام شوم. از زیر دستش بیرون می‌روم.

_این‌جا خونه‌ی خودته... فقط به نبودنت بیش‌تر عادت کردم.

خانه‌ی خالی از آدم‌ها واقعاً برایم آرامش‌بخش است. به سراغ یخچال می‌روم و حضورش را پشت سرم حس می‌کنم .

_اون حرفا چی بود زدی؟ اون همه آدم به خاطر تو و من اومدن کمک کنن...
مادرت با چشم گریون رفت، پدرت... سویل! اصلاً درک می‌کنی موقعیت بقیه
رو؟

لحنش جدی است، نگاهش شماتت‌بار. او هم من را درک نمی‌کند. هیچ‌کسی
نمی‌فهمد که دخترک یاغی‌شده‌ی درون من، تا چه حد آسیب دیده است .
یک لیوان شیر می‌ریزم و کمی شیرینی برمی‌دارم. جای عادل خالی که به
دست پر از شیرینی و بدون بشقاب من بخندد، اما اولین حرکت پسرش،
گرفتن آن‌ها و چیدن‌شان داخل بشقاب است .

_نه، درک نمی‌کنم... نمی‌خوام درک کنم. هیچ‌کسی رو نمی‌خوام درک کنم،
عماد... چون هیچ‌کدوم‌تون نمی‌دونین من چه احساسی دارم، حتی تو که فکر
می‌کردم با من هم‌دردی .

می‌نشیند روبه‌روی من پشت میز، سنگین و خسته .

_اگه بدونی اون شب چی شد باعث می‌شه این جور بی‌ملاحظه نباشی، یا کلاً
یاغی و سرکش شدی؟

گل تکه‌ی رولت را در دهان جا می‌دهم، لذت خوردن، بعد از چند روز
گرسنگی و درد .

_دایی می گه من ذاتم شر و شیطون و یاغیه، فقط تاحالا فرصت رشد
 نداشتم... فکر کنم همینه... یه عمر زیر دست مازیار مثل سگ زندگی کردم و
 کتک خوردم و صدام درنیومد... بعد که تو پیدام کردی... از ترس نبودنت و
 نداشتمت شب و روز نداشتم... حتی تا روزی که پامو گذاشتم تهران... می دونی
 وقتی جلال اومد دنبالم... وقتی من و داشتی تنبیه می کردی، بهم فهموندی
 هیچ کسی برای من نمی مونه...

محکم روی میز می کوبد و من از جا می پریم، نگاهش عصبانی و جدی است .
 _بس کن... خوب به من توجه کن سویل... دیگه تکرار نمی کنم... تو حق داری
 شر و شیطون باشی. حق داری عصبانی باشی. حق داری بفهمی که چی شده و
 چه اتفاقی افتاده... ولی خوب به من نگاه کن... من نمی دارم تو بشی یه عماد
 دیگه که از همه ی دنیا طلب داشت، از همه ی دنیا عصبانی بود. یاغی شدن و
 فراموش کن... حرف داری، بزن. عصبانی هستی، بگو. ولی این که بخوای یه
 چوب برداری و هرکی دم دستته، بکوبونی که من چرا و تو چرا... این خبرا
 نیست... خودم پیدات کردم، خودم بهت رسیدم... خودمم درست می کنم...
 برای هرکی ادای بزرگ شدن و درمی آری، برای من همون سویل گذشته ای. من
 مادرت و پدرت نیستم که عذاب وجدان بگیرم... قوانین گذشته سر جاشه، دختر
 خانم... برای قوانین جدید خودتو آماده کن.

زبانم بند می‌آید، هیچ اثری از شوخی یا چیزی که بتواند آن را تعدیل کند نیست. دخترک کوچک درونم از این عماد حساب می‌برد، اما سوئل این روزها شاید نه .

_من... ازت نمی‌ترسم .

حرفی را می‌زنم که خودم هم اعتقادی به آن ندارم. من از عماد همیشه عاشقانه حساب برده‌ام، شاید ترس نه ...

نگاهش مستقیم و بدون انعطاف است. کمی چشمانش را ریز می‌کند، تقریباً حرفم را پس می‌گیرم .

_منم نگفتم بررسی... گفتم افسار رفتارت رو دستت بگیر. تو هر قدمی که برداری، من قبلاً اونو برداشتم... فکر نکن ولت کردم به امان خدا. عماد هیچ‌وقت داشته‌هاشو به امان کسی ول نمی‌کنه... رفتی، گشتی، دیدی. اون شبم بهت گفتم، بیش‌تر از حقت موندی و نیومدی... ولی این باعث نمی‌شه فکر کنی حساب کتابت دستم نیست .

بقیه‌ی شیر و شیرینی از گلویم پایین نمی‌رود .

_خب، یعنی چی؟ می‌خواهی چکارم کنی؟

یک لحظه لبخند محوی می‌زند، اما آن‌قدر سریع به حالت جدی برمی‌گردد که فکر می‌کنم خیالاتی شده‌ام .

—می‌خوام چکارت کنم؟ این چه سؤالیه می‌پرسی؟ مگه قبلاً چکارت کردم؟ از زبون درازی و نیش و کنایه و حسادت خبری نیست، سویل خانم... این قانونیه که باید رعایت کنی... من خطایی از خودم ندیدم که به تو اجازه بدم با من قهر کنی، دعوا کنی یا بی‌محلی... از این به بعد، ما کارهای روتین خودمون رو انجام می‌دیم. تو نقاشی می‌کنی، کلاس ورزش می‌ری و هرچیزی که روتین تو هست... خوب؟

—یعنی چی؟ یعنی بذارم تو با هر زنی راحت باشی و من حسادت نکنم؟ بار دیگر محکم روی میز می‌کوبد. این بار نمی‌ترسم. من سر او کوتاه نمی‌آیم.

هنوز نگاه لاله را فراموش نکرده‌ام یا صدای زن‌های پشت تلفن .

—یعنی چی این حرفت؟ من با کلی زن در ارتباطم. قرار نیست هر بار نگران باشم که تو حسادت نکنی... این بچه بازی بین من و تو جایی نداره ... این بار من روی میز می‌کوبم .

—عمادبکتاش، فکر کن اگه من با مردا کار کنم و اونا مثل زنای اطراف تو عاشقانه نگاهم کنن و این چیزا، چکار می‌کنی؟

بلند می‌شود، حتی در این حالت بیمار هم ابهت دارد. از حرفم پشیمان می‌شوم، اما دیر است. او بالای سرم می‌ایستد و تقریباً روی من خم می‌شود .

_می‌خواهی چندتا عکس نشونت بدم از مردای اطرافت که با چه نگاهی چشم بهت دارن؟ هوم؟ اون پسر ترکیه‌ایه، چی بود اسمش؟ نامیک؟ یا اون عرب... رحمان... یا اون پسر انگلیسیه که دوست نامیک بود... فکر می‌کنی من اون قدر بی‌توجهم به تو؟

لبم را گاز می‌گیرم، حق با اوست. آن‌ها همه از شاگردان دایی بودند، حتی من هم متوجه آن نگاه‌ها بودم، این که عماد تا این حد حواسش به من بوده، دلم را گرم می‌کند. از خیر بحث کردن با او می‌گذرم. این توجه او به من آن سر دنیا، بیش‌تر از هر چیزی ارزش دارد.

_من که به اونا کاری نداشتم. همیشه عادل یا دایی هم بودن ...

سرش کنار گوشم می‌آید. او خوب می‌داند چگونه کسی را بترساند.

_خب، اون چیزی که تو اون عکسا و فیلمایی که دیدم برام مهم بود، نگاه تو بود عزیزم... این که به کی نگاه می‌کنی، نه این که کی به تو نگاه می‌کنه.

عماد استاد بازی با کلمات است و من حس شکاری را دارم که شکارچی با او بازی می‌کند.

_از این به بعد، شیر و کیک، وعده‌ی غذایی نیست... فقط یه میان‌وعده است... حالا بلند شو مثل یه همسر خوب، کمک کن شوهرت یکم آرامش پیدا کنه.

موهائیم را پشت گوشم می گذارد و من غرق لذت می شوم. مدت ها است
عاشقانه هایش را ندیده ام؛ این که من را همسر و خودش را شوهر می نامد. عماد
قبلاً این کار را نمی کرد .

— یعنی الان آتش بس شدیم؟

صاف می ایستد، نگاهش نرم و مهربان است .

— باید درباره اش فکر کنم. فعلاً اون قدر خسته ام که حال ندارم با تو نیمه و جبی
بحث کنم .

.....

— کجا می ری؟ اتاق ما اینه .

به سمت اتاق مهمان می رود، حداقل من فکر می کنم اتاق مهمان است .
نگاهی به من و نگاهی به اتاق می اندازد، او در قالب عماد جدی است .

— لاله گفت این اتاق رو برای من ...

اسم لاله که می آید تیز می شوم. پا تند می کنم. قبل از این که حرفش تمام
شود، پیش از او به اتاق می روم. این قسمت از خانه، نور بهتری دارد.
دکوراسیون سفید و کاغذ دیواری های آبی کم رنگ، آن نور را بیش تر کرده است.
تا جایی که به یاد دارم، عماد اتاق خواب تیره را بیش تر دوست دارد .

_این جا چیزی که اضافه تر باشه نمی بینم... اگه نمی خوامی تو اتاق من بخوابی، بگو. من می آم این جا .

حالا که قرار بر قوانین است، من هم قواعد خودم را پیش می گیرم. عماد بدون من نباید در این خانه باشد .

کلافه و خسته به نظر می آید. من نهایت بی توجهی را دارم. او از بیمارستان آمده و من حتی او را بغل نکرده ام .

به سمت اتاق من راه کج می کند و من اردک وار، پشت سرش. همه ی اتفاقات به کنار، دلم آغوش امن او را می خواهد .

به سمت تخت می رود. دست چپ او آسیب دیده و او به سمتی که من همیشه می خوابم می رود .

_نه، صبر کن... اون جا من می خوابم... بالش رو عوض کن .
نگاه سرزنش گری می کند .

_سویل، بچه شدی؟ فکر کردم چی شده !

رو تختی را کنار می زند .

_نه، صبر کن... خب من... می شه بغلت کنم؟ خب، از وقتی اومدی این کار رو نکردم .

چشمانش را ریز می‌کند، حتماً به عقل من شک کرده است. او حق دارد، من هیچ‌وقت فرصت پیش‌قدم‌شدن را نداشته‌ام، حتی در رویاهایم. با تردید قدم برمی‌دارم .

— سوئل، تو خوبی؟

روبه‌رویش می‌ایستم. نگاهش کدر و خسته است. عماد دیگر آن نشاط قبل را ندارد. یعنی من آن را از او گرفته‌ام؟

— نه... می‌دونی چند ساله من و مثل اون وقتاً بغل نکردی؟ فکر کنم غریبه شدیم... ولی ...

فکر آن شب و این که او می‌توانست الان این‌جا نباشد، بازهم بغضم را می‌شکند، سر روی سینه‌اش می‌گذارم، این‌بار آرام. مثل قدیم‌ترها، دست دورش می‌پیچم و او هم .

— من خیلی از اون شب یادم نیست که چی شد! فقط می‌دونم... داشتم از ترس می‌مردم... من یادمه خون‌ریزی کردی، چون من خوابیده بودم بغلت... واقعاً وحشتناک بود... احساس می‌کنم تو گردباد افتادم .

با دست سالمش کمرم را نوازش می‌کند .

— مهم اینه که تو در امانی فسقلی... حالا می‌ذاری بخوابم؟

.....

پرده‌ها را می‌کشم تا اتاق تاریک شود. سرش به‌بالش نرسیده، خوابش برد. اما دیدم که بالش را بویید و خوابید؛ همان کاری که من اگر بودم، می‌کردم. من خسته نیستم، فقط تنم کمی درد می‌کند. اما وسوسه‌ی خوابیدن کنار او هم رهایم نمی‌کند. دلم برایش تنگ شده، برای بی‌دغدغه کنار او بودن. یعنی کی می‌تواند من را ببخشد؟ با سابقه‌ای که از او دارم، عماد آدم باگذشتی نیست؛ اما بی‌نهایت مهربان است. مردی نرم‌خو با پوسته‌ای سخت .

کنارش دراز می‌کشم، یک بلوز آستین کوتاه پوشیده، اما تتوهایش معلوم نیست. فکر این‌که آن شب چه اتفاقی افتاد، من را راحت نمی‌گذارد. آرام دست به دکمه‌اش می‌برم، شاید بتوانم زخمش را ببینم .

__پانسمان شده... چی رو می‌خوای ببینی؟

فریاد خفه‌ای می‌کشم و عقب می‌روم. چشمانش بسته است، فکر می‌کنم شاید خیال کرده‌ام!

__تو بیداری؟

چشمان سرخش را به من می‌دوزد، ترسناک است... او در خواب عمیقی بود .

__ببخشید... فکر کردم... من فقط نگرانم...اگر چیزیت می‌شد؟

به سمت من می‌چرخد، صورتش هیچ حسی انتقال نمی‌دهد .

این سؤالیه که من از اون شب، هر لحظه دارم از خودم می پرسم... اگر چیزیت می شد؟ به دایی زنگ زدم، برمی گردی لندن تا اوضاع روبراه بشه... همه موافقن این بار .

لندن؟ او که ساعتی پیش از قوانین و ماندن کنار هم حرف می زد! او ...

یعنی چی؟ تو داشتی درباره ی بعد از این می گفتی... لندن از کجا اومد؟

آره، همه ی اونا بعد از تموم شدن همه چیز... می ری، تموم که ...

از تخت پایین می آیم... همه برای من تصمیم می گیرند. همه ی آنها که خود را محق می دانند، درباره ی زندگی دختری که هیچ از دنیا ندیده و هیچ کودکی و نوجوانی نداشته، نظر بدهند، آنها فقط چون چیزهایی هست که حتی او را شایسته ی دانستن آنها نمی دانند .

با من مثل یه بچه رفتار نکنین... اگه الان دادو قال نمی کنم، چون مریضی. ولی هیچ رفتنی در کار نیست، جناب عمادخان! من جایی نمی رم . نگاه خسته اش را به من می دوزد، حتی بلند هم نمی شود .

تو می ری سویل... این بار چون بقیه هم می خوان. دوست ندارم اون شب دوباره تکرار بشه... نمی خوام از ترس این که نکنه وقتی من این جور زارونزار افتادم یا نیستم یا هر چیزی... یکی تو رو ببره... وضع من و نمی بینی، فرشته؟ اون شب و بعدش، اگه امیرعباس نبود و بقیه، من از ترس این که نکنه اون وسط شلوغی کسی بهت آسیب بزنه داشتم می مردم... فکر می کردم این مدت

نبودنت، برام سخت‌ترین بود... ولی اون لحظه که به‌هوش اومدم و فکر این‌که
 تو رو ممکنه برده باشن... اون لحظه برام فاجعه بود، سویل.
 غمگین‌ترین نگاه عماد را می‌بینم، قلبم می‌گیرد از این میزان شکسته‌شدن
 او .

_اون فقط یه تصادف بود، عماد... نبود؟

پدرم گفت ترمز بریده شد. می‌دانم حقیقت فراتر از این‌هاست، اما ...
 _نه... نبود .

.....

*

۲۰ سال پیش

_آقا، امروز صبح همه‌چی تموم شد... خیلی متأسفم .

پیرمرد ایستاد و فقط لحظه‌ای دست به چشمانش برد. کاری بود که شده و او
 تمام تلاشش را کرده بود .

_بگو بی‌سروصدا نظارت کنن. بهتره کسی نفهمه من برگشتم. شاهین... خوب
 حواست رو جمع کن... برای امشب بگو همه بیان. نمی‌ذارم خون بچه‌م حروم
 بشه... برو بگو نوه‌م بیاد .

نگاه خیره‌ی پیرمرد، روی تابلوی بزرگ بالای شومینه، برق اشک می‌گیرد. حال جز خودش، دیگر هیچ‌کدام از اعضای آن تابلوی قدیمی، زنده نبودند .

در اتاق باز می‌شود. پسر جوانی که شباهت غریبی به پیرمرد با آن بینی عقابی و چهره‌ی کشیده و استخوانی دارد، وارد می‌شود. تنها تفاوت بارز آن‌ها، قد بلند پیرمرد و موهای سفید و پوست چروک‌شده‌اش است .

— بیا این‌جا، پسر .

روی مبل قدیمی و مجلل خود می‌نشیند، مبلی از دوره‌ی تزارهای روس و با همان ابهت یک تزار .

پسر جوان حدوداً بیست سال دارد، با نگاهی وحشی و لبخندی که به‌نظر پدر بزرگش، همیشه خبیثانه است .

کنار پیرمرد روی صندلی میزبان می‌نشیند. کت و شلوار آراسته و مرتب پدر بزرگ، ظاهری پرهیبت‌تر به او داده .

— امروز عموت فوت کرد... الان فقط من موندم و تو، پسر جون... امشب به همه

معرفیت می‌کنم... خوب حواست و بده به من... از امشب تو جانشین من

هستی... نسل ما هیچ‌وقت سربه‌راه نبوده، تو هم نخواهی بود. پس قید

عذاب وجدان و ترحم و دلسوزی و هرچی باعث بشه نتونی به‌خوبی حرکت کنی رو بزن، پسر... رحم و مروت که می‌دونم نداری، شنیدم کارهات و... پس می‌مونه

زرنگ بودنت... زرنگ باید باشی. هزار جا باید حواست باشه، نه فقط پشت سر و روبه روت... به بغل دستیت حواست باشه... می فهمی؟

لبخند پسر عریض تر می شود، او نگفته هم یک شیطان مجسم است. این را پیرمرد به خوبی می داند .

_من نفهم نیستم، بابا بزرگ .

حاضر جوابی او به مذاق پیرمرد خوش می آید. این پسر از فرزندان خودش هم جسورتر و بی رحم تر است .

_تو این مدت، خودت دیدی خانواده ی ما از هر چیز خلاف و غیرخلاف که بتونه، پول درمی آره... پس همه چیز رو پول ببین... پول قدرت می آره... و قدرت، امنیت... پس... می خوام امنیت داشته باشی، قدرت رو تو دست بگیر. بمیریم یا بمونیم، ما جایگاهی تو آدم خوبا نداریم، پسر... آدمایی که هنوز فرصت بد شدن نداشتن... پس بین اونا که فرصتش رو داشتن و استفاده کردن، بهترین باش... مثل روح نامرئی باش، اما... برای دنیای تاریک، مثل نور باش تا دورت جمع بشن، پسر... حالا برو که خسته م... اون حیوونای آدم نمات رو از خونه من ببر بیرون، از اینا خوشم نمی آد... می خوام تو این کثافت کاریای امروزی باشی، حداقل من نبینم .

.....

بیش از ده نفر دور میز وسط سالن، گردهم نشسته‌اند. اتاق با لوسترهایی زیبا روشن شده، اما نه آن قدر که همه‌ی سالن را نورانی کند. آن قدر که حس ابهت صاحب مجلس را بیش‌تر به‌نمایش بگذارد .

شاهین چند ضربه با قاشق به گیلان می‌زند. صدای زنگ‌دار آن باعث سکوت جمع حاضر می‌گردد .

—ستارخان می‌خوان صحبت کن، آقایون .

همه‌ی حاضرین، افرادی مسن و پابه‌سن گذاشته هستند. به گفته‌ی پیرمرد، گرگ‌های پیر، امروز زمانی که به این گردهمایی دعوت شدند، از حضور پیرمرد، آن‌هم در چنین شرایطی داخل کشور تعجب کرده بودند. هر کدام به‌نحوی با این مرد دادوستد داشتند، حتی وقتی در کشور نبود .

—خوش اومدین آقایون... بعد از سال‌ها دورهم جمع شدیم... هرچند که همه‌تون می‌دونین بعد از هجوم پلیس به منزل پسر من، همگی مثل موش تو سوراخ‌هاتون چپیده بودین... این ترس و بزدلی تون رو درک می‌کنم... امشب گفتم جمع بشین تا جانشین خودم رو به‌تون معرفی کنم... بیا پسر جان .

پسر جوان از میان فضای تاریک بیرون می‌آید. یک دست کتوشلوار خاکستری، او را کمی مسن‌تر از سن معمول نشان می‌دهد. حاضرین به‌خوبی او را نگاه می‌کنند .

پیرمرد به او اشاره می‌کند و حاضران را مخاطب قرار می‌دهد :

_این پسر نوهی منه... از بچگی کنار دست خودم بوده. نگذارین هیچ وقت این ظاهر جوان، گول تون بزنه... این پسر، گرگ نر جوان و تازه نفس، می تونه همه تون رو پاره پاره کنه .

پسر جوان را مخاطب قرار می دهد .

_پسر جان... این جماعت رو خوب نگاه کن و بشناس... این ها تا وقتی قدرت داری، کنارت اند و رفیق... همین که ببینن خم شدی و ضعیف، رهات می کنن... این قانون کار ماست. پس نه روی اون ها حساب کن و نه اون ها رو پس بزن و به دل بگیر... این قانون اول این کاره... مگر نه آقایون؟

۱۸ سال قبل

_آقا، تونستیم دکتر قدیم مادرتون رو پیدا کنیم. تو یه روستای دورافتاده بودن... گفتن آخرین وضعیتی که از ایشون به خاطر دارن این بود که باردار بودن، اونم اواخر بارداری.

مرد جوان باعصبانیت تمام وسایل روی میز اتاق کار را پخش زمین می کند. چرا هیچ کسی در این سال ها حرفی به او نزده بود؟ حتی پیرمرد هم نمی دانست؟ گویا تنها کسی که فراموش شده ی روزگار بود، آن زن بدبختی است که روی

تخت نیمه جان افتاده و اگر یک لحظه از او غافل شود یا روزی برسد که نباشد، به همان دوران کثافت بار که پرستارش برای او رقم زده بود، برمی گردد .

همان روز که او را آن گونه دید قسم خورد هرکسی را که چنین بلایی بر سر مادرش آورده، به چنین روزی دچار کند. قسم خورد جان آن آدم ها را با لذت و ذره ذره بگیرد و حال، معمای یک برادر یا خواهر دیگر در میان است .

.....

زمان حال

خون در رگ هایم یخ می زند. توان ایستادن ندارم، آغوش عماد برایم باز می شود .

— بیا این جا، عروسک موحنایی من... مگه نمی خواستی بدونی؟ بیا این جا، بذار کمی بخوابم. خیلی وقته درست و حسابی، چشم رو هم نداشتم .

تمام توانم را جمع می کنم و آرام میان آغوشش می خزم. پتوی روتختی را روی من می کشد. سردم است، جرئت پرسیدن ندارم. مگر نه این که خود به دانستن اصرار داشتم؟

— یخ کردی، فرشته... نترس... همه چی امن و امانه... اونی که باید بترسه منم... به سادگی تا این جا نرسیدیم که بذارم از من بگیرن ...

سکوت می کند، به خواب رفته است .

می‌خواهم از زیر دستانش بیرون روم، اما ترس از بیدار شدنش نمی‌گذارد. دلم آشوب است، آرام و قرار ندارم. عمادی که می‌بینم، هیچ شباهتی به عماد من ندارد. شکست خورده، ترسیده و غمگین... دلم می‌خواهد بروم و قدم بزنم. راه بروم تا کمی بتوانم این سرگشتگی و ترس را هضم کنم. تصادف آن شب را لحظه به لحظه مرور می‌کنم. دعوای دم خانه‌ی پدرم، آتش بس موقت ما، عماد که از خر شیطان پایین آمد و... او از اول هم می‌دانست. سرم را روی پایش چفت کرده بود و سریع می‌رفت. همه می‌دانند و من نمی‌دانم .

تارهای سپید میان ته‌ریش او، صورت لاغر شده‌اش... هیچ چیز عادی به نظر نمی‌رسد. نمی‌خواهم به گذشته فکر کنم. نمی‌خواهم به یاد بیاورم که مازیار طی این سال‌ها، چه حرف‌هایی را می‌زد. شاید از میان آن‌ها به سرنخی برسم. این یعنی اگر به آن‌ها فکر کنم، تک‌تک موقعیت‌ها را باید به خاطر بیاورم. کاری که هیچ وقت نمی‌کنم. سدی که هیچ وقت دریچه‌هایش را به‌عمد، باز نمی‌کنم .

مازیار کینه داشت، این درست. از من نه، از خانواده‌ام. این هم درست. از پدرم فقط نه، آن حجم از کینه و شقاوت نمی‌توانست فقط از پدرم باشد. من در آن قفس و خانه آدم‌های زیادی را دیده بودم، بدون آن که کسی از من خبر داشته باشد. گاهی خودش می‌خواست ببینم، مخصوصاً رابطه‌هایش، یا بازی شکنجه کردن‌هایش .

_خسته‌ت کردم، فرشته؟

از جا می‌پریم، صدایش من را از زیرزمین تاریک و نمور قدیمی بیرون می‌کشد .

پیشانی‌ام را می‌بوسد و من را محکم به خود می‌فشارد. حتماً هنوز خواب‌آلود است. عماد این روزها از این محبت‌ها خرج من نمی‌کند. عجیب دلم از این فکر می‌گیرد. می‌خواهم کمی فاصله بگیرم، نکند بیدار شود و پشیمان که این محبت‌های رنگ‌گرفته‌اش را از دل و دماغم در آورد... نمی‌گذارد. صدایش زمزمه‌وار، کنار گوشم است .

_ نمی‌ذارم... جات خوبه، عروسک... داشتم خوابتو می‌دیدم... چشم که باز کردم، دیدم این جایی... این اولین بار پس از مدت‌هاست که بعداز بیدار شدن، می‌بینم که خواب نبودی... دلم برات تنگ شده بود .

خیره‌ی دهانش می‌شوم. این کلمات را او می‌گوید؟ نامهربان این مدت...

_ اینا واقعی نیست، مگه نه؟ من و اذیت نکن عماد... می‌دونی، باور می‌کنم !
 بغض امانم نمی‌دهد، حتماً به خاطر تصادف است. ترسیده... فردا که بهتر شود، باز هم یادش می‌افتد که از من کینه به دل بگیرد .

من را رها می‌کند و می‌نشیند، با آن دست آویزان گردنش. از نگاه کردن به او بیم دارم. من هم می‌نشینم کمی دورتر از او و تکیه به تاج تخت می‌دهم .

_ چی واقعی نیست؟ این که دلم برات تنگ شده؟ کدوم یکی از حرفام دروغ بوده؟

از تخت پایین می‌روم. لاله او را با عشق نگاه می‌کند، زن‌های دیگر هم. او از روزی که آمده‌ام، هزار رنگ بوده است. او می‌خواست من را طلاق دهد... او می‌خواهد باز هم من را به لندن بفرستد. او ...

_عماد... نگو دلت تنگ شده، چون باورم می‌شه... بعد فکر می‌کنم مثل قدیم دوستم داری، درحالی که نداری. من این و حس می‌کنم... قبلاً دوستم داشتی، خیلی زیاد. ولی الان اگر دوستم داشته باشی، ازم کینه هم داری... من می‌دونم هیچی مثل قبل نمی‌شه... هیچی... پس نگو این حرفا رو... درضمن، من دیگه برنمی‌گردم لندن...

سری به تاسف تکان می‌دهد و نگاه ملامت‌گرش حس کودکی خطاکار را به من القاء می‌کند.

سری به تاسف تکان می‌دهد و نگاه ملامت‌گرش، حس کودکی خطاکار را به من القا می‌کند .

_کافیه سویل... من دوست دارم و این اول و آخرشه ... دلخورم، ناراحتم، سرسنگین می‌شم باهات، ولی اینا باعث نمی‌شه دوست نداشته باشم و عاشقت نباشم... شاید قبل از تصادف می‌خواستم اذیت کنم، ولی الان فکر می‌کنم ما وقت این کارها رو نداریم عزیزم... چیزای مهم‌تری هست که باید براش انرژی بذارم... بعداً می‌تونم حرصم و سرت حسابی خالی کنم. موهویجی من... بیا این جا ...

گیج و هاجوواج به آن لبخند نیمه و جذابش نگاه می‌کنم و دست درازشده‌اش برای داشتن من. چگونه می‌تواند این قدر راحت همه چیز را سرهم کند؟ می‌خواهد من را برای رفتن مجاب کند. این اولین حدس من است .

— تو می‌خواستی من و طلاق بدی... خودم شنیدم. فرودگاه نیومدی، چرا الان با من مهربون شدی؟

از جا بلند می‌شود و صورتش از درد جمع می‌گردد. بازهم دست به‌سویم دراز می‌کند .

— یا هم حرف می‌زنیم، ولی الان نه... بیا این جا... واقعاً راست می‌گن داشتن زن جوونتر، این دردسرا رو هم داره .

مشکوک نگاهش می‌کنم و او می‌خندد. دلم برای این خندیدن او پر می‌کشد، آخرین بار کی این خنده را دیدم؟

.....

*** عماد

او دلنشین و دلرباست، با آن موهایی که حال، بلند و موج است، با آن حرکات نرم که مانند رقصنده‌ی باله است. او ذاتاً دل‌فریب است. دخترک کوچک و زخم‌دیده‌ام بزرگ شده و برای خود زنی زیبا و دوست‌داشتنی شده است. آن آثار گذشته روی صورتش، آن چشم شیشه‌ای و بی‌جان، حتی حالا که به‌نظر با من سرسنگین است؛ برای من بی‌نظیر هستند. آن‌ها همه جزئی از

این دلبرک من است. هربار که نگاهش می‌کنم، بازهم شگفت‌زده می‌شوم. چگونه توانستم این دوری را تحمل کنم؟ حتی با آن سرزدن‌های مداوم، حتی با نگاه کردن فیلم‌ها و عکس‌هایش، چگونه توانستم بدون دربرداشتن او اوقات را بگذرانم؟

تصور نداشتن او در این مدت اگر مجبور نبودم، امکان نداشت. برایم قهوه درست می‌کند، شیرینی داخل بشقاب می‌گذارد، شیر را در ظرف می‌ریزد و نگاهم نمی‌کند. علناً از من فاصله می‌گیرد. ولی روی کاناپه، برایم بالش و پتو می‌گذارد و درست روبه‌روی من، طناب‌گونه موهایش را رها می‌کند، آن‌هم برای مردی که برایش جان می‌دهد... نه به حرف، که به جان.

فکر این‌که می‌خواستم او را رها کنم، مانند موریانه‌ای مغزم را می‌جود. حتی نمی‌دانم چگونه به این نتیجه رسیدم که می‌توانم او را فراموش کنم...

آن شب تصادف، آن‌چه جانم را می‌گرفت، نه گلوله‌ای بود که به کتفم خورد، نه از دست‌دادن کنترل فرمان ماشین، بلکه تصور او بدون همراه، تنها و آسیب‌پذیر آن‌چیزی بود که من را از پا درمی‌آورد. این‌که من نباشم و او در خطر باشد. این‌که من نباشم و آن میان کسی به او تعرض کند. وحشت واقعی نه تصادف بود، نه ضربه خوردن و زخمی شدن، بلکه تنهایی او بود.

— چیزی شده؟

هرچه نگاهش می‌کنم، از دلتنگی‌ام کم نمی‌شود، حتی روزهایی که او را از دوربین خانه نگاه می‌کردم نیز به همین حد برایم خواستنی بود. او با سویل سال‌های قبل فرق دارد .

_نه... موهات خیلی قشنگ شده .

چشمانش را ریز می‌کند. گویا همه چیز برعکس شده است. حال که من می‌خواهم به رابطه‌ی گذشته برگردیم، این اوست که پا پس می‌کشد .

_من به لندن یا هیچ کجای دنیا نمی‌رم عماد بکتاش... پس سعی نکن گولم بزنی .

عماد بکتاش گفتنش واقعاً جذاب است، مخصوصاً با آن لحن خاص و گرفتگی کوچکی که در بیان کلمات دارد. جرعه‌ای از قهوه را می‌خورم، نمی‌دانم از کی این قهوه را دارم. هرچه هست، طعم کهنگی می‌دهد، اما به‌روی خودم نمی‌آورم .

_حتی اگه بدونی با نرفتنت اتفاقات بدی ممکنه بیفته؟

روی زمین روبه‌روی من می‌نشیند .

_در هر صورتی... هرچیزی .

فکر می‌کنم شاید اگر کمی از اتفاقات را بداند، بهتر باشد. این بار به‌خواسته‌ی پدرش و سایرین می‌خواهم او را به لندن بفرستم. جایش آن‌جا امن‌تر است.

پلیس آن چه نیاز داشت را به دست آورد. حال امنیت او از هر چیزی برای من واجب تر است.

دخترک لجباز من... ترس او را حس می کنم. او به شدت می ترسد، اما کوتاه نمی آید.

اون شب ترمز ماشین نبرید... من کنترلش رو از دست دادم... یه لحظه نتونستم نگهش دارم.

آب دهانش را به سختی می بلعد. چشم سالمش از ترس گشاد می شود، اما سکوت می کند. نمی دانم عکس العمل او از شنیدن واقعیتی که اتفاق افتاده، چه خواهد بود؛ اما برخلاف نظر پدرش، من فکر می کنم او باید بداند که خطر تا چه حد نزدیک است... من سال ها با تمام توان همه چیز را از او دور نگه داشته ام. حال به نظرم نیاز است او هم بداند.

اون شب تیراندازی شد. وقتی سرت روی پام بود، اولین گلوله به آئینه ی کنار تو خورد... من سعی کردم فرار کنم، متأسفم... اما نشد... گلوله ی بعدی به کتف من خورد...

.....

۱۷ سال پیش

آقا... اومد... نگاش کنین... همون که موهای طلایی داره... اونم مادرشه.

مرد جوان از پشت حصار شیشه‌های دودی ماشین، پسرک ریزنقش را زیر نظر گرفت. الآن می‌بایست یازده سالش باشد. نسبت به یک بچه‌ی یازده‌ساله، زیادی کوچک است. اما رفتارهای خشن او در بدو خروج از مدرسه نشان می‌داد او برخلاف جثه‌ی ریزش، به‌هیچ‌وجه کودک آرامی نیست .

— به‌نظر بچه‌ی شری می‌آد .

راننده بار دیگر به پسرک نگاهی می‌اندازد و لبخند شیطن‌آمیزی روی لب می‌آورد .

— اون شر مطلقه، آقا... این دومین مدرسه‌ای هست که امسال قبولش کرده، اونم با پول و پارتی... بابای مدرسه‌ش، اسمش می‌آد، دوتا فحش ناب بارش می‌کنه .

مرد لبخند رضایت‌مندی می‌زند. آن پسر همان است که باید باشد. هیچ شباهت ظاهری میان آن‌ها نیست که بگوید برادر هستند؛ این پسر کاملاً شبیه مادر بخت‌برگشته‌یشان است. شاید اگر آزمایش‌ها نمی‌گفتند، حتی خودش هم پذیرش این نسبت خونی برایش سخت بود .

— خوبه... حواست شیش دونگ جمعش باشه... بین می‌تونی باهاش رفیق بشی... اون هم خون منه، پس شر بودن تو ذاتشه... کار سختی نیست برات... این بار از ریاض برگشتم، بیارش پیش من... باید برادرشو بشناسه .

.....

زمان حال (آسایشگاه)

_خودتون می‌تونید وضعیتش رو چک کنید، قربان... همه‌چیز تحت کنترله .
مرد میانسال از دریچه‌ی کوچک در، به شخصی که گوشه‌ی اتاق است خیره می‌شود. مرد داخل اتاق موهایش کم‌وبیش سفید شده و کوتاه است. او در لباس فرم آسایشگاه که به رنگ آبی آسمانی است، سبزه‌تر از حد عادی نشان می‌دهد، شاید هم تاثیر داروهاست. لاغر و تکیده است. این مرد فقط سایه‌ای از آن مازیار روز اول است که تنومند و پرصدا بود. نگاهش بدون هیچ انعطاف و رحمی به دکتر کنار دستش دوخته می‌شود .

_حواست رو جمع کن، دکتر... این طرف، خود شیطان... گول این رفتارهاشو نخور... به بقیه هم بسپار... موقعش که شد، هشیار می‌خوامش... اون با همون دستاش، خون بچه و زن نازنین من و ریخته... همون روال همیشگی رو پیاده کنین .

نگاه خیره‌ی دکتر از دریچه به مرد داخل اتاق، پر از برق نفرت است .

_نترسین، این جا خیلی‌ها هستن که حواس‌شون شیش دونگ، به این حروم‌زاده هست... غیر ما، پلیس‌ها هم خوب حواس‌شون هست... انگار اون بیرون خبرایی شده .

مرد میانسال از در اتاق فاصله می گیرد. در این مدت هرگز به این بوی شوینده و بوی خاص بیماران عادت نکرده... بویی که در این طبقه هرچند کم، اما بازهم می آید. بوی شوینده و جوراب های خیس، یک ترکیب نفرت انگیز...

_گرگ توله هاش رو فرستاده بین مردم... گرگ حتی توله شم گرگه، دکتر... حتی اگر رام آدمی زاد بشه... هرچند... این گرگ زاده ها خودشون رئیس گله ن... به عماد سلام من و برسون اگه اومد... زنش برگشته «یکتا»... حواس تون بیش تر به این آشغال باشه... همون اول خواستن نسق بکشن .

پرسنلی که از کنارشان می گذرند، به دکتریکتا سلام می کنند .

_یه چیزایی شنیدم... عماد اشتباه کرد نداشت ...

مرد با اخم نگاهش می کند، این طبقه ی پررفت و آمد، حتی اگر همگی برای او کار کنند، باز هم جای افشای اسرار نیست .

_صدبار گفتم پسر... دهنه رو به موقع باز کن... اون یارو خدماتیه که الان گذشت رو ندیده بودم، این کیه؟

یکتا به پشت سر نگاه می کند. این مرد از هفته ی پیش آمده بود .

_نگران نباشین... شناسه... هرچند خواستن نفهمیم، ولی کار پلیسه... سر جریانات بیرون... اگر اومدن پی تون،

همون حرفای قبل و می گیم .

مرد سر تکان می‌دهد، اما آن مرد و نگاهش، فکر او را درگیر کرده .
 _عکس و اطلاعاتش و برام بفرست، خودم باید خیالم جمع بشه .

.....

***سوئل

_سوئل جان، خودم می‌تونم عزیزم ...

_دکتر گفت گلوله، استخوان کتف رو شکسته... پس بتونی هم، راحت نیست...
 تو مرد لجبازی هستی، عماد، ولی من دست پرورده‌ی خودتم... یا من حمومت
 می‌کنم؛ یا من، حمومت می‌کنم... انتخاب کن!

می‌خندد و نگاه من ستاره‌باران می‌شود، از این که او زنده است. از این که او
 کنار من است. هرچند اصلاً مریض آرام و صبوری نیست و دائم غر می‌زند که
 بگذارم جلال، یا درنهایت پدر یا برادرم به کمک من بیایند .

_این چه انتخابیه عروسک؟ یعنی من و با این آزادی انتخاب، سورپرایز کردی .
 دکمه‌هایش را باز می‌کنم. این اولین دیدار من با خال کوبی‌ها بعد از چند سال
 است. آخرین دکمه را با انگشتان لرزان می‌گشایم. آخرین باهم بودن مان متعلق
 به خاطرات دور است. فکرهای روز اول به سراغم می‌آید. بلوزش باز است... اما
 من تاب دیدن او را "برهنه"، دارم؟ درحالی که افکارم مانند خنجرهای
 از نیام کشیده، آماده‌ی حمله‌اند. بی‌رحم....

—چی شده، سویل؟

سر بالا می برم و نگاهم میخکوب آن سیب آدم می شود .

—عماد... این مدت... به من راستشو بگو... خب؟ تحمل دروغ ندارم... بگو...
کسی غیر از من... خب... چیزه... یعنی... کسی دیگه هم تن تو رو دیده؟
ضربان قلبم بالا می رود. این سؤال خطای محض است. اگر صادق باشد و
بگوید بله ...

—آره، چند نفر ...

گوشم سوت می کشد. عقب می روم، دست از بلوز او می کشم. لبخند گوشه‌ی
لبش را دوست ندارم... بغض تا بیخ گلویم بالا می آید .

—چی شد سویل؟ تو که جنبه‌ی شنیدن حقیقت رو نداری، خب نپرس... فکر
کردی این همه مدت ...

باقی حرفش را نمی شنوم، از اتاق بیرون می روم. حتی نمی دانم چکار باید
بکنم. تصور این که با زن دیگری بوده است، به اندازه‌ی کافی دردناک هست که
مانند ضربه‌ی سختی من را گیج کند .

—حیف که نمی خوام اذیت کنم، وگرنه این پتانسیل رو داری که با همین
حرفا خودتو شکنجه کنی، سویل... یعنی تو من رو این جور شناختی؟ آره؟

به چهارچوب در اتاق تکیه داده است. با نگاهی سرزنش‌گر و لحنی شماتت‌بار به من که وسط پذیرایی، گیج‌ومنگ ایستاده‌ام، نگاه می‌کند .

— تو من و چی فرض کردی، سویل؟ به خودت فکر کن، اگه به من فکر نمی‌کنی... ما رابطه‌مون چیزی بود که من بتونم اون رو با کسی دیگه تجربه کنم؟!

اشک‌هایم روان می‌شوند و او به اتاق برمی‌گردد. صدای آب حمام می‌آید و من آهسته قدم برمی‌دارم. حرف‌های دوپهلوی او نمی‌گذارد دمی آرام بگیرم. هنوز لباس از تن خارج نکرده، دمای آب وان را چک می‌کند و من روی تخت می‌نشینم و او را نگاه می‌کنم .

هرگز اولین شبی که او من را نجات داد، فراموش نمی‌کنم. وقتی من را حمام کرد، وقتی کرم‌ها را از تنم شست، آن بوی تعفن... به‌راستی عماد با آن همه وسواس و تمیزی، چگونه توانست موجود مفلوک آن شب را تحمل کند؟ حق با اوست، من خودمان را فراموش کرده‌ام... او را... چند شامپو را داخل وان خالی می‌کند. حمام کف... از همان‌ها که همیشه برایم تدارک می‌دید تا وحشت حمام را از ذهنم دور کند... از همان‌ها که سال‌های گذشته به‌یاد او برای خودم می‌ساختم و پایان آن حمام، فقط اشک بود و مرور خاطرات با او بودن .

صدای زنگ موبایل می‌آید و من در اتاق را می‌بندم تا نشنود. هر که می‌خواهد باشد، می‌تواند صبر کند .

کمر صاف می کند و من از این زاویه می بینم که صورتش جمع می شود. در تصادف او آسیب دید و من حتی نمی دانم چه بر سر او آمد .

شرمندگی واژه ای نیست که بیانگر احساسم در این لحظه باشد. برمی گردد و نگاهمان درهم گره می خورد. گویا انتظار من را ندارد که پشت سرش ایستاده باشم، بدون لباس .

_چقدر بی صدا حرکت می کنی .

او هم فراموش کرده است که من می توانم مثل یک روح، صامت باشم . دست به لباسش می برم و او نگاه از تن من می دزدد و به درودیوار می دهد. کمک می کند و آستین ها را درمی آورد. خال کوبی هایش مثل همیشه روی تن ورزیده اش باشکوه جلوه می کند و ترسناک. دوستش که برای معاینه ی زخم آمده بود گفت: «گلوله باعث شکستگی استخوان ها شده است و بیش ترین آسیب، داخلی است». امروز باندها را باز کرد و یک آتل برای محدود کردن حرکت شانه و دست برای او بست. خط سرخ رنگ بخیه ها دلم را به درد می آورد. کمکش می کنم تا آتل را باز کند. انگشت های سفت شده اش روی شکم می گوید درد دارد، اما صورتش آرام است .

_خیلی درد داری؟

_نه، خوبه. فقط یکم... زیادی ثابت مونده، خشک شده.

به وضوح دروغ می گوید. من این دردها را کشیده‌ام، می دانم هر روزش چگونه می گذرد. شلوارش را کمک می کند تا در بیاورم .

_به من دیگه نگو درد نمی کنه... می دونی چندتا دنده‌ی از چند جاشکسته دارم؟ دردش افتضاحه .

کتفش را تکان نمی دهد و داخل وان می شود .

_می خوای دقیقاً بگم هر شکستگی حدوداً تو چندسالگی بوده؟

بدون تعارف او روبه رویش داخل وان می شوم. به بزرگی خانه‌ی دیگر نیست، اما راحت است .

_تو گزارش وضعیت من و حفظی... بیش تر از خودم می دونی .

لبش کمی انحنا می گیرد، لبخند طعنه زنی است .

_من سانت به سانت بدن تو رو حفظم و این و خوب می دونی... ولی باز ...

به لبه‌ی وان تکیه می دهد و چشم می بندد. حق با اوست و من حتی

کبودی‌های پهلوی او را که به زردی می زند، تا به امروز ندیده‌ام .

پاهایش کنار من است. با لمس آن‌ها چشم باز می کند و کمی عقب می رود .

_لمسم نکن، سویل .

وقتی دلخور است، برایش سویل می شوم. می خواهم من هم مثل او عاشق

باشم، تمام و کمال. ای کاش بشود مثل او باشم .

_چرا؟ تو همیشه تن منو لمس می کردی، ماساژ می دادی... می خوام یکم ...
پاهایم به پایین تنه اش می خورد و او از جا می پرد، کلافه است.

_می گم نکن... داری اذیتم می کنی... بهتره ...

نمی گذارم حرفش تمام شود، به سمت او خیز برمی دارم. چرا نباید بی پروا
باشم؟

_چرا اذیت؟ تو فقط لذت ببر ...

این جمله را در یک فیلم شنیدم و همیشه عاشق بی پروایی آن زن در آن فیلم
برای معشوقش بودم. معشوق من این مردِ خوددار و بدقلق است که باعث آن
خودم هستم. من معشوقه ی نامهربانی برایش بوده ام و او وفادار و عاشقانه، این
مسیر را به تنهایی طی کرده است. حال از سؤال ساعتی پیش و رفتارم بعد از
آن خجالت می کشم، او نگفت چه کسانی تنش را دیدند و دکترها و
پرستارها،، پدرم... جلال ...

صدای تند نفس هایش در پی لمس های بی محابای من، دلنشین است، هربار
دستش بالا می آید تا کنترلم کند، آن را محصور می کنم. این بار من او را
فرمانبردار می کنم... و چه حکومت دلنشینی بر اوست .

.....

***عماد

به شکم خوابیده. یک خواب بی‌موقع برای او، اما شیرین. این را از لبخندهای گاه‌وبی‌گاهش می‌فهمم. چه روزهایی حسرت این بیداربودن و نگاه کردن خواب او را خورده‌ام... موهای نیمه‌مرطوب و مواجش با آن رنگ حنایی، روی تخت‌خواب سورمه‌ای بیش‌تر به چشم می‌آید. کک‌ومک‌های روی گونه و بینی و چانه‌اش کمی پررنگ‌تر شده، این معشوقه‌ی بی‌پروای من. چیزی که خودش را صدا زد میان آن تب‌وتاب عاشقانه‌ای که او برای اولین بار، هدایت‌گر من شد. بعد از سال‌ها، بازهم اولین لذت‌هایم در دستان او بود.

.....

__نه، خوبم لاله... امروز یه سر می‌آم... خانم «سرحدی» هم هست؟

__بشنوه باز بهش گفتم سرحدی، داری می‌زنه.

__اون اندازه‌ی تو زبون و رو نداره، دخترجون... به تمایلات اون فکر نکن. همین که سوئل موهاش رو از ته نکنده، برو خدات رو شکر کن. نمی‌دونم این همه حسادت و از ...

حضورش را حس می‌کنم و او درست در چهارچوب در، با موهای وزشده و چشم‌های پف‌کرده از خواب، ایستاده و بادقت به مکالمه‌ی من گوش می‌دهد. نگفته هم می‌دانم نسبت به لاله حساس شده است. حسود کوچک من با آن نگاه مشکوک، چه کنم؟ شاید کمی تحریک حسادت او خالی از لطف نباشد، آن‌هم میان این غوغای ترس‌آلود خارج از این خانه.

_لاله جان، می بینمت .

صدای خنده‌ی او خوب است، آن‌هم دخترکی که تنش هرروز و هرشب، میان معتادان به حراج گذاشته می‌شد. لاله برایم عزیز است. او را روزی دیدم که نیمه‌جان در خیابان، کنار سطل زباله‌ی بیمارستان رها شده بود. آن‌هم درست روزهایی که مانند یک انسان سرگشته، دور از سویل، روزها را شب می‌کردم .

_من گرسنه‌مه، عماد. چرا هیچی درست نکردی؟ همه‌ش داری با لاله حرف می‌زنی... لاله جان... ازش خوشم نمی‌آد... اون با چشماش برای تو قلب می‌فرسته .

در یخچال را باز می‌کند و پی‌درپی زیرلب، غر می‌زند .

_این جا هیچی نیست... آخرین وعده، یادم نیست کی خوردیم اصلاً... قبلاً غذا می‌پختی. الان همه‌ی فکرت شده حرص دادن من... داره چهل سالش می‌شه، برای لاله، جان جان می‌کنه... دختره اتاق ما رو جدا می‌کنه... هی بهش زنگ می‌زنه... قدش اندازه‌ی نخود ...

دور خودش می‌چرخد. این سویل برایم تازگی دارد، جذاب است. شباهتی با آن دخترک ترسو و خجالتی سابق که حرف هم نمی‌زد ندارد. حتی غر زدن‌هایش هم مدل خاص اوست. همین که صدایش را می‌شنوم، این قدر نزدیک، برایم نهایت لذت است. معشوقه‌ی بی‌پروای من ...

_اون سه سانت از تو بلندتره، سویل .

روی نوک پا ایستاده و کابینت‌ها را یکی‌یکی باز می‌کند. دلم می‌خواهد او را بغل کنم و مثل قدیم روی کانتر آشپزخانه بگذارم و آشپزی کنم، اما درد شدید کتف اذیت‌کننده است. نگاه تهدیدآمیز و لب‌های به‌هم فشردۀ اش، سوت شروع راند اول را می‌زند .

_تو چه‌طور جرئت می‌کنی اندازه‌ی قد اونو بدونی و با من مقایسه کنی، عماد بکتاش؟

گوشی تلفن را برمی‌دارم. من در بازی خونسردی، مهارت دارم .

_جرئت نمی‌خواد، نخود خانم، حافظه‌ی خوبی دارم .

جیغ خفۀ ای می‌کشد و پا بر زمین می‌کوبد. این عادت را قبل‌تر هم داشت، دلم برای او چقدر تنگ شده بود .

_به من نگو نخود... نخود اون دختره‌ی نیم‌وجبی با اون نگاه‌شه که داد می‌زنه، "عماد من عاشقتم، ببین..." من چشمای اونو درمی‌آرم .

سعی می‌کنم به این اداهای او نخندم. دخترک آتشین‌مزاج من، با آن موهای قرمز .

_سویل جان، این‌قدر حرص نخور. با این موها، انگار کله‌ت آتش گرفته، عروسکم .

تماس برقرار می‌شود و من سفارش غذای خانگی و مخلفات می‌دهم .

_اصلاً می‌دونی چیه؟ فردا می‌رم آرایشگاه و این لعنتیا رو سیاه می‌کنم... تا فکر نکنی کله‌ی من آتیش گرفته... درضمن، حق نداری بری جایی که اون هست و من نیستم .

به‌نظر هیچ شوخی‌ای در کار نیست و او کاملاً جدی است .

_صبر کن ببینم، سویل... تو داری جدی حرف می‌زنی یا داری ادای حسودی درمی‌آری و ...

حرفم تمام نشده، او روی نوک پنجه‌هایش، مماس با تن من ایستاده و با دست‌هایی مشت‌کرده نگاهم می‌کند .

_ادا؟ من درباره‌ی تو با کسی شوخی ندارم، از ادا درآوردنم چیزی نمی‌دونم... هر چقدرم می‌خوای، از من بزرگ‌تر باش. خصلت اربابی هم داری، داشته باش... ولی با من سر زن‌ها و خودت شوخی نکن... من چند ساعت پیش، از فکر این که دیگران مثل من، خال کوبیاتو دیدن، داشتم سکت می‌کردم... تو عماد... حواست باشه .

انگشت اشاره‌اش را اخطارگونه تکان می‌دهد و از آشپزخانه خارج می‌شود. اولین باری که من کاملاً خلع سلاح می‌شوم را باید در خاطراتم ثبت کنم. آن‌هم توسط دخترک موحنایی خودم که با آن بلوز دخترانه و شلوار لی، اندامی ظریف و شکننده پیدا کرده است، بدون هیچ مبارزه‌ای راند اول، یک/هیچ به نفع او.

غذايش را بااشتها می خورد. اين شايد جزو معدود رفتارهايی از او است که سرجايش مانده، خوب غذا خوردن. از دیدن قاشق‌هايی که به دهان می برد و با خرسندی می بلعد، لذت می برم. درباره‌ی او حال می دانم که بايد از ريزترين حرکاتش هم مشعوف باشم. سویل راه سختی را تابه‌امروز طی کرده است. راهی که شايد بعضی‌ها، حتی فرصتِ قدم‌ازقدم برداشتن در آن را هم به خودشان ندهند، اما او بدون من هم توانست یک نقاش خوب شود. کسی که در اولین نمایشگاهش، توجه هنرمندان را به خود جلب کرده است. یکی از دلایلی که می‌خواهم به لندن برگردد، همین پیشرفت اوست. او ذهن خلاقى دارد و بااستعداد است .

— تو چرا با دایى حرف نمی‌زنى؟ کلاً دور می‌شى... ديگه يادت می‌ره آدم‌ا رو؟ چشم باریک می‌کند .

— من از هر بحثی که بتونی بکشونیش به رفتن من دوری می‌کنم... درضمن، دیروز با عادل جون حرف زدم. دایى نبود .

رفاقتی که بین عادل و سویل است، برایم جالب شده. من هنوز هم از او دوری می‌کنم. حتی اگر او را قلباً ببخشم، چیزی میانمان عوض نمی‌شود. من با او به‌عنوان پدر، هیچ خاطره‌ای جز بی‌توجهی‌هایش ندارم. عادلی که سویل دید، آن مرد جوانی نبود که پسر کوچکش را به‌بهانه‌ی مرگ معشوق رها کرد، بلکه

مرد جافتاده و تنهایی بود که دیگر مثل گذشته سالم نبود و در این سن فهمیده بود فرزندی هم دارد .

_تو و عادل، خوب باهم کنار اومدین .

آخرین قاشق غذایش را می جود و من هنوز بیش تر از چند قاشق نخورده ام .
_رابطه ی ما کمی پیچیده ست، راستش اون خیلی خیلی شبیه تو هست... نه فقط قیافه ها، کلاً اخلاقش یه جورایی عین خودته، ولی... خب مثل باباها، مهربون تره... تازه کشف کردم که اون دلش دختر می خواسته، یکی عین مامانت... ولی خودمونیم، باید از تو بترسم، چون... اون عادل آبزیرکاه با اون کله ی کچل و استخونای بیرون زده، هنوز چشاش می چرخه. به پرستارش نظر داشت ...

سکوت می کند و من محو این سویل تازه هستم. دخترک قبلی من خجالتی بود و ساکت. از مشکل حرف زدنش که بگذریم، دنیایش فقط من بودم و فیلم ها و کارتون هایش... اما این سویل روبه روی من، دختری است که با اعتماد به نفس، درباره ی هرچیز نظرش را می گوید. حدومرز تعیین می کند، حرفش را صریح می زند .

_دوست نداری بگم؟ می خوای ساکت بشم؟

مظلومانه حرف می زند و نمی داند صدایش جهنم سکوت را در اطراف من به بهشت تبدیل می کند .

_نه، خوبه حرف می‌زنی... خیلی کسی با من، جز درباره‌ی کار حرف نمی‌زنه .
 لبخند گشاده‌ای می‌زند، او خودش می‌داند چقدر زیباست؟ نگاه سایرین را
 روی او می‌بینم، هرچند او توجهی به آدم‌ها ندارد. حتی در اوج ناراحتی‌هایم از
 او، این که می‌دانم نگاهش فقط پی من است، این که برای او تنها انسان مهم
 تلقی می‌شوم، آن حس برتری‌ام را ارضاء می‌کند.

#سویل ۲_مایی دیگر

#صبا ت

#پارت ۵۹

_من همیشه تو فکرام تصور می‌کردم یه روزی بشه، هی برات حرف بزنم. من
 عاشق حرف‌زدنم، به تلافی همه‌ی خفه‌خون‌گرفتنام... با دایی و عادل خیلی
 حرف می‌زدم... از همه‌چی، ولی حرف‌زدن برای تو، حال دیگه‌ای داره... آخه ما
 هیچ‌وقت زیاد حرف نمی‌زدیم .

حسرت کلامش را می‌توانم حس کنم. من مرد پر حرفی نبوده و نیستم، اما
 بیش‌ترین جملات را از من، خود او شنیده است .
 _می‌تونی هرچقدر می‌خوای، حرف بزنی، فرشته .

بلند می‌شود و موهایش را پشت گوش چفت می‌کند. می‌آید و روی پاهایم می‌نشیند. مثل قدیممان، سر روی شانهم می‌گذارد با احتیاط... و من به یاد می‌آورم در این سال‌ها، چقدر حسرت این دخترک دوست‌داشتنی‌ام را داشته‌ام. کاش می‌شد او را برای همیشه کنار خودم حفظ کنم، حتی ثانیه‌ای از من دور نباشد. دستان کوچکش، دور گردنم می‌پیچد .

_من یه دنیا حرف دارم برات بزنم عمادجونم که فقط به تو می‌شه گفت... یه دفتر دارم که روزی هزار بار اون تو باهات حرف زدم... تو ته نامردایی... چه‌طور من و ول کردی؟ نباید من و می‌فرستادی... قلبم رو عمل کردن، نبود... من دوبرابر وقتایی که نبودی حرف دارم ...

او را به آغوش می‌کشم. اشک می‌ریزد و گله می‌کند و دخترک من نمی‌داند که آن روزها، چه بر من گذشت .

_هی فرشته... یادته اون پرستاری که دندوناش شبیه خرگوش بود و به دایی می‌گفتی، به نظرت خیلی جالبه؟ اسمش چی بود؟ کاترین؟

از جا می‌پرد، اما او را روی پاهایم مهار می‌کنم. اشک‌هایش را پاک می‌کند، چشم سالمش به سرخی می‌زند و دیگری شفاف و عادی است .

_تو... از کجا می‌دونی؟

سرم را توی گودی گردنش می‌برم. بوی تنش را به مشام می‌کشم. من با تمام ناراحتی‌ام، این صلح را دوست دارم .

__ باید بگی چی نمی‌دونم، دختر بد... وقتی بهت گفتم تا آخر دنیا تو جفت منی، باید بفهمی که من نمی‌تونم بدون تو باشم... ولی تو بودی، سویل... تو... بدون من ...

سرم بین دستانش است. حس آشنایی می‌دهد این لمس‌ها. گویا حتی تن‌ها، نیز، نیاز به یادآوری خاطرات دارند. خاطرات بوسه‌ها، نوازش‌ها، لمس کردن‌ها، بویدن‌ها .

__ تو ... من و فرستادی... بعد فهمیدم اون هیولا زنده‌ست... من مثل تو که نبودم... ببین... الان اگه تو نباشی، پلیس نباشه، من از ترس خودم و از بین می‌برم... اون جا این قدر نمی‌ترسیدم، ولی الان ببین چی شده... همه می‌گن مازیار تو آسایشگاه، تحت نظره. پس این کیه؟ تو چیزی نمی‌گی، باز می‌خواهی من و بفرستی... ولی این بار حتی بمیرم ازت دور نمی‌شم !

حرفش شیرین است. این که از من دور نمی‌شود، برایم آرزوست. اما من یاد گرفته‌ام فقط برای او، خودخواه نباشم. به او که می‌رسم، تمام من تغییر می‌کند؛ عماد دیگری می‌شوم، حتی با همه‌ی دلخوری‌هایم .

__ من هر کاری کنم، به خاطر تو می‌کنم؛ اما بهت حق می‌دم که تو این جور نباشی فرشته... من اون شب نتونستم ازت محافظت کنم... اون شب تصادف فهمیدم این که نیومدی، حق داشتی به من اعتماد نکنی... اون شب می‌تونست هر اتفاقی بیفته و من فقط یه آدم زخمی و بی‌هوش بودم.

این حقیقت که در حساس‌ترین زمان، من بی‌خاصیت‌ترین فرد زندگی او بودم، حتی یک لحظه هم رهايم نمی‌کند. اگر آن شب او را با خودش می‌بردند؟ کسانی که میان اوج شلوغی به خود جرأت تیراندازی را می‌دهند، ربودن یک دختر مانند سویل مگر چقدر سخت‌شان بود؟ آن‌هم در میان آن شلوغی و حضور مردم .

_تو باید بری، فرشته... این یه ماجرای ساده نیست که بخوام روی تو ریسک کنم .

دست دور گردنم حلقه می‌کند و درد در تنم می‌پیچد. ای کاش راضی شود، من طاقت از دست‌دادن او را ندارم .

_برام مهم نیست عماد... راستش حتی مردن و شکنجه هم برام مهم نیست... این که تو نباشی، خودش شکنجه‌ست... اصلاً تلاش نکن... نمی‌رم .

حتی آن لحن و حالت خاص حرف‌زدنش که به‌خاطر صدمات زبان و حنجره است، بازهم از جدیت کلام دخترک مقاوم من کم نمی‌کند. لب‌هایش روی گونه و لب‌هایم می‌خزد، لطیف... مانند خودش .

_محاله که برم... فرار نمی‌کنم... من به‌خاطر تو او مدم، عماد... گفתי طلاقم می‌دی... چه‌طور این و گفתי؟

خنده‌ام می‌گیرد از سیاست‌های دایی، چرا که من چنین حرفی را نزدم و او حرف من را به‌گونه‌ای دیگر جلوه داده بود .

_من نگفتم می خوام طلاق بدم، نیمه و جبی... گفتم اگه طلاق خواست، بدون رودربایستی به من بگه... و تو بدو بدو اومدی. فکر کردی دارم طلاق می دم؟
مشت آرامی به سرم می کوبد، اخم کردنش هم شیرین است. واقعاً فکر کرده بود حاضرم از او بگذرم؟

_تو واقعاً تو اون کلهت مغز داری، عماد؟

کمی سربه سرش می گذارم، اخم می کنم و لحنم عصبانی است .

_چی گفتی به من؟

از روی پایم پایین می پرد. انتظار دارم کمی بترسد، قدیم ترها می ترسید و بغض می کرد و من آن عشق ورزی بعدش را بالذت انجام می دادم. اما می ایستد، کمی دورتر، دست به سینه و طلبکار .

_چیه؟ به آقا برخورد؟ چه جوری به عقلت رسید من از تو جدا بشم؟ من داشتم سخته می کردم .

از جا بلند می شوم و او مصرانه فقط یک نیم قدم تکان می خورد، سویل ترسوی من رفته .

_بلند می شی ازت بترسم؟ نخیرم، نمی ترسم .

با غیظ نگاهش می کنم. با خلیاتی که من دارم، کمی برایم سروکله زدن با این سویل سخت است، اما ...

_البته می ترسما... الان نمی ترسم... اون وقتا که واقعاً عصبانی می شی، خیلی ترسناکی .

از آن شیطنت لبخند و نگاهش، خنده ام می گیرد و قید نقش بازی کردن را می زنم .

_خیلی خیره سر شدی، سویل ...

گردن تکان می دهد، با ناز. پا به سمتش می کشم... او بی نظیر است .

_خیره سر نخیر... شاید یکم دختر کوچولوی شیطون و لج دربیار... یه لیتل .

نگاهش جدی است. لبش می خندد و دهان من از حرف او باز می ماند. او

مستقیم به یکی از رُل های بی.دی.اس.ام اشاره می کند و این ...

_چرند نگو...

_چرند نگو، سویل... از این کارت خوشم نمی آد. این که حتی بخوای درباره ی

این چیزا فکر کنی .

شانه بالا می اندازد. لبخند روی لبش می ماند، اما امان از نگاهش .

_من خیلی چیزا خوندم ...

_تو خیلی بی خود کردی... مگه من اجازه دا ...

این دختر قصد دیوانه کردن من را دارد. نفس عمیقی می کشم که تمام تنم درد می گیرد و او لبخند زنان خارج می شود .

_می خوام برم بیرون ...

_منم می آم... باهم .

از درد استخوانم کلافه ام. به یاد می آید دخترکم چگونه آن دردهای وحشتناک را تحمل کرده است! روزها و روزها. بغض تا بیخ گلویم می آید. او شجاع ترین انسانی است که دیده ام و بازهم می گوید درباره ی این چیزها خوانده؟

پشت سرش به اتاقمان می روم، مشغول حاضر کردن لباس برای من است. لبخندش درخشان است .

_واقعاً رنگ سورمه ای بهت می آد... من چند دست برات خریدم... می دونی، اون چمدونه که تو اون آپارتمان مونده، همه ش رو برای تو خریدم... من ... چشمش پر از اشک می شود و بغض می کند و به سمتم پا تند کرده، دستان ظریفش گردم می پیچد .

_من دلم خیلی تنگ می شد آخه لعنتی. حتی از عطرتم خریدم... من همه ش گریه می کردم... تو واقعاً بدی که با من لج کردی... تو یه سادیسمی عوضی بی شعوری که من برات می میرم عماد .

حتی فرصت جواب دادن هم نمی دهد. مشت نه چندان آرامی روی آتل دستم می زند، جایی نزدیک زخم. بی اراده مچ دستش را محکم می گیرم. نگاهش مبارزه طلبانه است، ساق پایم تیر می کشد. به پایم لگد زده !
 _اینا حفته، عماد... تو اومدی لندن و من ندیدمت؟ من این همه مدت زجر کشیدم، روانی ...

مشت بعدی اش می آید که او را با دست سالمم مهار می کنم میان بازویم .
 _به من می گی روانی و سادیسمی، نیم و جبی؟ زبونت که دراز شده، دست بزمن پیدا کردی؟ نمی بینی درد دارم؟

دنداناش را روی آرنجم فشار می دهد. نمی دانم چرا به جای ناراحت شدن خنده ام می گیرد! لذت می برم از این مبارزه که می دانم نهایت عشق، اوست .
 _درد داری؟ منم داشتم... همش فکرم پیش تو بود. بذار خوب بشی
 عماد بکتاش، خودم می کشمت .

او را زیر بغل می زنم و روی تخت می اندازم. بی خیال درد و سوزش، بخیه ها باز نمی شوند و اوضاع استخوان ها جز درد وحشتناک بعدش، بدتر از این نیست. با پاهایم ثابتش می کنم. می خواهد به پایین تنهام ضربه بزند، ماده پلنگ وحشی من. آتل را از گردن خارج می کنم. با دخترکم مدت هاست بازی نکرده ام .
 _باشه، باشه... تسلیم. تو زخمی شدی عشقم... من غلط کردم .

_نه ديگه، براي غلط کردن دير شده دختر خانم... من استخونمم بمونه‌ها، از پس تو برمی‌آد، فکر کردی نمی‌تونم توی یک‌متر و چند سانتی رو آدم کنم؟ هان؟ بهت سادیسمو نشون می‌دم و روجکِ وحشی .

لحظه‌ای مبهوت خنده‌ی عمیقش می‌شوم، او زندگی من است. صدای خنده‌هایش روح من است. سوئل تنها داشته‌ی انحصاری من است .

_می‌خوام ببینی سادیسمی که می‌گی چیه، خوشگله .

با تردید نگاهش می‌کنم تا مطمئن شوم نمی‌ترسد، اما او لبخند می‌زند .

_من و از خودت نمی‌تونی بترسونی... تلاشت ...

برای یک لحظه، با وجود درد وحشتناک از جا بلند می‌شوم .

_بشین

.....

#سوئل ۲_ مایی دیگر

#صباِت

#پارت ۶۲

.....

*سوئل

نگاهش تیره و ترسناک می‌شود. لحن کلامش جدی و بدون ذره‌ای آشنایی، حتی به دومین بار هم نمی‌رسد. تمام بازی و شوخی‌ای که شروع کرده‌ام، به کابوسی بدل می‌شود. عماد خشن این‌گونه است؟ تمام محتویات معده‌ام روبه‌بالا در حرکت است. نباید تا این حد او را اذیت می‌کردم. اشتباه کردم... من از او می‌ترسم، اما نه آن ترسی که از مازیار داشتم. من از او عاشقانه می‌ترسم، به او اعتماد کامل دارم. مگر مدت‌ها وقت نگذاشته‌ام و دربارهی او و آنچه احساس می‌کند، نخوانده‌ام؟ و مگر با صفورا ساعت‌ها دربارهی کامل داشتنش بحث نکردیم؟ من برای او می‌خواهم همه‌چیز باشم. داشتن قسمتی از عماد کفایت روح تشنه‌ام را نمی‌کند. صفورا گفت نمی‌توانم. گفت ذهن من زجر کشیده. نه فقط جسم که روح من اولین آسیب را دیده است. اما او نمی‌داند که روح و جسم من این مرد را می‌پرستد.

__خب؟ باز نمی‌ترسی؟

لبخندش مردانه و مهربان است. لبه‌ی تخت ایستاده، حتماً درد دارد، می‌دانم.

__پیام بغلت؟

این چیزی است که با تمام وجود می‌خواهم، امنیت آغوشش. من برایش همان می‌شوم که می‌خواهد و او هرگز برای من بد نمی‌خواهد. لحظه‌ای گیج و گنگ نگاه می‌کند تا کاملاً درخواستم را متوجه شود. بازوی سالمش از هم باز می‌شود و می‌بینم آن دست دردناک هم باتاخیر و به‌سختی برای من، به‌خاطر من گشوده می‌شود.

_بیا عروسک .

بلند می شوم و همان طور از روی تخت به سمتش می روم، دست دور گردنش حلقه می کنم و پا دور کمرش. سرشانه اش مأمن تمام ناملایمات است .

_عماد جونم، من خیلی دوست دارم... خیلی بیشتر از خیلی .

.....

*عماد

آسانسور داخل پارکینگ می ایستد. دخترک قشنگ من با آن روسری مشکی ابریشمی، زیباتر از همیشه است. گویا هربار که بیش تر مثل گذشته عاشقش می شوم، او شکوفاتر می گردد. قبل از آن که در باز شود دکمه بسته شدن را می زنم. با تعجب به من نگاه می کند و من بی مقدمه لب های سرخ رنگ گل ماندش را

می بوسم. یک بوسه ی دزدکی و شیرین .

_تو امروز خودتو می کشی از درد، می دونم .

محبوبانه می خندد. هیچ دردی نمی تواند لذت کنار او بودن و از او مست شدن را از من دل تنگ چندین ساله بگیرد .

_نترس عروسکم. من با این چیزا نمی میرم. بوسه ی تو آسانسور تجربه ی بی نظیره .

در باز می شود و او با آن تیپ اسپورت و جدید جلوتر از من حرکت می کند.
 رانندگی برایم سخت است. امیر یکی از دوستانش را چند روزی به عنوان
 راننده ی اجاره ای و مطمئن به من معرفی کرده است .
 _سویل، اون ماشین هیوندای نقره ای که اون جاست...

به سمت انگشت من نگاه می کند، ماشین برایمان چراغ می زند. گوشی ام زنگ
 می خورد. شماره ی ناشناس. تماس را برقرار می کنم. سویل منتظر من نمی شود.
 شیطان شده، برایم دست تکان می دهد. می خواهم بگویم سوار نشو، اما او
 داخل ماشین می شود. صدای ناآشنای پشت خط چیزی می گوید. من می دوم و
 ماشین حرکت می کند، درست مقابل چشمانم... صدای لاستیک هایش و من
 می دوم، فریاد می زنم. هیچ کدام از مراقبین را نمی بینم، چرا غفلت کردم؟ چرا
 متوجه نبودِ موتورهای نشدم؟

ماشین با سرعت از پارکینگ خارج می شود و من پی اش می دوم. سویلم را
 بردند...

۱۶ سال پیش

صدای جیغ دخترک موحنایی و کوچک در آن کوچه‌ی قدیمی، وسط روز،
توجه هر بیننده‌ای را جلب می‌کرد، مخصوصاً سرنشینان ماشینی با شیشه‌های
دودی‌رنگ .

—سر جوجه رو کند... دیدین آقا؟

لبخند مرد جوان عریض‌تر می‌شود. مدتی بود که شاهد بازی دخترک و
برادرش بود. پسر حدود سیزده سال دارد و دخترک شش سال یا کمتر، ظریف،
با موهای بلند و حنایی، با حلقه‌هایی جذاب .

—آخه دختره همه‌ی توجهش به جوجه بود.

راننده نگاهی به عقب می‌اندازد، صدای گریه فروکش می‌کند. دخترک به
داخل خانه برگشته و پسرک بادقت به جوجه‌ی در حال جان دادن در دستش و
سر کنده‌شده‌ی روی زمین نگاه می‌کند .

—زیاد دیدم شربازیاشو، ولی این هروقت می‌آد این‌جا، همه‌ش دنبال اون
دختر بچه‌ست. همیشه‌ام جیغشو درمی‌آره!

—دوستش داره... تخم‌سگ واقعاً یه مهدیاره .

پسرک به سمت ابتدای کوچه در حرکت است و نگاهی مشکوک به ماشین
می‌اندازد. بیش‌تر از برنامه‌ی قبلی برای معرفی وقت تلف کرده است .

پسر بزرگ‌تری از خانه‌ی روبه‌رویی خارج می‌شود، ظاهر ساده و اندام
درشت‌تری دارد. دخترک موحنایی بیرون می‌آید و با دیدن آن پسر خود را به

او می چسباند و با گریه ماجرا را تعریف می کند. رد خون را نشان می دهد. پسر مومشکی، سر دختر را نوازش می کند و پسرک موبور با دیدن این صحنه به سوی او هجوم می برد .

_اوه، خوبه یه مشت بچه، آقا ...

مرد می خندد، دست به دستگیره می برد تا در را باز کند .

_این قانون وحشه. نرها همیشه سر ماده ها می جنگن .

لحظاتی بعد، مرد جوان مابین دعوای سخت دو پسر ایستاده و پسر مومشکی را می گیرد.

_چگونه مثل سگ وحشی به جون هم افتادین؟

دخترک موحنایی ترسیده، با آن چشم های سیاه درشت مرد را نگاه می کند. صورتش از اشک خیس است. مرد می اندیشد: «پس این دختر قرار است زندگی "الیاسش" را به جهنم تبدیل کند؟ دختر مردی که زندگی شان را تباه کرد. او اولین درس الیاس خواهد بود .»

_به تو چه مرتیکه... گم شو برو رد کارت .

پسرک موبور، الیاس مهدیار، گستاخانه روبه روی او ایستاده است. همان چشمان مادرش را دارد و گستاخی خودش را .

_زیادی سروصدا می کنی، پسر... خواهرتو دیدم چیکار کردی .
 پسر مومشکی را رها می کند، دخترک موحنایی پشت او پنهان می شود .
 _عمو، الیاس جوجه مو کشت ...
 دوباره اشک می ریزد و پسر سعی می کند آرامش کند .
 _اوی امیر، بهش دست نزن. اون دخترعموی منه... به توام ربطی نداره مردک.
 بزن به چاک .
 به سمت دخترک می رود تا دستش را بگیرد .
 _بیا سمر، برو تو. الان مامانت می آد .
 دخترک دستش را از دست او می کشد .
 _من با امیرعباس می رم خونه ی خاله... تو پسر بدی هستی، الیاس... جوجه مو
 کله شو کندی .
 _بیا بریم، سمر. مامان شیرینی پخته .
 لحظه ای بعد، مردی با لبخندی طعنه گر و پسری با نگاهی کینه ای، شاهد رفتن
 آن دو هستند .
 _دویش داری؟ سمر، درسته؟
 الیاس با نگاهی خشمگین و نفرت زده به مرد چشم می دوزد .

به تو ربطی داره؟ چندبار دیدم با اون ماشین این جاها می پلکی... باباش پلیسه. بدونه، چیزپیچت می کنه... هری پس !

مرد نگاهی جدی به او می کند، از پایین به بالا و برعکس و پسرک فحشی زیرلب می دهد .

برای اون هویج این جا نمی چرخم، پسر جون... رد کار من، تویی ...

.....

این زن کیه؟

پسرک با نگاهی مشمئز به زن خوابیده بر روی تخت نگاه می کند، موهایش سپید و کوتاه است. صورتش استخوانی و لاغر... بوی خاصی می دهد، شوینده یا ضد عفونی کننده. به مرد نگاه می کند که کنار زن روی تخت می نشیند و دستان لاغر و پر از لکه هایی از زخم های قدیمی را در دست می گیرد .

مثل آدم نگاهش کن، الیاس تا چشمتو درنیاوردم... اون مادر مونه... مادر من و تو ...

این؟ چرت نگو بابا... ماما من به اون قشنگی ...

مرد تیز بلند می شود، از پس گردن پسر می گیرد و صورتش را نزدیک صورت زن می برد. به وضوح زورش چندین برابر پسرک است .

خوب نگاهش کن، جون داره. اون تو رو زایید، اون تو رو حمل کرد... اون تمام عمرت منتظر بود ببینه بچه ای که به دنیا اومد و ازش دزدیدن، کجاست...

خوب نگاهش کن... اون سالم بود...قشنگ بود... مردای زیادی براش می مردن... درست روز تولد تو، اونم دیگه نتونست از این تخت بلند بشه... می فهمی؟ پس خوب نگاهش کن... مثل یه پسر به مادرش.

پسرک از دست مرد رها شده، مشتی حواله ی او می کند .

_ که چی؟ من و آوردی این جا که چی؟

اون آزمایشا رو گرفتی که بگی من بچه ی اون خانواده نیستم؟ خب به تخ... می گی چیکار کنم؟ این که عین جنازه ست ...

کلمه ی بعدی اش میان ضربه ی پشت دست مرد خفه می شود و لب و دهانش خون آلود ...

_این و زدم که یادت باشه دهن تو درست باز کنی جلوی اون... مادر من تمام زندگیمه، توله سگ... تمام زندگی توام باید باشه... پس اگه می خوای مثل آدم زندگی کنی، به حرفام گوش می دی... بعد از من تو صاحب همه چیز هستی... پس به خاطر عشق برادری نیومدم سراغت... من مازیارم، می فهمی؟ این اسم و هرکسی به زبون نمی آره... توام نباید بیاری... تو یه مهدیاری... بخوای یا نه، تو این خانواده به دنیا اومدی... پس خفه می شی و هرکاری می گم رو می کنی .

.....

_آقا مطمئنید که می شه الیاس و این جور جاها برد؟

مرد سری به تأیید تکان می‌دهد. دستی روی سر سگ محبوبش می‌کشد. یک
«گریت‌دین» نر سیاه‌رنگ .

—پسرا تو این سن چی می‌خوان، شاهین؟ هیجان... سکس... تجربه‌های
وحشیانه... ببرش برای خودش یه توله پیدا کنه... پسرهای جونور فکر می‌کنه
ندیدم از چه جور چیزایی خوشش می‌آد .

لبخند شیرانه‌ای روی لبش نقش می‌بندد. روز قبل دیده بود چگونه مخفیانه
و بالذت به شلاق‌ها و وسایل شکنجه‌ی تزئینی داخل کمد کتابخانه نگاه
می‌کرد .

—باشه، هر جور شما بخواین... ولی به‌نظر من سنش کمه .
نگاه خیره و سخت مازیار دهان مرد را می‌بندد. سری به تأیید تکان داده،
می‌رود .

.....

پسرک بین دختران برهنه‌ی داخل اتاق با قلاده‌های زیبا، مشغول انتخاب شد.
پنج دختر که سنشان قطعاً از خودش بیش‌تر بودند .

—آقامازیار گفتن هر کدوم رو بخواین می‌تونین انتخاب کنین... اونا عاشق
شلاق خوردن و هر دردی هستن که شما دوست دارین بهشون بدین .
الیاس باولع تن دختران را نگاه می‌کرد. برای یک تازه‌بالغ، این‌ها بیش‌تر شبیه
خواب و خیال بود، اما ...

_از اینا خوشم نمی‌آد... به مازیار بگو من خر نمی‌شم .

به خودش قول داده بود تا بزرگ‌شدن سمر موحنایی صبر کند. از همان روزی که او را میان قنذاق یاسی‌رنگ دید، با آن کرک‌های روی سرش... سمر را برای خود می‌خواست .

_این قشنگ نیستن یا مسئله‌ی دیگه‌ای هست؟

مرد فکر کرد سیزده‌سالگی برای بلوغ حتماً زود است. ممکن است این پسر هنوز غریزه‌ی کامل را نداشته باشد .

_اگه منظورت اینه مردی دارم یا نه، باید بگم دارم... من و ببر خونه. مامانم منتظره .

_از کی مامان دوست شدی تو، بزمجه؟ همیشه که ول می‌چرخ... فکر می‌کنی نمی‌دونم هر جا گیر بیاری، سیگار می‌کشی و عرق‌سگی می‌خوری با گنده‌گوزای محل و مدرسه؟ مامان جونت می‌دونه یا اون بابای دیوث‌تر از خودت؟ خوب گوشاتو باز کن، بچه‌ننه‌ی سرتق... تو الیاس مهدیاری، نه رنجبر... اگه قانونی برای گرفتنت اقدام نمی‌کنم، چون پی شریه‌مشت ریشوی جانمازآب کش نیستم... تو یه مادر داری، اونم اون بالاست... داشتن هرکدوم از این دخترها، آرزوی مردای سن‌وسال‌داره... تو که هنوز یکی باید پوشکت کنه... ببرش شاهین... از این به بعدم حواسم بهت هست... یاد بگیر با برادر بزرگت چه‌جوری باید رفتار کنی .

الیاس، ترسیده از خشم برادری که به تازگی او را دیده، همراه شاهین، مردی که به نظرش تنها فرد نزدیک به مازیار بود از اتاق خارج می شود .

از این خانه ی اشرافی و قدیمی به شدت می ترسید، گویی هزاران چشم نامرئی در این خانه در حال تماشا هستند .

.....

۱۵ سال پیش

_اونو دزدیدن، مازیار... یعنی کی؟ اگه بکشنش؟ تو می تونی پیدااش کنی، مگه نه؟ تو خرت می ره... تو کلی تو خلافا خرت می ره... همه رو می شناسی... هرکار بگی می کنم...سمرو پیدا کن تو رو خدا ...

الیاس هم چون دختران اشک می ریزد و به پای مازیار افتاده، آشفته از ربوده شدن دخترک موحنایی .

مرد او را با پا کنار می زند و با تحقیر نگاهش می کند .

_دزدیدنش؟ به جهنم... تو چرا عین دخترا زار می زنی؟ جمع کن خودتو... اون بابای قرمساقش پیدااش کنه... نکنه فکر می کنی اگر بلایی سر اون توله ی موسرخ بیاد، من به چیزمم حساب می کنم؟ پا شو جمع کن... هنوز یه ماه نیست مامان و خاک کردیم ... اینو تو گوشت فرو کن... اگه خانواده ی رنجبر نبود، تو توی خونه ی خودت، پیش مادر خودت بودی... یه توله ی حروم زاده شون کم... پا شو برو گم شو...

پسرک نگاه التماس آمیزش را به او دوخت. مقصر این که به آن زن مرده احساسی نداشت، او نبود. هرکاری برای این مرد بی رحم و سنگدل که در این مدت شناخته بود می کرد، اگر موحنایی را پیدا کند .

_هرچی تو بگی، مازیار... هرکار تو بخوای... من سمرو از وقتی به دنیا اومدم می خواستم برای خودم... ندیدیش چه قدر کوچیکه؟ مهربونه ...

_خفه شو احمق... اون مگه چند سالشه؟ تو چند سالت؟ تو رو چه به عاشقی، بدبخت... هزارتا دختر هم سنت می ریزم زیر دستت... اون وقت تو دنبال اون جونور موقرمزی؟ اونم الان؟! این سن؟ پا شو گم شو از جلو چشمم... ببینم برای اون زرزر می کنی، خودم سیاه و کبودت می کنم... گم شو .

.....

۱۰ سال قبل

_سلام آقا .

پسر جوان نگاه از تصویر غم انگیز باغ می گیرد. امروز دقیقاً پنج سال از ربوده شدن سمرو می گذرد. پنج سال که هر روز آن را منتظر، چشم به دهان پدر بود که بگوید او پیدا شده. اما نگفت... هیچ کس نگفت. عمویش روزبه روز شکسته تر می شود، پدرش ساکت تر از همیشه. سال هاست کسی دیگر صدای خنده های موحنایی را نمی شنود .

_لباستو دربیار، حنا ...

حنا، دختر موحنایی که نام اصلی او را به یاد ندارد، دخترکی برای ارضاء تن جوانش. سمر ماه دیگر دوازده ساله می شود. حتماً از حنا هم زیباتر می شد... اگر بود. یعنی اگر بود، هنوز هم به خاطر آن جوجه و حماقت الیاس از او می ترسید؟ حماقتی که پسر سال ها خود را به خاطر آن سرزنش کرده بود .
_پشیمون شدم، برو حنا... حالم خوب نیست... امروز رو دوروبر من نباشی، بهتره .

دخترک به لباس های تاشده اش چنگ می زند تا تن عریانش را بپوشاند. این که در این مدت فقط برای الیاس بود، یک خوش شانسی محسوب می شد که فقط گاهی می بایست تحمل درد خشم او را داشته باشد. خشم و غم، چیزی که هر کسی به وضوح می توانست در او ببیند .

_کاری داشتین، من هستم. بگین... می آم .

تاکنون هیچ کسی از این زندگی دوگانه ی او خبر ندارد. مادرش هنوز برایش عزیز است. از وقتی مازیار را دید و مادر حقیقی اش را، دیگر آن الیاس عاصی و شرور گذشته نشد .

_به مازیار نگو گفتم بری. یکم بمون، بعد برو... اون وحشی می شه .

_خیلی دوستش دارین؟ ببخشید می پرسم .

یک نخ سیگار از پاکت روی میز برمی دارد و آن فندک زیپوی اهدایی برادر.
 کام محکمی از سیگار می گیرد .

_از وقتی به دنیا اومد... ولی حالا... عجیبه، عشق احمقانه، چیزی که مازیار
 می گه... اما... مگه دست خود آدمه؟ تا چندوقت دیگه می شه دوازده سالش...
 نمی دونم زنده ست یا نه... فقط می دونم... یه الیاسه و یه سمر .

.....

_خوب نگاه کن نجمه... می بینیش؟ الان هیجده سالشه... با چشمای باز نگاه
 کن... زیرخواب برادرمه... همون که سربه نیستش کردی، مثلاً...

مرد چانه‌ی زن را به سمت پرده‌ی عریض نمایش چرخاند. صورت کبود،
 چشم‌های ورم کرده و لب‌های پاره، نشان از یک شکنجه‌ی طولانی می دهد .

_تو حروم زاده‌ای... حیف شد اون روز نبودى... حتماً می کشتمت،
 مازیار... مردی، دستامو باز کن... با همین انگشتای شکسته تیکه تیکه
 می کنم .

مرد می خندد، کریه و زشت .

_حروم زاده نه، بگو خود شیطان، نجمه... خود شیطان... آخ آخ، بذار ناکام از
 دنیا نری، هنر دستمو ببینی ...

تصویر عوض می شود، دختری که چهار دست و پا حرکت می کند، با پاهایی عجیب... موهای بلند و سرخ رنگ، درست شبیه دختر قبلی، برهنه در یک اتاق .

_می دونی... تاوان کار پدر و مادرا رو بچه هاشون می دن... یه زن قوی دارین... همه موقرمز و قشنگ... فقط این یکی بدبخت تر از دختر فاحشه ی تو شد... برادرزاده تو می شناسی؟

می خندد و زن لجوجانه، فقط نگاه می کند .

_دخترم مثل مادرت فاحشه کردی؟ بهت خوب یاد داده ...

لگد مرد به صندلی، زن را واژگون می کند و زن می خندد. مرد از خشم زوزه می کشد و لگدهای بعدی تن زن را هدف می گیرد. خسته و از پا افتاده، روی زمین خود را رها می کند. این زن را خواهد کشت.

_تو از منم بدتری، نجمه... دختر تو یکی از برده ها می کنم، می دم دست بدترینا... اینا رو قبل مرگ، خوب بدون... الیاس بهش می گه حنا... اول می خواستم اون بلایی که سر برادرزاده ت آوردم، سر اونم بیارم... ولی اون بخت برگشته، تاوان عمه ی سنگدل و پدر کثافتشو می ده. تاوان عشق الیاس و می ده... تاوان علاقه ای که برادرم به سمر کوچیک داره و به من و مادرش نداشت... دخترت روزگار بدتری رو زیر دست دیگران می کشه... تاوان کار تو.

_اونا خدایی دارن... می‌دونی مادرت... با پدر الیاس می‌خوابید، درحالی که زن برادرش بود... تو رو حامله شد... اما پدر بدبخت من... خانواده‌ی من جور اون فاحشه رو کشید ...

_خفه شو... خفه شو

لگد حساب نشده‌ای حواله‌ی صورت زن کرد و صدای استخوانی که شکسته شد را شنید. مرد ترسیده، به آخرین لبخند نجمه خیره شد .

خشمی لجام‌گسیخته... پا تند کرد و از آن اتاق زیرزمینی خارج شد. اولین کسی را که دید، حنا بود که از طبقه‌ی بالا می‌آمد، غمگین و ...

موهای دخترک میان انگشتانش بود، فریادهای بی‌امان او. الیاس به دنبال صدا از اتاق بیرون دوید، همان زیرزمین مخوف، شکنجه‌گاه برادر وحشی شده‌اش . آن‌چه دید وحشت‌زده‌اش کرد. کسی روی زمین بسته به صندلی و دستان قدرت‌مند مازیار، دور گردن ظریف حنا ...

_این مادر هرزه‌ته... مثل خودت... خوب ببینش... یادت می‌آد؟

_نکن... مازیار ...

فقط یک صدای نجواگونه به گوش مازیار رسید. الیاس مات و ترس زده به تصویر روبه‌رو خیره شد. دخترک نحیف دیگر دست‌وپا نمی‌زد، این برنامه‌ی او نبود. دختر را رها کرد، صورت کبودشده‌اش... او هم دیگر جان نداشت .

.....

.....

زمان حال ...

_می شه یه جا آروم بگیری، عماد؟ اون در امنیته ...

کلامش بیش تر شبیه یک سیلی است. دخترکم را مقابل چشمانم می ربایند و او که از سایه ی خودش هم می ترسد، حتماً وحشت زده شده است .

_امنیت؟ شما به چی می گین امنیت؟ بچه م اون جا از ترس سخته می کنه... تو بگو یه لشکر آدم از شما... من این چرتا سرم نمی شه... می خوام سویل من تا یه ساعت دیگه توی خونه ش باشه... لعنت به همه تون که فقط خودتون و می بینین .

دستم به جایی بند نیست. یک تیم ده نفره در یک اتاق و چندین ده نفر دیگر بیرون از این اتاق. امیرعباس در لباس فرم رسمی تر است، اما هیچ کدام از این سردوشی دارها برایم مهم نیستند. دخترکم ترسیده و وحشت زده است، بدون من .

_عماد! برادر من، فقط یکم صبر کن. تا چند لحظه ی دیگه، تصویرشم داری... اون حالش خوبه... می دونی چند ساله، چقدر آدم درگیر این پرونده شدن؟ می دونی چه خانواده هایی بچه هاشون رو از دست دادن؟ تو که سه ساله داری همکاری می کنی، مرد مؤمن... دم آخری این جواری نکن .

دیگر تحمل ندارم. طاقت این دوری و سکوت را. همان جا روی زمین
 فرومی‌ریزم. گریه‌هایم از شدت ترس است. ترس ازدست‌دادنش. ترس از
 وحشت او. ترس از این که چیزی شود و من ...
 حق می‌زنم، مردانه... اگر ...

_بس کن مرد... ببین همه به هم ریختن... به خدا... به روح مادرم که سویل تو
 برای همه‌ی ما مهمه ...

تکیه به دیوار می‌زنم و سر به دیوار. همه‌ی جمع ناراحتند از بی‌قراری‌های من،
 اما چه کنم؟ جانم آن جاست، در دست‌های کسانی که رحم ندارند. در دست
 خاندانی که هزاران انسان را در طی این سال‌ها از بین برده‌اند .
 کنارم می‌نشیند .

_تو هم مثل اون دوستش داشتی،
 مگه نه؟ همه‌ی این سال‌ها .

سکوت می‌کند .

_نترس مرد... درست می‌شه... فقط کمی صبر کن .

_دوستش داشتی؟

نمی‌دانم چرا می‌خواهم بدانم، شاید ...

_این که کی چه حسی داشته، مهم نیست... الان اون ناموس برادرمه ...

لبخند می‌زنم به این تشبیه قدیمی اما گویا .

_به نظرت، تو بیش تر دوستش داشتی یا الیاس؟ باید بدونم امیر... نترس، من اهل غیرتی بازی نیستم... من برام غیرت، چیزای دیگه ست... راحت باش .
نفس کلافه‌ای بیرون می‌دهد .

_الیاس هروقت فرصت گیر می‌آورد، خونه‌ی اونا بود. منم زیاد بودم، ولی اون...
جوری سمر رو نگاه می‌کرد که انگار فقط اون وجود داره... بچه بودیم...
حسامون بزرگ‌گونه نبود... ولی تو همون سن هم اون قدر می‌فهمیدیم که
خاطر خواستن چیه... من مراقبش بودم... نمی‌شه گفت عشق یا هر چیز
بزرگ‌گونه... فقط می‌دونستم که دلم می‌خواد هرچی اون می‌خواد بشه...
خنده‌هاش محشر بودن... سمر که می‌خندید، انگار کل محل سر حال می‌شدن
با خنده‌هاش... اما الیاس... دیوونه‌ش بود... اذیتش می‌کرد، می‌گفت فقط من و
نگاه کنه... فقط برای من بخنده... بلد نبود بخندونه... ولی براش می‌مرد .
دلم آرام می‌گیرد. نمی‌دانم چرا؟ شاید فکر می‌کنم اگر آن‌ها هر کدام سر
سوزنی سوئل را دوست داشته باشند، نمی‌گذارند او صدمه‌ای ببیند .
_ممنون .

بلند می‌شود و به تیمش می‌پیوندد. سه سال از عزیزترین کسی که داشته‌ام
دور بودم. سه سال سکوت کردم و سکوت. صدای صلوات فرستادنشان، نشان

می دهد اتفاقی تازه افتاده است. به سختی از جا بلند می شوم، دیگر درد کتف و بازو را فراموش کرده ام. خندان به سویم اشاره می کند .

_بیا... تصویر داریم... الان صدا هم وصل می شه... ببینش چقدر آرومه .

اشک هایم بار دیگر غلیان می کنند، پیشان می زنم. یک اتاق تمیز و مجهز. او در حال گشتن داخل اتاق است. دخترکم آرام است و خونسرد .

همان لباس ها را به تن دارد که بعد از ظهر پوشیده بود .

_اون دختر شجاعیه، عماد... اولش ترسیده بود، ولی وقتی براش می گن که قرار نیست اتفاق بدی بیفته، آروم می شه .

کسی که پشت مانیتور قرار دارد بلند می شود و جایش را به من تعارف می کند. چندین مانیتور دیگر هم در اتاق است. هر کدام قسمتی را نشان می دهد. می نشینم و با انگشتانم او را از روی صفحه لمس می کنم. ای کاش... بغض را پس می زنم. همین امروز بود که بارها به او ابراز عشق کردم. او را به اندازه ی دلتنگی های رفع نشده ام بوسیدم و نوازش کردم. گونه ی سرخ شده اش هنگام بوسه در آسانسور... که انگار برای اولین بار بود توسط من بوسیده می شد.

_دیدی برادر من، خیالت راحت شد؟

_نه... جایی که خودم کنارش نیستم، خیالم راحت نیست، امیر .

دستی روی شانهم می زند .

_این جوری کنی، به‌ولله نمی‌ذارم تو اتاق بمونی... تو از اون بیش‌تر هراس داری ...

بلند می‌شوم، تفاوت قدما زیاد نیست. این مرد به‌خاطر او این لباس را پوشیده، به‌خاطر سمر و سمرهایی که از آغوش خانواده‌هایشان کنده شده و در آغوش مردان زن‌باره و دیوانه رها می‌شوند .

_می‌دونی چیه؟ اونی که تو اون اتاقه، برای تو عشق دوره‌ی بچگیه... انگیزه‌ی تو برای کاری که می‌کنی، دخترا و پسرای مثل اونه... اما اون برای من همه‌چیزه امیر... نه ثروت، نه قدرت، نه هیچ کوفت دیگه‌ای برام ارزش نداره... اما سویل... جون و تمام نفسمه .

.....

***سویل

گوشی عماد زنگ می‌خورد و من قبل از او سوار می‌شوم. راننده مرد جوانی است که نمی‌شناسم... اما تنها نیست ...

_سمرخانم، درو ببندین تا یکم بریم جلوتر .

عماد به‌سمت ما پا تند کرده است، اما ماشین حرکت می‌کند. سرنشین جلو، صندلی را به‌سرعت می‌خواباند و در را می‌بندد. حتی فرصت نمی‌کنم فریاد

بکشم. درها قفل شده و نفس من در سینه‌ام حبس می‌شود. عماد فریاد می‌کشد و می‌دود... زبانم از ترس بند آمده. در یک لحظه، تمام سال‌های شکنجه‌ام را به یاد می‌آورم... کارم تمام است، بیچاره عمادم ...
 _آروم باشین، سمرخانم... نترسین... هیچ آزاری به شما نمی‌رسه. این فقط یه عملیات پلیسیه... ما به صبرتون نیاز داریم .

مغزم شروع به فعالیت می‌کند، پلیس؟
 اشک‌هایم را پاک می‌کنم .

_یعنی... چی؟

مردی که در صندلی جلو نشسته است، به‌سوی من برمی‌گردد. او هم جوان است، با چندین خط روی صورت و بازوهایش که تتو شده است .
 _نگاه به ظاهر من نکن، آجی... شما فقط نترس. اینایی هم که شنیدین فراموش کن. این مثلاً یه آدم‌رباییه، ولی الان کاملاً تحت‌نظر پلیس هستی. حتی جایی‌ام که می‌ریم، بعضی از آدم‌اون‌جا پلیس‌اند. سروان‌درخشان و آقای بکتاش هم در جریان هستن. فقط عادی باشین. به روی خودتونم نیارید که اینا رو می‌دونین .

پلیس‌ها من را دزدیده‌اند؟ اما این چیزی از بدبینی و ترس من کم نمی‌کند .
 _برای چی؟ چرا باید پلیس منو بدزده؟

دو مرد نگاهی به یکدیگر می‌کنند. گوشی‌ام در جیب مانتوam است، اگر حقیقت را بگویند، باید به عماد زنگ بزنم .

_گوشی‌تون رو بدین به من... نباید باهاتون باشه... حق دارید تعجب کنید، این عملیات اگه خدا بخواد، آخر کار مازیار و یک باند قاچاق آدم، طی چندین سال هست. شما تنها قربانی این آدم نبودین، سمرخانم... دختر و پسرای زیادی روزگاری مشابه داشتن... فقط برای این که وحشت نکنین، این اطلاعات رو بهتون می‌دیم. ولی همین قدر بدونین که این صبر و آرامش شما، امشب می‌تونه خیلی‌ها رو از شر این حروم‌زاده‌ها خلاص کنه .

گوشی‌ام را سمتش می‌گیرم و او شماره‌ای را می‌گیرد و آن را به دستم می‌دهد .

_جناب سروان پشت خط هستن، فقط گوش بدین .

صدای پشت خط را می‌شناسم. امیرعباس است .

_سلام، سمرخانم. فقط گوش بدین، چون وقت نداریم... همه‌چیز زیر نظر ماست، شما کاملاً در امنیت هستین. امشب به احتمال زیاد، مازیار رو می‌بینین ...

نفسم بند می‌آید. مازیار؟ این یک کابوس است. نام او کافی است که بخواهم از این بازی عقب بکشم .

_ن... نه، من نی... نیستم... نمی‌خوام. تو رو خدا... اون نه... امیرعباس ...

_می فهمم... به این فکر کن که اون کابوس خیلی از بچه‌هایی مثل توئه،
 سمر... می‌دونی چه پدر و مادری هستن که رنگ بچه‌هاشونو ندیدن... محض
 رضای خدا... سمر، اون حروم‌زاده به خاطر تو و انتقامش از لونه درمی‌آد... تو
 امید خیلی از آدمایی... به این فکر کن که بعد از این می‌تونی با عماد راحت
 زندگی کنی... بدون ترس .

این برایم یک امید است، یک آرزو. اشک‌هایم را پاک کرده و سعی می‌کنم
 نفس‌های عمیق بکشم. من عماد را می‌خواهم. این که او بگوید همه چیز امن
 است .

_عماد بگه نترسم... کافیه... تو رو خدا بگو زنگ بزنه .
 التماس گونه می‌گویم. نفس عمیقی می‌کشد.

_الان نمی‌شه، سمر، ولی پیغامش به موقع به دست می‌رسه... دیگه دارین
 می‌رسین... ما همه این جا دعای می‌کنیم... تو... تو سویل عمادت هستی... پس
 اونو نترسون .

این چیزی است که او امروز بارها به من گفت. سویل عماد بودن کم چیزی
 نیست. یکه و تنها، کلیددار قلب او بودن .
 _مگه اون تو آسایشگاه نیست؟ گفتین ...

معهام در هم می پیچد، سرم دوران دارد، تنم سرد شده و می خواهم فرار کنم .

_چند روز پیش فراریش دادن... گفته بود اول دنبال تو می آد .

این چه کینه ای است؟ او چرا دست از سر زندگی من برنمی دارد؟ چرا من... سعی می کنم آرام باشم، اگر بشود .

_قول نمی دم از دیدن اون وحشت نکنم... ولی... قول می دم کارتو خراب نکنم... امیرعباس، عماد می ترسه... بگو من خوبم... خیلی دوش دارم. تا وقتی بمیرم دوش دارم .

_خوبه .

تماس قطع می شود. گوشی را به مرد می دهم. او چیزهایی را پاک می کند و بعد خاموش .

جایی را که می رویم نمی شناسم. پر از خانه های بزرگ و ویلایی است .
دیگر حرف نمی زنیم .

_باید بی هوش تون کرده باشیم تا حالا...

دستمالی را نشان می دهد، می ترسم از بی خبری .

_نه... نکنین... من خوب بدم چه جوری خودمو به بی هوشی بزنم... این و زیر دست مازیار، خوب یاد گرفتم ...

مرد سر پایین می اندازد. متاسف و ناراحت است .

_ما همه چیزو می دونیم... نترسین... با جونمون هم شده، ازتون مراقبت می کنیم... اون روزا تکرار نمی شه .

روی صندلی دراز می کشم. بی هوش شدن زیر ضربات پی درپی شلاق ها را خوب یاد گرفتم. بی هوشی پس از روزها گرسنگی؛ چرا که تا بی هوش نمی شدم، غذایی نمی داد... حتی موجودات ابتدایی هم نقش بازی کردن را بلدند .

سرعت ماشین کم می شود. صدای دری که باز می شود... صدای پارس سگ ها می آید و من تنم می لرزد .

کسی من را از ماشین بیرون می کشد. روی دوش می اندازد و زمزمه می کند:
_نترس، منم .

صدای همان مرد داخل ماشین است. حس می کنم از پله بالا می رود. صدای نفس سگ ها را می شنوم. از خدا کمک می خواهم اگر هست، کمک کند .

_این چه وضعشه؟ من گفتم این جوری بیارینش؟ بذارش رو مبل بینم...
حالش چگونه؟

این صدا آشناست، اما مقاومت می کنم برای گشودن چشم .

_الیاس خان، بیهوشه. چه فرقی داره ...

الیاس؟ او پسرعموی من است؟ مگر نگفته بودند مازیار؟ تمرکزم را از ترس و مجهولات، از دست داده‌ام .

لحظه‌ای می‌رود که چشمانم باز شود، اما... صدای ضربه‌ای می‌آید، مانند سیلی زدن .

_خفه شو... همه‌تون خوب گوش کنین... این دختر برای من، از تمام داشته‌هام باارزش‌تره... برای راحتی و حفظ جانش، چون بی‌ارزشتون رو هم می‌دین .

من برای الیاس، چه ارزشی می‌توانم داشته باشم؟ !
_ببرش اتاق اطلسی... اون سگا رو از این جا ببرین. می‌ترسه... به هوش اومد، خبرم کنید .

لحنش قاطع و ارباب‌گونه است. از الیاس می‌ترسم، اما این که نمی‌دانم چه خبر است، بیش‌تر من را می‌ترساند. وحشتی که نمی‌دانم ناشی از چیست...
خاطرات او را زیاد به یاد ندارم، اما این که او این جا باشد، برایم ترسناک‌تر است .
این بار بغل می‌شوم، بوی آشنای همان مرد .

_وقتی گذاشتمت تو اتاق تکنون نخور. تا نیم ساعت بی‌حرکت باش. ما نگاهت می‌کنیم. این الیاس، پسرعموته. اما نترس، بهت آسیب نمی‌زنه .
او آن قدر آرام حرف می‌زند که شک می‌کنم واقعاً اوست، یا من خیال می‌کنم.

ریسک نمی‌کنم تا از لای چشم نگاه کنم. در اتاقی باز می‌شود و چند لحظه بعد، من روی تختی نرم قرار می‌گیرم. اتاق بوی مطبوع و دلنشینی دارد، بوی وانیل یا کارامل.

.....

نمی‌دانم به اندازه‌ی کافی بی‌حرکت مانده‌ام یا نه؟ تنم که دیگر خشک شده است. فکر عماد و سرنوشتی که ممکن است دوباره دچارش شوم، لحظه‌ای رهایم نمی‌کند. پلیس‌ها در آن همه مدت هم نتوانستند ردی از من بیابند، حال چگونه قرار است از دست آن مجنون من را رها کنند؟

فکر عماد و آشتی‌کردنمان و آن عاشقانه‌هایی که مدت‌ها بود در گوشم زمزمه نکرده بود، آن‌هم با همه‌ی دردی که داشت، برایم تنها مسکن و التیام‌بخش محسوب می‌شود. فکر این که شاید دیگر نبینمش... اما اگر قرار است با این ترس و وحشت من این ماجرا ختم شود و دیگر دختر یا پسری، روزگار من را حتی کم هم تحمل نکند، تنها امید من است. کم‌کم به خود تکانی می‌دهم، آن مرد گفت همه‌جا دوربین گذاشته‌اند.

بلند می‌شوم. باید کمی ادای وحشت‌زده بودن در بیاورم، اما من واقعاً از دیدن این اتاق قدیمی وحشت‌زده‌ام. هرچند تمام وسایلش شیک و زیبا و مدرن باشد.

این اتاق را از روی نمای پنجره خوب می‌شناسم. حتی سمر کوچک درون ذهنم نیز می‌شناسد. او هم وحشت‌زده به گوشه‌ای می‌خزد. اما من دیگر آن دختر کوچک نیستم و نخواهم بود. می‌دانم آن بیرون کسی را دارم که اگر شده با ناخن‌هایش، دیوارها را برای رسیدن به من می‌شکافد. ایمان دارم به عمادم... او که حال می‌دانم هرگز تنه‌ایم نگذاشته .

کمی در اتاق گشت می‌زنم. تهوع و دل‌پیچه دارم از ترس و مرور خاطرات. این اتاق، اقامتگاه اولین ماه‌های زندگی‌ام بود، روشن‌ترین روزها... چند ضربه به در می‌خورد. در باز شده و قامت الیاس از میان آن رد می‌شود. او در کت‌وشلوار سیاه‌رنگ، با همیشه فرق دارد، موهای خرمایی روشنش را کوتاه کرده و از آن شب مردانه‌تر به نظر می‌رسد. سعی می‌کنم از دیدنش این‌جا، تعجب کنم .

_الیاس، پسرعمو؟ تو... مازیار ...

اما واقعاً تعجب کرده‌ام. او چه نسبتی با مازیار دارد؟ یعنی تمام آن سال‌ها او می‌دانست؟ اصلاً چه رابطه‌ای میان آن‌هاست؟

دستانش را کمی باز می‌کند. همه چیز پیچیده شده .

_نترس... جات امنه، سمر ...

نزدیک می‌آید و من عقب می‌روم. نگاهش مثل همیشه نیست، مهربان است... او شبیه الیاسی که من فکر می‌کنم می‌شناسم، نیست .

ی... یعنی تو... با اونی... تو دزدیدی... من و بدی به اون؟! من دختر عموتم...
نیا جلو ...

می ایستد، نگاهش غمگین است. من دیگر در تفسیر نگاه خبره شده ام .

_گفتم که جات امنه... فقط می خوام با هم حرف بزنیم، سمر... من... خیلی
حرف ها دارم که بگم... الانم این جایی تا بهت خیلی چیزها رو ثابت کنم. هیچ
احدی بهت صدمه نمی زنه... نترس .

نمی دانم چرا او می گوید، بیش تر می ترسم!

_نگو نترس... بیش تر می ترسم... من و ببر پیش عماد... من از این جا می ترسم .
از یادآوری عماد و بی پناهی ام بغض می کنم. من عماد را می خواهم. من آغوش
مردانه اش، آن صدای اطمینان بخشش را می خواهم .

_خیلی دوسش داری... سمر؟

می روم و گوشه ی اتاق می نشینم، زانوبه بغل. اشک هایم سرازیر می شود .

_من و ببر پیش اون... نمی بری، من و بکش... ولی نده مازیار ...

صدای تخت می آید که می نشیند .

_من نمی دونستم... می دونی چه روزایی تو این اتاق، دیوانه وار به تو، به این که
چند سالته و چیکار می کردی اگه بودی فکر کردم، سمر؟ من بچه بودم... کاری
نمی تونستم انجام بدم... تنها کارم... التماس به اون بود... التماس برای

پیدا کردند... اون می‌دونست که از وقتی یک هفته بود و با مامان سوری
 اومدیم ملاقات... دلمو بردی... موهات... چشمت که سیاه بودن... همیشه
 هروقت فرصت می‌کردم می‌اومدم تا باهات بازی کنم... اینا رو یادت نمی‌آد؟
 اشک‌هایم بند می‌آید. او از چه چیزی حرف می‌زند؟ تعجبم را که می‌بیند،
 برقی از خشم و نفرت را می‌بینم که از نگاهش می‌گذرد، اما به من نگاه
 نمی‌کند. گویی در دوردست‌ها سیر دارد .

_حتی اون خاطراتم ازت گرفت... می‌شه این قدر گریه نکنی؟ گفتم که اذیت
 نمی‌کنم ...

او تغییر کرده، یا این الیاس واقعی است .

_تو من و جلوی چشم عماد دزدیدی... آوردی جایی که اون من و آورد، وقتی
 دزدید... می‌دونی با من چیکار کرد؟ بودن این جا خودش برای من اذیت... آخه
 تو پسر عمومی... توام داری انتقام می‌گیری حتم ...

از فکر این که او هم دارد انتقام می‌گیرد و فقط این منم که هرکسی می‌رسد
 بیشتر در تن من فرومی‌کند، بازهم زار می‌زنم.

_من چه انتقامی از تو باید بگیرم؟ اونم از کسی که جونمم می‌دم که این جور
 اشک نریزه؟ فرصت زیادی نداریم، سمر... می‌خوام خیلی چیزا رو برات بگم.
 حداقل به عنوان یکی از مهدیارهای حروم زاده، اینو بهت بدهکارم... اون اوایل

که پیدا شده بودی، از خوشحالی این که زنده‌ای، داشتم سکت می‌کردم... عمو به کسی نگفته بود. درباره‌ی فیلما... درباره‌ی زنده بودن... وقتی پیدا شدی، یعنی عماد پیدات کرد، بهت رسید؛ اون کاری که اگه من می‌دونستم کجایی، می‌کردم. اصلاً نمی‌داختم... خوب گوش بده به این حرفا... می‌دونم امشب پلیس این جاست ...

سعی می‌کنم خودم را به نفهمیدن بزنم... نگاهش عجیب غمگین است، لبخندش هم. از او کمتر می‌ترسم... اما یادم نمی‌رود که اذیت‌مان کرد. به سراغ عماد آمده بود ...

_تو از عماد بدت می‌اومد... اومدی خونه‌مون با اون دخترا، اون شب ... سر پایین می‌اندازد، خال کوبی روی دست‌هایش را تابه‌حال ندیده بودم. با انگشت، موهای روشنش را شانه می‌کند .

_دروغ نمی‌گم، از عماد بکتاش متنفرم. از مردنش خوشحال می‌شدم... اگه فقط کمی امید داشتم که تو دوستش نداری، یا حداقل کمتر دوستش داشتی... ولی برادرم اون قدر به تو آزار رسونده که من دیگه جایی برای بدترشو نمی‌تونم داشته باشم ...

برادر؟ او از چه کسی حرف می‌زند؟ عمو که ...

_شوکه شدی؟ تا امروز صبح، مادر من نمی‌دونست. من سال‌هاست که می‌دونم بچه‌ی اونا نیستم. حتی پدر من نمی‌دونه... اونا پدر و مادر خوبی هستن. حداقل

بهتر از کسایی که خانواده‌ی واقعی بودن... مازیار برادرمه... ای کاش نبود.
ای کاش هیچ کدوم از آدمای چرخه‌ی زندگی ما قصد نمی‌کردن از هم انتقام
بگیرن. گاهی فکر می‌کنم که شاید اگر اون این کارو با تو نمی‌کرد، من الان
مثل یه آدم زندگی می‌کردم... تو... جای این که یه گوشه، از ترس من و مازیار
بلرزی و گریه کنی، با هم یه زندگی داشتیم...

از جا بلند می‌شود. او هم گریه می‌کند. راه می‌رود. به سرش مشت می‌زند. آرام
که می‌گیرد، باز هم روبه‌رویم می‌نشیند.

_فقط گوش کن، فرصت عاشقانه‌گفتن ندارم. خانواده‌ی مازیار و من، کینه‌ی
قدیمی از خانواده‌ی تو دارن... پدربزرگت یعنی پدرِ پدرت، تو این خونه باغبون
بوده. مادرم، یعنی زنی که من و به‌دنیا می‌آره، باعث مرگ اون می‌شه. اونم نه
یک‌باره. می‌ده کتکش می‌زنن، فلج می‌شه. زن و دوتا بچه‌شو بیرون می‌کنن،
آس‌وپاس. یه دختر بزرگ‌تر داشته به اسم نجمه که می‌شه عمه‌ی تو. پدرت که
کوچیک بوده اون‌زمان. مادر بزرگت با پدرِ بابای من، یعنی عموی تو ازدواج
می‌کنه، اما پدر من و خواهراش ناتنی هستن... نجمه فرار می‌کنه. علتش رو
نمی‌دونم ولی بعد دوباره تو این خونه برمی‌گرده. اون زمان پدرت تو نیروی
انتظامی تازه‌وارد بوده. نجمه شروع می‌کنه به جاسوسی. هم یه جورایی کمک
پدرت، یعنی برادرش می‌شه، هم انتقام می‌گیره... شبی که پلیس می‌ریزه
این‌جا، اون مادر اصلی من و که پابه‌ماه بوده از در مخفی اتاق می‌بره به
زیرزمینی که از بیرون راهی نداره.

وحشت زده به او نگاه می‌کنم، می‌بیند و بلند شده و روی زمین روبه‌رویم می‌نشیند. چرا این قدر مهربان باید باشد؟ مگر او برادر مازیار نیست؟ دستان یخ‌زده‌ام را می‌گیرد. گرم است، اما من گرم نمی‌شوم. لرز می‌گیرم. بلند می‌شود و روتختی را می‌آورد و دورم می‌اندازد.

—می‌دونم توام اون جا بودی، تو اون زیرزمین کثافت. وقتی اون جا رو دیدم با اون وسایل... تو نترس، خب؟ بچه بودی، چشمت وقتی بغض می‌کردی، مثل حالا پر از برق اشک بود... گاهی عمداً اشکت رو درمی‌آوردم. تو بذار به حساب مشکل روانی ارثی...

لبخند می‌زند اما تلخ، بیش‌تر به گریه می‌ماند. دکمه‌ی روی دیوار کنار تخت را می‌زند.

—داشتم می‌گفتم... مازیار اون زمان خارج از ایران پیش پدر بزرگش بوده. یکی گفت اون حروم‌زاده بود. مادرش وقتی با برادر بزرگ‌تر ازدواج می‌کنه، با پدر من یعنی برادر کوچیکه سرور داشته... تا بابای تو که اون زمان اوایل کار پلیسی‌ش بوده، تو یه درگیری باعث مرگش می‌شه... پدر بزرگش وقتی می‌بینه اوضاع خرابه، مازیارو برمی‌داره می‌ره. اون عاشق مادرش بود... بعد، مادر با پدر من، یعنی برادر کوچیکه ازدواج می‌کنه... نجمه هم تو این خونه خدمت می‌کرده. انگار از مادرمون وقتی من و حمله بوده هم اون مراقبت می‌کرده... شبی که می‌ریزن و پدر من و می‌برن، نجمه بی‌صدا مادر من رو می‌بره تو زیرزمین. اون جا من به دنیا می‌آم. نجمه من و می‌بره می‌ده به خاله‌ی ناتنی من، نمی‌دونم

از کجا همو می شناختن. مامانم امروز گفت که حامله بوده، نمی تونسته بچه رو نگه داره. تمام بچه هاش می مردن. آخرین بار خواهرش پیشنهاد می ده از کسی بخرن. بدبختی، بیچاره ای ...

در اتاق زده می شود و بعد یک زن مسن با سینی خوراکی و نوشیدنی داخل می آید .

— بفرمایین آقا... همون جور که خواستین .

سینی را جلوی من می گذارد، یک ظرف پر از انواع کیک و شیرینی، آبمیوه...

— بچه که بودی، برای کیک و شیرینی خامه ای خودکشی می کردی... همیشه به بابام زور می کردم زیاد بخره... آخه سمیر شکمو بود، فکر می کردم به تو نمی رسه... دوستش نداشتم... همیشه وقتی بود، چهارچشمی من و می پایید... اون امیرعباسم بود... دیدم دوباره برگشته ...

دلم به خوردن نمی رود. من فقط آن هایی را دوست دارم که عماد می خرد و بعد غر خوردنشان را می زند. دلم برایش پر می کشد .

سکوت می کند. می خواهم بپرسم تمام اتفاقات زیر سر او بود؟

— نمی خورم اینا رو... می گی دوستم داشتی؟ وقتی برگشتم، اومدی خونه م ...

لحظه ای برق خشم را در نگاهش می بینم، باید آرام باشم. هرچقدر هم از حضور پلیس مطمئن بشوم، بازهم او و من تنه اییم .

— سمر، من همون خونی رو دارم که مازیار داره، پس با من لج نکن... گفتم در امانی، ولی من و با این اداها عصبانی نکن... اینا رو می خوری، چون نمی خوام ضعف کنی و فشارت بیفته ...

این جمله برایم آشناست، زیادی آشنا... وحشت زده از جا بلند می شوم... می خواهم فرار کنم، باید از او دور شوم. با پا زیر سینی می زنم و همه جا پر از آب میوه و شیرینی و خامه می شود. فریادش که بلند می شود، با وحشت عقب می روم و او به سمت من می آید... باید از این در بیرون بروم، اما او قبل از من به آن می رسد .

— سختش نکن سمر... نمی خواستم بترسی... اشتباه از من بود... از اذیت خبری نیست... من مازیار نیستم... نمی تونم باشم... نمی تونم کمترین دردی بهت بدم... خواهش می کنم بشین... برو روی تخت بشین .

.....

***عماد

دستانش را می گیرد. حتماً یخ کرده... من می دانم او وقتی می ترسد، تا چه حد می تواند لرز داشته باشد. تنش می شود زمهریر. دستی روی شانه ام می نشیند .

— عماد، بهتر نیست نگاه نکنی... حرف می زنم، صداشون هست .

اما من چشم بر نمی دارم. می دانم می ترسد غیرتی شوم و همه چیز را به هم بریزم. اما او چه می داند از دل من برای دخترک ترسیده و تنه ایم؟ برای من

همین قدر که الیاس با او مهربان است، جای شکر دارد؛ دیگر چرا باید برای چنین چیزی غصه بخورم؟ می دانم دخترکم از حریمش محافظت می کند .
 — نترس... حالا می دونم که چه قدر دوستش داره... ازش محافظت می کنه... اون الان یخ کرده... ببین .

روتختی را دور او می کشد و از گذشته می گوید، از یک زیرزمین. دکمه‌ای را فشار می دهد. هدفون را از گوشم فاصله می دهم. او هم یک هدفون دارد، همه در این اتاق به چیزی گوش می کنند .

— شما از اون زیرزمین خبر دارین؟
 سری به تأیید تکان می دهد .

— تازه پیداش کردن بچه‌ها. الیاس می دونه ما هستیم... از بعد اون تصادف، غیرمستقیم گرای همه چیزو داره می ده... فقط نمی دونیم چی تو سرشه... این آدما خیلی زرنکن. سال ها طول کشیده تا بتونیم رد این شبکه رو بزنیم .

یک سینی پر از شیرینی و نوشیدنی جلوی او می گذارد. دخترکم عاشق شیرینی تر است، الیاس هم می داند. نگاه خیره‌ی امیرعباس را حس می کنم .
 — چیزی شده؟

نگاه به مانیتور می دوزد .

— تو عجیب‌ترین آدمی هستی که شناختم، عماد ...

اتفاقی میفتد. سویل از جا می‌پرد، سینی پخش زمین شده. هم‌زمان چندین نفر در حال حرف‌زدن هستند. او به سمت در می‌رود و من هم بلند می‌شوم. نمی‌توانم کاری کنم. الیاس عصبانی است... به او صدمه نزنند؟ همه چیز به هم می‌ریزد .

— بیارش بیرون از اون خراب شده... نباید اعتماد می‌کردم ...

سکوت برقرار می‌شود، صدای الیاس بلند پخش می‌شود که از او می‌خواهد آرام باشد. معذرت می‌خواهد و من در دل به دخترکم التماس می‌کنم آرامش بگیرد و ای کاش می‌توانستم این را به او بگویم .

یک لحظه احساس می‌کنم حرفم را می‌شنود. آرام می‌گیرد. به اطراف نگاهی می‌کند و این بار، گوشه‌ی دیگر اتاق را انتخاب می‌کند. همیشه زمانی که بیش‌تر مضطرب است، پشت پرده‌ها، گوشه‌ی اتاق، حتی کمد لباس و کمد دیواری‌ها برای او آرام‌بخش است .

— بشین عماد، چیزی نیست... اون سمر رو نیاز داره برای کاری که نمی‌دونیم چیه... مازیارو فراری دادن، ولی حال خوشی نداشته ...

دندان روی هم می‌سایم. باید اجازه می‌دادم جمشید او را تکه‌تکه می‌کرد .

سویل آرام گوشه‌ای می‌نشیند و الیاس سعی می‌کند شیشه‌های شکسته را یک گوشه جمع کند. از چیزی که می‌بینم، یخ می‌کنم. دخترکم تکه‌ای از لیوان شکسته را پنهان می‌کند .

— امیرعباس! بگو سوئل شیشه برداشته، دستشه. مراقبش باشن .

نمی‌خواهم حتی به‌قیمت دفاع از خودش، آسیبی ببیند .

الیاس هم روی زمین، روبه‌روی او می‌نشیند، با فاصله... پروانه‌ی من اسیر شده و بال‌هایش دارد می‌شکند .

.....

.....

***سوئل

— هرچی هم بگم کاریت ندارم، می‌دونم باور نمی‌کنی. پس بذار بقیه‌شو بگم...

اون‌روز من نیومدم تو خونه‌ت، یکی از آدم‌ام بود. فقط برای دهن کجی به عماد... تو بذار پای رقیب بودنش... اون تو این مدت، پابه‌پای پلیس دنبال ماجرا بود. دنبال من... مازیارم اون داد دست جمشید... حالا جمشید کیه؟ نجمه که کارش تموم می‌شه، با جمشید ازدواج می‌کنه. یکی از کسانی که با مهدیار همیشه مشکل داشته... صاحب یه دختر می‌شن ...

کلافه دستی به صورتش می‌کشد. این خاطرات پر از اسم و اتفاق، برای ذهن من زیادی است... آدم‌هایی که من حتی نامشان را هم نشنیده‌ام و زندگی من را به کابوسی تبدیل کرده‌اند .

— اسمش یاسمن بود... قشنگ بود... با موهای درست شبیه تو... بهش می گفتم حنا... به توام همینو می گفتم... بگذریم... مازیار هم نجمه و هم یاسمن رو از بین برد، تو رو دزدید که پدرتو زجر بده... این بیش تر بهش می چسبید تا کشتن تو یا بابات... برادر من یه بیمار روانیه، سمر... منم بودم... شاید... این طور جنون آمیز دنبال چیزی بودن، تو خون ماست... پدر بزرگمون دیوانه وار دنبال پول و قدرت بود، اونم هر پولی. پدرم رو چیز زیادی نمی دونم ازش. مازیار دیوانه ای انتقام گرفتن از هر کسی که فکر می کرد باید ازش تقاص بگیره... منم... تو، سمر. تو دیوانگی همیشه ی من بودی... حتی وقتی تو لندن بودی... وقتی عماد بدون این که بینیش دنبال بود، اون جا یه بدبخت دیگه ام بود ...

شانه هایش افتاده است. این میان فقط این که عماد هرگز من را ترک نکرده است برایم مهم است. تکه ای از لیوان شکسته را در آستین گشادم مخفی کرده ام. حال آن قدر نمی ترسم. من دیگر آن سمر هفت ساله نیستم، دختر کوچک و بی دفاع... من اکنون زنی هستم که مردش آن بیرون منتظر دیدارش است. من زنی هستم که از راهی گذشته ام پر از سنگ های خارا. این بار من سویل هستم، نه سمر .

— برام مهم نیست این آدما کی بودن... اما به خاطر اینا، برادرت سال های بچگیمو، زندگیم رو تیکه تیکه کرد... اگه توام باهاش بودی ...

— نه... من التماسش کردم، به پاش افتادم، سمر... هر روز... گفت خبر نداره... گفت نمی دونه... من نوجوون بودم... بعد از اون گفت شاید فروختنت به عربا...

می‌دونی چقدر تو کثافت‌کاریاش شریک شدم تا حداقل ردی ازت پیدا کنم؟
 می‌دونی چه جاهایی سرک کشیدم؟ فیلما رو دیدم... دیدم چیکار کرده... باید
 برم... می‌آن این‌جا رو تمیز کنن... بازم برات خوراکی می‌آرن... از اتاق تحت
 هیچ شرایطی بیرون نمی‌آی... با هیچ آدمی حق نداری حرف بزنی یا بری...
 فقط وقتی که من پیام دنبالت... به من اعتماد کن ...
 نمی‌تونم به او اعتماد کنم. من جز به عماد، به هیچ‌کس دیگری اعتماد ندارم .
 — من فقط به عماد اعتماد دارم ...

نگاهش را از من می‌دزد، اگر درست بگوید، من را دوست داشته باشد چه؟
 نکند ...

— به عماد صدمه نمی‌زنی؟ مثل اون تصادف؟
 خشمگین نگاه می‌کند .

— اون کار من نبود، من جون تو رو به خطر نمی‌ندازم... اون کار مازیار بود...
 کار آدمای اون... همه فکر می‌کردن اونی که تو اون آسایشگاه خراب‌شده‌س،
 برادر منه... ولی مازیار شش‌ماه پیش بیرون اومد... من نمی‌دونستم... اما حالا...
 خیالت راحت... خیلی چیزا عوض شده... من به کسی که تو رو از اون مصیبت
 نجات داده مدیونم... همین که زنده موندی... باید برم ...

پا تند کرده و از اتاق خارج می‌شود. حرف‌هایش بوی صداقت دارد، اما برای
 من هیچ‌کسی قابل اعتماد نیست .

.....

ساعت‌های بعدی می‌گذرد، هوا تاریک شده است. فقط همان زن خدمتکار آمد و اتاق را تمیز کرد. در سکوت... بعد سینی غذا و مخلفات را برایم گذاشت. در این خانه و اتاق، چیزی از گلویم پایین نمی‌رود، حس وجود چشمانی نامرئی در اطرافم، هم آزاردهنده است، هم آرامش‌دهنده. نگاهم به در دستشویی اتاق است. خوب می‌دانم آن‌جا چه چیزی است. حمام و دستشویی، همان حمام نفرت‌انگیز. نگاهم را می‌گیرم. حتی نمی‌خواهم به آن فکر کنم، در عوض آن‌چه در ذهنم خودنمایی می‌کند، حمام‌هایی است که عماد برایم درست می‌کرد. یک وان پر از کف و حباب‌های رنگی. عاشقانه‌هایمان، محبت‌ها و نوازش‌هایش. دراز می‌کشم، همان گوشه. چشم می‌بندم تا بیش‌تر به او فکر کنم. فرشته‌گفتن‌هایش، عروسک‌بودن برای او، حتی آن روزهایی که چهره‌ای داشتم وحشتناک، چهره‌ای که می‌توانست برای یک کابوس وحشتناک، کافی باشد. نمی‌دانم چه ساعتی است که چند ضربه به در اتاق می‌خورد. اتاق تاریک است و من تکه‌شیشه را محکم‌تر نگه می‌دارم.

در باز می‌شود و صدای الیاس است که نامم را صدا می‌زند و سپس داخل می‌گردد. دلم آشوب می‌شود. محوطه‌ی بیرون اتاق کاملاً روشن است. سکوت سنگینی در همه‌جاست، گویا هیچ‌کسی غیر از ما در این ساختمان نیست.

— سمر... بلند شو، تنت خشک شد...

کلید برق را می‌زند و اتاق پرنورتر از تمام خاطراتم در گذشته است. یک لوستر زیبا که قبلاً نبود، هرچند تخت و این لوازم لوکس هم قبلاً در این اتاق نبود .
— وقتی تمام اون سال‌ها، کف یه قفس آهنی برهنه بودم، یا تو لونه‌ی سگا...
کجا بودی؟

روبه‌رویم زانو می‌زند روی یک پا و من می‌نشینم. سال‌های آرامش این تن، به‌اندازه‌ی عذابش نبوده که به‌راحتی عادت کند. سر پایین می‌اندازد. نگاهم که می‌کند، لبخندی مهربان دارد، شبیه لبخندهای پدرم... ولی او هیچ نسبت خونی با من ندارد. پس ...

— فکر می‌کنی اگه می‌دونستم، ساکت و بی‌صدا نگاه می‌کردم؟ وقتی فهمیدم کار اونه... گاهی باید صبر کرد... مازیار صبر کردن و یادم داد... خیلی چیزای دیگه رو هم یاد گرفتم ازش... حالا درس پس می‌دم .

امشب نهایت هنرمو نشونت می‌دم. می‌دونم دلنشین نیست و حتماً ناراحت‌کننده‌ست، فقط می‌خوام ببینی... بلند شو... باید جایی بریم .

بلند می‌شوم. ای کاش حرف آن مرد حقیقت داشته باشد و پلیس‌ها همه‌جا باشند .

دم در می‌ایستد. جرئت خروج از این اتاق را ندارم. یاد بازی‌های «پی‌اس» سالی می‌افتم که چه‌قدر ترسناک بود و همیشه فکر می‌کردم چگونه می‌تواند

بدون ترس، از محلی به محل دیگر برود. خانه‌های ترسناک... و این خانه هم دست کمی ندارد .

تردیدم را که می‌بیند، دست به‌سویم دراز می‌کند و این چیزی نیست که اعتمادم را جلب کند .

— بیا، حواسم بهت هست... درنهایت تو سالم از این ماجرا بیرون می‌ری، سمر .

— برادرت از این کارا زیاد باهام می‌کرد... توام مثل اون عادی نیستی... من جایی نمی‌آم... مازیار عاشق این بود که به من امید بده، بعد با لذت اونو ازم بگیره ...

— گفتم با من لج نکن... من مازیار نیستم... مریضم باشم، برای تو نیستم . به‌سختی پاهایم را تکان می‌دهم. نه‌تنها مغز که تنم نیز نمی‌تواند باور کند .

— من بهت اعتماد ندارم... ولی می‌آم... چون چاره‌ای ندارم... نمی‌گم نمی‌ترسم... از ترس دارم می‌میرم، ولی اون باعث نمی‌شه این‌بار تسلیم تو بشم یا مازیار .

سعی می‌کنم به عماد فکر کنم که اگر بود، از من چه می‌خواست؟ این‌که شاید او هم کنار من این ترس را تجربه می‌کند. حسی می‌گوید او تمام لحظات را با من سر کرده. پی او می‌روم، همه‌جا خلوت است .

— چرا کسی نیست؟

لبخند می‌زند، اما این بار کمی شرورانه .

— تو فکر کن رفتن دنبال نخودسیاه... نترس، پلیسا به موقع می‌آن .

از پله‌ها پایین می‌رود. نمی‌دانم باید هنوز هم امیدوار باشم یا نه .

— من تمام اون فیلما رو دیدم، سمر... تنها تو نبودی که زجر کشیدی...

می‌دونی فقط چی ناراحت می‌کنه؟ این که بقیه مُردن و نیستن .

از در ورودی عمارت خارج می‌شویم. این محوطه با چیزی که بود، خیلی تفاوت دارد. آن قدر که برایم غریب است .

— این جا رو به خاطر تو عوض کردم که نترسی... حتی فکر این که تو مدتی

این جا بودی و من نمی‌دونستم، برام وحشتناکه... برادر عزیزم آدم باهوشیه،

البته نه به اندازه‌ی من .

می‌خندد. پاهایم سست می‌شود. اطراف را نگاه می‌کنم، حتی یک نفر هم نیست .

— من دیگه نمی‌آم... بگو چیکار می‌خوای بکنی... چرا با من بازی می‌کنی؟

این بار با گریه فریاد می‌زنم، شاید کسی صدای من را بشنود. می‌دانم اگر فرار

هم بکنم، او می‌تواند من را بگیرد. شاید ذهن من حتی نمی‌تواند فکر فرار را

کند .

— من با تو بازی نمی‌کنم... بازی رو با کسایی که باید بکنم، کردم... فقط می‌خوام نتیجه‌ی این بازی رو نشونت بدم... نتیجه‌ی همون بازی که با من کردن... پس لج نکن و بیا .

چیزی را در دست فشار می‌دهد، یک دریچه کف حیاط بالا می‌رود و من شوک‌زده نگاه می‌کنم .

— این و قبلاً ندیدی... هنر خودمه .

با سرزندگی می‌خندد. برق خاصی در نگاهش است، برقی آمیخته از لذت و افتخار .

سوز پاییز بیش‌تر به تنم می‌نشیند، به‌همراه وحشت از آن‌چه پیش روست .

.....

سویل فقط کمی آب می‌خورد، دخترکم آرام به‌نظر می‌آید، همان گوشه مظلومانه دراز می‌کشد. گویا به‌خواب رفته است. چند لحظه بعد، تمامی مانیتورها سیاه می‌شوند، همه‌های سر می‌گیرد. تنها صدا می‌آید. آن قدر همه‌چیز درهم می‌شود که من فقط می‌نشینم. امیرعباس مضطرب‌تر از بقیه است.

صدای اتاق سویل از بلندگو پخش می‌شود، شاید کوچک‌ترین صدایی بیاید و ...

— آخ... ببین کی این جاست... ماده‌سگ من... خوابیده... پلیسا برات سرودست می‌شکنن ...

سکوت در اتاق حکم‌فرما می‌شود، فقط صدای پیام‌هایی از بی‌سیم‌ها می‌آید با کدهایی که من نمی‌دانم .

— مازیار... امیر؟ تو قول دادی ...

تابه‌حال شده که واقعاً در یک خلاء فکری باشید و هیچ کاری از دستتان برنیاید و به‌معنای واقعی بیچاره باشید؟ برای من، بعد از روزی که سویل ایست قلبی داشت، این دومین بار است که با تمام وجود بیچاره می‌شوم .

هر کسی در حال کاری است، امیرعباس بی‌سیمش را به کمر می‌زند .

— به ارواح خاک مادرم برات سالم می‌آرمش، عماد... به امام حسین، به قولم عمل می‌کنم .

نگاهش می‌کنم. می‌دانم همه‌ی تلاشش را می‌کند، اما به الیاس و عشق او نیز اعتماد کرده بودم... دوباره مانیتورها روشن می‌شوند و بازهم هر کسی دستوراتی به زیردستش می‌دهد. اما آن‌چه همه را گیج کرده، اتاق خالی است ...

در اتاق باز می‌شود و مرد جوانی داخل می‌شود، به دوربین‌ها نگاه می‌کند. لحظه‌ای بعد موبایل امیرعباس زنگ می‌خورد و من حتی نمی‌خواهم گوش بدهم چه می‌گویند .

.....

.....

پله‌های چوبی را با اکراه و ترس، پشت سرش طی می‌کنم. دریچه را پشت سر نمی‌بندد، راه‌پله بوی نم و خاک می‌دهد. دیوار را با چوب پوشانده‌اند .

— این جا رو تازه درست کردم... برای ضیافت امشب... اون دریچه بازه، عزیزم . عزیزم گفتنش را دوست ندارم، اما انگار از روی یک عادت است. حتی لحن صدایش هم از حسی نشاط‌آور در درونش می‌گوید .

کناری می‌ایستد، تعداد پله‌ها زیاد است. یک در فلزی و قرمز رنگ. معده‌ام به هم می‌پیچد؛ احساس ترس و اضطراب دارم. تهوع و سردرد هم اضافه می‌شود. در با صدای چرخش فلز روی هم می‌چرخد. هوا تمیز و خنک است، پس حتی تهویه نیز دارد. قبل از آن که وارد شود، مکث می‌کند .

— از چیزی که می‌بینی، ممکنه حالت به هم بخوره، فدات بشم... فقط راحت باش... آها... بیا. اون تو تهویه‌ی مناسبی نداره... این ماسک و بزن و برندار... بوی خوبی داره .

ماسک را می‌زنم و تازه متوجه نبود شالم می‌گردم... تا جایی که به یاد دارم، آن را باز نکرده بودم ...

— شال من کو؟

لبخند می زند. نگاهش لحظه‌ای روی موهایم متوقف می شود .

— فکر کنم جا مونده... اون شیشه رو هم توی دستت این قدر سفت نگیر، دستتو زخم می کنی، قشنگم .

اخم می کنم. این الفاظ صمیمانه را از زبان او دوست ندارم، اما نمی خواهم عصبانی اش کنم. به اندازه‌ی کافی حال بدی دارم .

ماسک را تنظیم می کنم، می دانم چه در انتظارم است که باید چنین چیزی را استفاده کنم .

در کامل باز می شود، دیوارهای چوبی سفیدرنگ، در رطوبت زیرزمین...
اصرارش برای استفاده از چوب‌ها را درک نمی کنم. بیش تر یک کریدور کوتاه است. سقف کوتاه آن حالم را بد می کند، شبیه یک تابوت است .

از شدت اضطراب می خواهم گریه کنم. می دانم اگر آن دریچه بسته شود، دست کسی به ما نمی رسد و این مکان واقعاً یک تابوت خواهد بود .

— نمی خوام پیام الیاس... از این جا متنفرم ...

به یک در دیگر می رسیم. لبخند دندان‌نمایی می زند .

— خب واقعاً نفرت‌انگیزم هست. شبیه یه تابوته، مگه نه؟ ولی برای تو نیست عزیزم... با اون یه چشمت این جور ی نگام نکن، سمر. بذار تا این جاییم، یکم از عقده‌هام کم کنم... تو عزیزترین عزیز من بودی همیشه... از تو چیزی کم

نمی‌کنه... به عمادم صدمه‌ای نمی‌زنه... چشمتو همیشه دوست داشتم... برادرم حتی اونا رو هم ازم دریغ کرد.

حسرتش را درک نمی‌کنم. این میزان علاقه، نمی‌دانم واقعاً مازیار را دوست دارد یا نه... الیاس مرد عجیبی است... شاید به همان دیوانگی مازیار .
— بفرما، اینم ضیافت شاهانه‌ی مهدیار... البته الیاس ...

صحنه را که می‌بینم، باورم نمی‌شود. ماسک را برمی‌دارم و عق می‌زنم، بالا می‌آورم هرآن‌چه را که در معده‌ی خالی‌ام است. بوی گوشت گندیده، بوی کرم‌های جسد، یک میز غذاخوری بزرگ که بیش‌تر از ده نفر دور آن نشسته‌اند، بی‌حرکت، با کت‌وشلوار و کراوات. ماسک را از دستم می‌گیرد و به‌زور روی صورتم می‌گذارد. کمک می‌کند بایستم. جایی که ما ایستاده‌ایم، بیش‌تر شبیه سکویی است که به آن‌ها اشراف دارد. نفسم به‌سختی بالا می‌آید. موش‌هایی درشت که بین آن‌ها می‌لولند؛ برایم باورکردنی نیست. انگشتان بدون گوشت... صورت‌هایی نیمه، آن‌ها را به صندلی بسته‌اند! شوکه‌ام... آن‌ها قابل تشخیص نیستند، یا من ...

— این آدما رو می‌بینی، عزیزم؟ اینا برای خودشون هرکدوم یه ارباب هستن... مثلاً اون... انتهای میزو ببین... اون که دست راست نشسته... ایشون مهیارخان تشریف دارن... کارش قاچاق دخترای باکره‌ست و پسرای که بشه ازشون پول درآورد... یه زمانی زیردست پدربزرگم بوده... یا این سفیدپوشه با موی

دم‌اسبی... ارباب بختیار... عاشق شکنجه و سکس با بچه‌هاست... مگه نه،
ارباب ...

می‌خندد و من زانوهایم توان ایستادن

ندارند. نمی‌خواهم نگاه کنم، اما ...

از سکو پایین می‌رود. موشی روی پایش می‌آید که پرتش می‌کند. کنار همان
مرد می‌ایستد. نمی‌توانم نگاه بگیرم، صورت مرد بیشتر شبیه جسدی در حال
متلاشی شدن است. همه‌ی آن‌ها چنین هستند، اما چشم‌ها... امان از چشم‌ها
که وقت وحشت ازهم دریده می‌شوند. نگاه انسان‌های دم‌مرگ .

— می‌بینیش سمر؟ این ارباب مثل یه کفتار به جون بچه‌ها می‌افتاد. می‌دونی
کفتار چیکار می‌کنه؟ اونا شکارو نمی‌کشن... کفتارا زنده‌زنده اونو می‌خورن...
اونا ترسو و بزدلند، وقتی از خودشون قوی‌ترو می‌بینن... اینم بچه‌ها شکارش
بودن .

چیزی میان جمع است که نمی‌گذارد از این مکان بگریزم، با این که می‌دانم
درها باز است. شاید یک نگاه در انتهای میز وحشت. روی زمین ولو می‌شوم.
اتاق گرم است و بوی آشنای کثافت و گندیدگی، حتی از این ماسک معطر نیز
عبور می‌کند. شمع‌های روی میز در حال اتمام است. اتاق با برق روشن است،
حکایت شمع‌ها اما عجیب .

— ببین دیگه چی داریم این جا... اووپس... شاهین خان... دست راست مهدیار...
چطوری مرد؟ گوشت تو انگار لذیذتر بوده، گند زدی به این جا.

چیزی زیر لباس مرد تکان می خورد، لباس ها گشادتر از حد عادی است .

یک موش به سمت سکو می آید، اما حتی نزدیک نشده، الیاس لیوانی را
به طرفش پرتاب می کند، دقیق به آن می خورد. صدای جیغ تهوع آور جانور و
صدای خنده ی الیاس باهم بلند می شود. او لذت می برد و این را می توان در
تک تک رفتارهایش دید .

—حالم بده ...

—بالا بیار عزیزم... راحت باش... یکم کار داریم اینجا .

ماسک را برمی دارم. از تهوع گذشته، عرق می زنم، بوها شدیدتر شده، اشکم از
این همه پستی و رذالت جاری می شود. دیگر حتی نمی ترسم... سر شده ام، حتی
افکارم را هم نمی توانم بشنوم، ازهم گسیخته و پاره پاره... فقط نگاه می کنم...
شاید بگذرد این کابوس بیداری من.

—دلت برای اینا نسوزه، عمرم... اینا همه هیولان... اینا که این جان، مثل این
موشا و کرما زندگی کردن تمام عمرشونو. زنده زنده گوشت مردم و جویدن...
مثل کرم به جون زندگی اونا افتادن. عین گفتار، بچه هایی مثل تو رو پاره پاره
کردن... منم کردم. نه نکردم... اما من و این حروم زاده ها وادار کردن... که تو رو

بهم برگردونن... هرکدوم یه وعده داد... خب! آقايون، می بینین... این دختریه که من و به خاطرش تبدیل کردین به یه سگ دست آموز ...

یکی از مردها می لرزد... رعشه‌ی مرگ، جان دادن... و الیاس تا لحظه‌ی آخر نگاهش می کند... من این آدم‌ها را نمی شناسم، حداقل در این وضعیت ابداً نمی شناسم... حتی نمی توانم احساس دلسوزی کنم. زمانی دلت می سوزد که احساسی از انسانیت درونت باشد، یا آنی که بر او ظلم می شود، خود، بانی ظلم نباشد، من به چه چیز این‌ها دل بسوزانم؟ فقط تمام شود.

_خب، یکی تون به درک رفت... ولی شماها سگ جونید... اگه بخوام برات بگم هرکدوم چه کارایی کردن و می تونن بکنن... عزیزم خودت می آی و مابقی گوشت تن شون و پاره پاره می کنی، به خوردشون می دی...

به سمت انتهای میز می رود، همان کسی که نگاهش از ابتدا من را وادار به ایستادن کرده است. این که بمانم تا پایان این بازی نحس. دست روی شانه‌ی مرد می گذارد. بوی خون تازه را در اتاق حس می کنم، میان آن همه فساد .

_خب خب خب... اینم اصل کاری... برادر عزیزم ...

لب روی صورت زخمی اش می گذارد، بوسه‌ی نفرت انگیزی است. باورم نمی شود مازیار باشد. او مرد درشت اندامی بود، او را کسی نمی توانست به این روز بیندازد. موهایش کوتاه است، او همیشه آن‌ها را می آراست. خاطرات او را پس می زنم. من روزهای نفرت انگیزتر از امروز هم گذرانده ام .

—می بینی عزیزم؟ برادر مهربونم هیچ وقت فکر نمی کرد اون همه اجبار که من برم شیمی بخونم، نتیجه ش بشه این... مگه نه برادر بزرگ؟ می خواستی برم تو کار مواد و دارو؟ ببین رفتم... خوب گوش کن عزیزم ببین چه هنری داشتم. اینا رو می بینی؟ موش ها رو خودم آوردم، موش های گوشت خواری که من پرورش دادم... تو آزمایشگاه... حتی کرم ها رو... من همون جور که ارباب مازیار خواست، موادو درست کردم... ولی خب، باید آزمایش می شد دیگه؟! مگه نه برادر؟ این مواد جدیدمو دوست دارین آقایون؟ همین و می خواستین وارد بازار کنم؟ که ببینین مردم زنده زنده می پوسن و خورده می شن؟ خب، روی شما که جواب داد... عزیزم، اون جوری نگاه نکن... اینا که سخت نبود... آوردنشون و نگه داشتن این کثافت، سخت ترین کار برای من بود... ولی ارزش داشت. ذره ذره مرگشون رو دیدن... قبول کن مازیار که اشتباه کردی... نباید بهش آسیب می زدی... نباید دوباره بهش آسیب می زدی... بهت التماس کردم... گفتم می خوامش... گفتم یا نه؟ گفتم سمر تنها چیزیه که می خوامش... زدیش؟ لهش کردی؟ بهش دست درازی کردی؟ دادی دست سگات؟

می خندد، نگاه مازیار می چرخد، صدایی که میان خش خش و جیغ موش ها می آید، از اوست .

—سمر، عزیزم... فکر کن چکار کردم باهاش... گوشت سگاشو دادم به خوردش. اونا رو یادته؟ البته کارای دیگه هم کردم باهاشون، ولی خب، وقت کم بود. مگه نه ارباب مازیار؟ گفتم فراریت بدم... دادم... خواستم آدم باشم... نداشتی... نباید

کاری بهش می داشتی. گفتم بی صدا بریم. گفتم بذار زندگی کنه... سمر!
 پرسیدی تصادف کار کی بود؟ این برادر حروم زاده بود که باعث تصادف شد...
 تو چه جوری فکر کردی شاهین، سگ پادو تو اون شب ندیدم؟ بهت زنگ زدم،
 بهت پیام دادم، بهت التماس کردم... احمق کینه ای... تو، توی برنامه نبود،
 برادر جان... برات مرگ راحتی رو می خواستم... ولی لایقش نبود ...

نفس در سینه ام حبس می شود... موهایش را نوازش می کند و بعد می کشد.
 دسته ای از موهای کوتاه در میان انگشتانش می ماند و من جیغ می کشم. لعنت
 به او... آن ها زنده اند! و این واقعیت که زنده زنده چنین چیزی را تجربه
 می کنند، وحشتناک تر از تمام سال های شکنجه ام است .

_اونا زنده نالیا... تو از برادرتم بدتری ...

می خندد، بلند و با صدا... حالت عادی ندارد. این جا هیچ چیز حالت عادی ندارد.

می خندد، بلند و با صدا... حالت عادی ندارد .

_معلومه که زنده اند عزیزم! گفتم که، فقط نمی تونن تکون بخورن... خب، فکر
 کنم اونا هم برای همین کسایی رو به دام می انداختن که نتونن دفاعی بکنن...
 مگه نه آقایون... البته بگم، دوتا خانومم بودن، ولی خب، نتونستن تحمل کنن...
 لباس شیک تن شون کردم که مثلاً اذیت نشی... اونا الان دارن تجربه می کنن
 اون چیزی رو که به سر بقیه آوردن... جالب نیست؟

_تو... دیوانه‌ای ...

اشک می‌ریزم برای کسانی که روزگار افرادی مثل من را به نابودی کشانده‌اند...
بلند می‌شود، عصبانی فریاد می‌زند ...

_گریه نکن لعنتی... نگاشون کن... اونا به کسی رحم نکردن... اون حروم‌زاده‌ها
به بچه‌ی چندماهه رحم نکردن... این آدم‌ا کارشون قاچاق برده‌های جنسی
بود... می‌دونی چندتا آدم زنده‌زنده تو آتیش طمع و بی‌رحمی اینا سوختن؟
این سرِ مار هستن سمر... می‌فهمی؟ این برادر آشغال من و می‌بینی؟ یادته
باهات چی‌خکار کرد؟ کرما رو اون انداخت به زخمت... حالا برای اینا گریه
می‌کنی احمق... این ضیافت و مهمونی اونا نیست... مال توئه... پاشو ...
خون از دهان مازیار بیرون می‌زند... و الیاس تماشا می‌کند... و یک نفر
دیگر ...

_قرص برنج می‌دونی چیکار می‌کنه؟ مخصوصا ترکیبش با بقیه‌ی مواد؟
برادر جان، از داخل متلاشی شدی؟ نمی‌تونی از درد داد بزنی؟ خب دیگه، زمان
زیادی نمونده که همه‌تون به درک واصل بشین... یادته حنا رو چه جوری
کشتی؟ یادته چند نفر رو وادار کردی این قرص و بخورن؟ همیشه گفتی رذالت
و بی‌رحمی تو خون ماست... از تو یاد گرفتم... تو معلم خوبی هستی .
تکیه به در می‌زنم و فقط نگاه می‌کنم. چشمان من چه گناهی کرده‌اند که این
حجم از شکنجه و قساوت را باید ببینند و مغزم ثبت کند؟

از سکو بالا می آید، زیر بغلم را می گیرد. دیگر جان حرکت ندارم. او هم دیوانه است .

_می خوامی بذاری... زنده زنده ...

نگاهم بازهم به مازیار می افتد، نگاهش میخکوب الیاس است .

_اون... برادرته... خلاصش کن... من... اینو نمی خواستم... من ...

هق می زنم و او محکم تر نگهم می دارد .

_دلت برای اون نسوزه... اون از بی رحمی لذت می بره... اون از شکنجه لذت می بره... من فقط اون لذت و بهش نشون دادم... امشب آخرشه... ببین... شمعها دارن تموم می شن ...

زار می زنم... مانند زنی فرزندمرده... می دانم تا پایان عمر فراموش نخواهم کرد... می دانم.

_زار زن... ببین این آخرشه... آخر آدمایی که یه عمر همه رو عذاب دادن... تو ندیدی... اما من دیدم... تو شکنجه شدی و من مجبور شدم سالها به خاطر اون بشینم و شکنجه ی صدها آدم رو ببینم... خوب نگاه کن که باید بریم...

شمعها آب شده و شعله ها به انتها می رسند، اما این تازه ابتدای یک شعله ی بزرگ تر است... میز آتش می گیرد، دودی غلیظ و جیرجیر موشها. در را باز

می کند، آخرین تصویر، آتش گرفتن کسانی است که نیمه جان به صندلی ها بسته شده اند .

در را پشت سر قفل می زند و من را بلند کرده و از همان کریدور عبور می دهد. حتی بوی دود بیرون نمی آید. حال می فهمم چرا همه جا از چوب است، چرا تهویه دارد... او فکر همه چیز را کرده است... الیاس مهدیار، همان خونِ مازیار را در رگ هایش دارد .

من را روی چمن ها می گذارد و دریچه را می بندد. هنوز هم همه جا در سکوت است. دریچه که بسته می شود، دیگر قابل تشخیص نیست .

_بیا... زنگ بزن عماد... اونا فکر می کنن مازیار تو رو برده... بلند شو... اون بیرون یه ماشین هست، بقیه ی کسایی که موندن، اون جان... چیزی نمونده به هوش بیان... اونی که آوردت، بین اوناست... خودش می بردت .

موبایل را به دستم می دهد... توان استفاده از آن را ندارم... مغزم سر شده، نمی تواند هیچ چیز را پردازش کند... حتی این که کجایم... کمک می کند بلند شوم و من را به داخل می برد، اما نگاه من هرازگاهی به آن سوی حیاط است... آن ها زنده زنده سوخته اند ...

_خوب گوش کن، سمر... باید بری... تنها کافیه از عمارت دور بشی... فقط برو... دیگه کسی آزارش به تو نمی رسه ...

می ایستد روبه روی من، نگاهم می کند، نگاه هایی که می دانی برای آخرین بار است، نگاه وداع آخر... الیاس همان چشم های مازیار را دارد، همان دهان، همان ترکیب اما... چرا هیچ وقت نفهمیدم؟

یه بار برات یه جوجه خریدم، با پول توجیبیم... دیده بودم با چه ذوقی، جوجه ی بچه ی همسایه رو دید می زدی... گفتم شاید من و ببینی... بچه بودیم... تو بچه تر... وقتی دیدم نگاهت دنبال اونه، سرش و کردم... اون روز بود که تازه من و دیدی... اما به وحشت... از من می ترسیدی... خیلی کارا کردم که از دلت دربیاد، ولی نشد... حالا هم می دونم یادت نمی ره من چیا نشونت دادم... مهم نیست... همین که اسممو یادت باشه کافیه... فقط بدون، طعم تک تک کارایی که به سرت آورد رو چشید... من نمی تونستم منتظر باشم که شاید روزگار انجامش بده... می دونم پیش عماد جات راحت، من کاری رو کردم که اون جرئت نکرد... اما... حالا می تونی بدون وحشت از برادرم زندگی کنی... برو .

.....

****عماد

میان آتش و دود و ویرانی، او ایستاده است. مات و بهت زده. نگاهش به شعله های آتشی که هنوز از عمارت ویران شده شعله می کشد، خیره است. موهایش از حرارت آتش اطرافش در حال پرواز است، میان آن هیاهو، گویی دنیا ساکت و صامت شده است .

_سویل؟

نجوا می‌کنم و او برمی‌گردد. پاهایم سنگین است، ساعت‌هایی را که گذرانده‌ام، از تمام کابوس‌های عمرم نیز وحشتناک‌تر بوده‌اند. گویی زمان متوقف می‌شود... خانه‌ی وحشت دخترکم، میان آتش و ویرانی فرومی‌ریزد .

پا به سمت او تند می‌کنم و او فقط نگاه می‌کند. نگاهی که به یک غریبه می‌توان داشت... صدای فریاد مأموران پلیس و همه‌ی آتش‌نشان‌ها ...

میان آغوش می‌گیرمش، کسی را که ساعت‌هایی پیش، ازدست‌رفته‌اش می‌پنداشتم... او را به خود می‌فشارم و اشک می‌ریزم. تا زمان تماس الیاس با من، هیچ‌کدام نمی‌دانستیم چه شده. ساعت‌های وحشتناکی که مأموران به دنبال کسانی بودند که شواهد نشان می‌داد سویل را ربوده‌اند .

_بیاین این‌ور، ماشین اون جاست. باید بریم جای امن، عماد. ممکنه چیزی منفجر بشه ...

حجم کوچک او میان آغوشم گم می‌شود. هنوز به‌اندازه‌ی کافی دور نشده‌ایم که زمین زیر پایمان می‌لرزد و خاک و سنگ و درخت است که به هوا می‌رود و این امیرعباس است که در آخرین لحظه، ما را با خود به پشت یک بلوک سیمانی حائل مسیر ورودی عمارت می‌کشد. چندین ساختمان اطراف هم به‌نظر می‌رسد دچار خسارت می‌شوند .

_سمر خوبه، عماد؟ چکش کن...

حتی لحظه‌ای از آغوشم جدا نمی‌شود تا صورتش را ببینم. ترسیده و ناخن‌هایش در گردنم فرو رفته است .

_باشه عروسک، آروم باش... امیرجان، از بغلم جدا نمی‌شه .

آمبولانس‌ها و ماشین‌های آتش‌نشانی بیش‌تری می‌آیند .

_عماد، برو سوار ماشین شو... به‌نظر که سالم می‌آد... این‌جا براش خوب نیست .

سوار یکی از ماشین‌های پلیس می‌شوم و امیرعباس دستورات لازم را به راننده و افسر همراه می‌دهد .

خانواده‌ی سویل را در جریان گذاشتند تا اوضاع پیچیده‌تر نشود و من نمی‌دانم باید با آن‌ها تماس بگیرم یا این‌که بگذارم پلیس کارش را انجام دهد... آن‌هم باوجود الیاس و اتفاقات مربوط به گذشته .

صورتش را کنار گردنم مخفی کرده و اجازه نمی‌دهد کوچک‌ترین حرکتی به او بدهم. حتی از روزی که او را از خانه‌ی مازیار پیدا کردم نیز، تا به‌امروز او را چنین ندیده‌ام .

_عروسک! سویلم... تموم شد... ببین ...

حتی دیگر رویم نمی‌شود بگویم که نترس. من به او قول داده بودم در امان باشد. قول داده بودم دیگر مازیار در زندگی او نیاید. من نتوانستم به هیچ‌کدام از قول‌هایم عمل کنم .

_نتوانستم ازت محافظت کنم... حتی نمی‌تونم بگم من و ببخش... هیچی... فقط بدون، از لحظه‌ای که از من جدا شدی تا... سویل، من بدون تو چکار می‌کردم آخه ...

دیگر نمی‌توانم نمایش مردانه‌ام را ادامه دهم. او را می‌بوسم، می‌بویم، به آغوش می‌فشارم... تازه می‌فهمم این لحظه چیزی جز یک معجزه نیست .

.....

فقط زمانی او را می‌توانم جدا کنم که جلال، یک آرام‌بخش قوی به او می‌زند. آن لحظه است که او را از خودم دور می‌کنم. جایی که ماشین پلیس ما را آورد، یک خانه‌ی امن است، برای احتیاط بیش‌تر... و تنها کسی را که اجازه دادند بیاید، جلال بود که امیرعباس توصیه‌های لازم را به او کرده بود .

_بذارش رو تخت... گردنت زخم شده، داره خون می‌آد، باید بهش برسم .

ناخن‌هایش در گوشت گردنم فرورفته است و این یعنی او نهایت ترس را تجربه می‌کند .

_نمی‌خواد، بیا ببین سالمه؟ من حالم بده جلال... اگه بازم ...

آرام بودن برایم دشوار است، غیرممکن است. تصور شکنجه شدن او یا کوچک‌ترین آسیب ...

_برو بیرون یه آب به دست و صورتت بزن... یه دستمالی، چیزیم خیس کن تا صورتش و تمیز کنیم... سیاه شده از دوده... چه بویی می‌ده لباسش ...
لباسش را بو می‌کنم. حق با اوست، بوی تعفن می‌دهد، یک بوی آشنا. به حضور جلال توجه نمی‌کنم. وحشت‌زده لباس‌هایش را درمی‌آورم؛ نمی‌توانم لحظه‌ای صبر کنم .

_عماد، آرام باش... برو کنار من چکش کنم ...
_نه... نه، برو بیرون... این بوی تعفن. برو جلال...

تیشرتی را که وقتی از خانه خارج می‌شدیم پوشیده بود، به تن دارد.
لباس‌هایش همان‌هاست. آن را بالا می‌زنم، کمرش، شکم و سینه‌اش کاملاً سالم است. شلوارش را هم درمی‌آورم به دنبال ردی از کبودی یا زخم... جلال در اتاق نیست. او سالم است، حتی یک بریدگی یا کبودی کوچک هم ندارد، از خوشحالی اشک می‌ریزم، دلبرکم تنی سالم دارد، اما روح و روانش ...

لباس‌ها را به تنش می‌کنم و روی مبل راحتی که در اتاق است، او را به بغل گرفته و می‌نشینم، حس می‌کنم این تنها وضعیتی است که می‌توانم کمی آرام بگیرم، این که او در آغوشم باشد .

_عماد، این جوری که هر دو له می‌شین... تو وضعیت کتفت افتضاحه ...

دستمال مرطوب را به دستم می‌دهد و آرام، سیاهی‌ها و خاک‌ها را از روی صورتش پاک می‌کنم، حتی موهایش نیز کثیف شده است .

_این جور راحتم... جلال... داغونم ...

دستش روی شانه‌ام می‌نشیند، برادرانه، دوستانه. از این که اشک‌هایم را ببیند، ابایی ندارم. فشاری که در این ساعت‌ها تحمل کرده‌ام را هیچ اشکی نمی‌تواند بشوید .

_وقتی صدای اون سگ‌صفت و شنیدم گفتم تموم شد، جلال... گفتم این بار تو خواب ببینمش... بهش قول داده بودم... من بی‌همه‌چیز اذیتش کردم که چرا به من اعتماد نکردی، برگردی ایران... اون وقت دوماه نشده، از کنار دستم، تو روز روشن بردنش... خدا می‌دونه چی دیده، چی شده ...

_آروم باش عماد، هرچی شده، مهم اینه که اون سالم همین جاست .

.....

او جسماً سالم است. اما نمی‌توان به زنی که از آغوش شوهرش، لحظه‌ای تکان نمی‌خورد و تمام مدت، دیوانه‌وار به او چسبیده و در سکوت محض فرو رفته است، سالم گفت. او حتی لحظه‌ای از من فاصله نمی‌گیرد، هیچ‌چیز نمی‌خورد. برای چندمین بار در طی دو روز گذشته، آرام‌بخش دریافت کرده و من مجبور شده‌ام با سرم و سوند کار کنم .

خبری از بیرون ندارم، هیچ علاقه‌ای هم برای این کار ندارم. سویل تمام مدت سکوت کرده است. حتی کوچک‌ترین پاسخی به من نمی‌دهد و این من را می‌ترساند. دخترکم حالش بد است و من حتی نمی‌دانم باید چکار کنم .

__یعنی هیچی آقا جلال؟

صدای امیرعباس است. بعد از دو روز پیدایش شده و سویل مثل دو روز گذشته به من آویخته و نمی‌دانم خواب است یا بیدار. این دو روز، جلال از این خانه‌ی سازمانی کوچک تکان نخورده .

__عماد... جناب سروان اومدن .

بلند می‌شوم و حلقه‌ی دستان سویل به دور گردنم تنگتر، پس بیدار است .

__نترس، فدات بشم. نمی‌ذارمت زمین... امیرعباس اومده .

باز هم سکوت و سکوت .

امیرعباس یاالله‌گویان وارد می‌شود. در این مدت که او را شناختم، می‌دانم تمام تلاشش را برای این پرونده‌ی لاینحل انجام داده است و او یکی از بهترین انسان‌هایی است که می‌توان در این روزگار دید .

از دیدن سویل در آن وضعیت که هم‌چون کودکی آویزان گردن من است، متعجب می‌شود. اشاره می‌کنم که توجه نکند. او روی تخت می‌نشیند و من دوباره روی مبل فرسوده‌ی اتاق .

— چه خبر، امیر؟ ما کی می‌تونیم بریم خونه؟

امروز با لباس شخصی آمده. موبایلش را کناری می‌گذارد. برای گفتن حرفی تردید دارد ولی بالاخره تصمیم می‌گیرد بگوید. جلال هم با سینی چای‌های کیسه‌ای، به جمع ما اضافه می‌شود.

— امروز برمی‌گردین خونه... اوضاع خیلی پیچیده شده... ساختمون با همه‌ی چیزهایی که بوده، کاملاً نابود شده... گروه خاک‌برداری مشغول کارن تا بتونن چیزی پیدا کنن... اون انفجار آخر، مربوط به قسمت زیر ساختمون بود که مثل یه چاله باعث نشست شد... نه فیلمی، نه چیزی... حتی نمی‌دونیم کیا تو ساختمون بودن... انگار فقط سمرخانم می‌دونه چی شده... از کسایی که گرفتیم، چیز درست و درمونی درنیومد... حتی نمی‌دونیم الیاس تنها بود یا با مازیار...

هرچه هست، می‌دانم آن قدر وحشتناک بوده که سویل را به این‌روز بیندازد.

— مازیارو کی فراری داد؟

جلال می‌پرسد. هیچ واکنشی از جانب سویل نیست. هر سه نفرمان منتظر کوچک‌ترین عکس‌العمل او در برابر نام مازیار هستیم، اما هیچ حرکتی نمی‌کند.

— یکی از پرسنل با الیاس همکاری می کرده. تو بازجویی معلوم شد که مدت‌ها بوده مازیار حالش خوب بوده و خودشو به دیوانگی می زده... بعد یکی شبیه اون رو می ذارن جاش... یکی از دکترا فهمید و خبر داد... ما تلفن الیاس و پیگیری کردیم... اون شب تصادف، چند پیام و تماس به شماره‌ی ناشناسی داشته. متن پیام‌ها رو گرفتیم... مخاطب، مازیار بوده... الیاس ازش می خواسته صدمه‌ای به شما نزنه و بعدم چندتا مکالمه... هیچ اثری از الیاس نیست... دیروز ماجرا رو برای جناب سرهنگ، پدرخانم تون گفتیم، فیلم‌های مربوط به الیاس رو هم براشون گذاشتیم... شوکه بودن... حال شون خراب شد، الان تحت نظر... اما به برادرشون... هنوز حرفی نزدیم...

— یعنی این همه سال و اون همه نفوذی داخل اونا، هیچی؟

سر پایین می اندازد، متأسف یا شرمنده، مهم نیست. آن چه مهم است، نفس‌های آرام دخترکم است که کنار گردنم حس می کنم. او فقط نمی خواهد جدا شود.

— این جورم نیست، عماد. فقط الیاس تحت نظر بود، ولی چون مطلقاً کارهاش رو با کسی مطرح نمی کرد، این که بدونیم چیکار می کنه یا می خواد بکنه، سخت بود... هیچ کسی احتمال تخریب کامل اون ملک رو نمی داد... اتفاقات زیاد دیگه‌ای افتاد تو این دو روز... شاید نباید بهت بگم، ولی فکر کنم این سمره که از خیلی چیزها خبر داره... ما اطلاعات زیادی از چند باند زنجیره‌ای برامون ارسال شد... به اسم من بود، کامل و دقیق و وجه اشتراک همه این بود

که اون‌ها، باند قاچاق انسان هستن. بعضیا تو کار مواد و چیزای دیگه‌ام هستن ولی... اونا فقط می‌تونه کار الیاس باشه... اینا خیلی گسترده‌تر از چیزایی هست که ما پیدا کردیم... اطلاع داشتیم، اما

تلفنش زنگ می‌خورد. به بیرون از اتاق می‌رود .

_خدا به همه رحم کنه... بین از یه مهمونی کثیف به کجا رسیدیم... عماد، خدا لگد کنه... با اون سادیسمت به کشتن مون ندی، خلیه ...

از نحوه‌ی حرف‌زدنش خنده‌ام می‌گیرد. وقتی به گذشته فکر می‌کنم، احساساتی سطحی را می‌بینم که سال‌ها یدک می‌کشیدم. نه آن‌که هنوز از آزار دادن لذت نمی‌برم... اما ترجیح می‌دهم آن‌ها را به سمتی دیگر بکشانم، بی‌ضرر و تفریح‌گونه، مثل کمی سربه‌سر گذاشتن با دلبرک حال ندارم...

_تو نمی‌گیری... بین سویل خوابه؟ گردنم درد گرفت... تلافی شو سرت درمی‌آرم، فرشته .

دلم برای خنده‌ها و تخیسی‌هایش تنگ شده. برای حاضر جوابیاش، برای اداهای استقلالش. شانه‌اش را می‌بوسم. هنوز هم بوی دود می‌دهد .

_بیداره... سویل؟ این‌جا که دیگه امنه... عماد خسته شد .

حلقه‌ی دستش آن‌چنان محکم فشار می‌آورد که درد وحشتناکی در گردن و کتفم می‌پیچد .

_باشه... نیا پایین سویل، فقط گردنمو نشکن ...

در باز می‌شود و امیرعباس با رنگی پریده، در آستانه‌ی در می‌ایستد .
_بچه‌ها یه چیزایی پیدا کردن...

نگاهش معطوف به سویل است. دیگر برای همه عادی شده، جز من که می‌دانم این قطعاً یک واکنش عاطفی نیست .

_من باید برم... می‌گم برسونتون خونه... لعنتی شده مثل فیلمای هالیوودی...
یعنی به خانم فاطمه‌ی زهرا، این پرونده تموم بشه؛ یک‌ماه فقط می‌رم مقیم می‌شم پیش حضرت، بلکه یکم شکل آدمیزاد بشم.

امیرعباس تنها دوست مذهبی من است و عجیب دوست داشتنی. پدر سویل
برایم گفت که از روزی که دخترش را دزدیدند، امیرعباس قسم خورد روزی
خودش عامل آن را دنبال کند... و حال، این دخترک هراسان که مثل آخرین
دست‌آویز زندگی‌اش، به من آویخته، حتی به یاد ندارد در کودکی‌اش چه
اتفاقاتی افتاده است .

_شاید برید خونه بهتر بشه... وگرنه عین کوالا باید بچه‌تم با خودت حمل
کنی .

می‌خندد، اما نگاهش می‌گوید اوهم نگران وضعیت سویل است .

_جلال، به نظرت کجا ببرمش بهتره؟ ویلا که نه... خونه‌ی آرمش؟

_معلومه که نه... برید خونه ی خودت... تنها باشین بهتره. اون جا براش آشناست .

.....

ماشین پلیس ما را به خانه می‌رساند. یکی از مأموران طبق دستور امیرعباس، قبل از ورود، اتاق‌ها و همه‌جای آپارتمان را چک می‌کند. جلال هم برای خریدهای لازم به فروشگاه می‌رود. برای احتیاط، یک مامور را پشت در می‌گذارند. تنها که می‌شویم، او را به اتاق‌مان می‌برم. آن‌روز قبل از ربودنش، لحظات نابی را بعد از مدت‌ها در این مکان تجربه کردیم .

_فرشته... نگاه کن، اومدیم خونه... اتاق خودمون...می‌خوام بذارمت روی تخت... ما تنهایییم... سویلم ...

دستانش کمی شل می‌شود، اما تنها تغییری که در موقعیتش می‌دهد، پیچاندن پاهایش دور کمرم است... محکم‌تر از قبل .

موهایش را نوازش می‌کنم. وضعیت سختی است، اما سخت‌تر از آن سکوت اوست و این وحشتی که نمی‌دانم از چیست .

_نمی‌خوام حتی یک قدم ازت دور بشم... فقط یکم فاصله تا لباسامونو عوض کنم... باید حموم بری، تمام تنت کثیف شده، قربونت برم... فدات بشم، می‌دونم ترسیدی. قسم می‌خورم ...

_نه ...

او حرف زد؟! یک کلمه... اما زد ...

_عماد برات بمیره، عروسک... باشه... فقط بذار صورتتو ببینم، چشمتو نشونم بده .

موهایش را نوازش می‌کنم، تنش را. چند ساعت جهنمی، چه بر سر او آورده که چندین سال شکنجه‌ی مازیار، او را تا این حد وحشت‌زده نکرده بود .

_حالا که می‌تونی حرف بزنی، خیلی آروم برام تعریف می‌کنی چی شد؟

_اونا رو کشت... همه رو... وحشتناک بود... من پایین نمی‌آم ...

از گریه خبری نیست، از هیچ حسی که بتوانم تشخیص دهم چه احساساتی دارد. روی صندلی را کر می‌نشینم .

_برام تعریف می‌کنی، عزیزم ...

_به من نگو عزیزم... نگو عزیزم... هیچ‌وقت نگو ...

از من فاصله می‌گیرد و مشت‌هایش را به هر جا که بتواند، می‌کوبد. جیغ می‌کشد و من شوکه می‌شوم از این واکنش. دستانش را می‌گیرم و لحظه‌ای بعد او باز برمی‌گردد به حالت قبل. همه‌چیز سریع و ناگهانی است. صورت و سینه‌ام درد می‌کند، اما اهمیتی نمی‌دهم .

_باشه... باشه... آروم باش... بگو چیا رو دیگه نباید بگم... عزیز عمادی تو... فقط بگو چی حالتو این‌قدر خراب کرد... سویل؟

شانه‌هایش تکان می‌خورد. گریه یک موهبت است و من خوشحال‌تر از این نمی‌توانم باشم .

_بگو، قربونت برم... جان عمادی تو، موحنایی من ...

سر عقب می‌آورد و حال می‌توانم رد اشک را روی گونه‌اش ببینم، بی‌مقدمه لب‌هایش را روی گونه‌ام می‌گذارد و می‌بوسد .

_من زدمت... الیاس همش به من گفت عزیزم... حالم ازش به هم می‌خوره... نمی‌دونی چیا دیدم، عماد... حتی نمی‌تونم تعریف کنم ...

صدای بسته شدن در آپارتمان می‌آید، حتماً جلال است. او به سرعت بازهم به من می‌چسبد. از شدت گریه به سکسکه می‌افتد. دخترکم از عزیزم گفتن الیاس پریشان شده است؟

_جلاله، برگشته. رفته بود خرید .

_بگو بره. نمی‌خوام هیچ آدمی رو ببینم... فقط خودت .

.....

سومین روزی است که لب به آب و غذا نمی‌زند. جز فریاد کشیدن و حمله کردن به کسی که نزدیکش می‌شود، نه حرفی می‌زند و نه گوش می‌دهد. تا بخواهیم دهان باز کنیم، جیغ می‌کشد. حتی زخم روی گردنش را نمی‌گذارد ببینم، نه من و نه هیچ کس دیگر .

پدر و مادر و برادرش هم این چند روز آمده‌اند، حتی امیرعباس. سویل به او هم حمله کرد و حاصلش، یک زخم عمیق روی دستش بود که با ناخن ایجاد کرد. حتی حاضر نشد با دایی و عادل حرف بزند. گوش‌هایش را گرفت و به گوشه‌ای خزید .

امیرعباس از ویرانی کامل ساختمان گفت و از آواربرداری که درنهایت به یافتن یک صندوق منجر شده است، پر از اسناد و مدارکی که مربوط به خلاف‌ها و جنایت‌های آدم‌هایی که سال‌هاست هدایت‌گر باندهای آدم‌ربایی و قاچاق انسان بوده‌اند .

نمی‌دانم دیگر باید چه کنم، مستأصل مانده‌ام .

_من الان باید چکار کنم، دکتر؟ شما با سویل کار کردین، راه حل بدین .
با صفورا، دکتر روانشناس سویل، تماس گرفتم و این تنها راهی بود که به ذهنم رسید .

_بین عماد جان، من با سویل دوسال کار کردم. اون وحشتناک‌ترین تصورش، همین مواجهه مجدد با شرایط گذشته بود، از ابتدا که ربودنش تا باقی ماجرا... خوبه که اون تحت شکنجه‌ی جسمی نبوده... اما قطعاً شکنجه‌ی روحی، بسیار شرایط رو بغرنج‌تر می‌کنه... چون وقتی شکنجه‌ی جسمی روی اون اعمال می‌شده، خواه‌ناخواه نیمی از اون پتانسیل ترس و وحشت و تحقیر، با درد کاهش پیدا می‌کرده... البته کاهش که نه... یعنی ذهن دوباره می‌شد.

قسمتی معطوف به هندل کردن و تحمل درد جسمی، قسمتی هم روح و روان... اما حالا ما نمی‌دونیم شدت آسیب روحی چقدره... نمی‌دونیم چی شده... نمی‌دونیم اون چی دیده و چی شنیده... اما این رفتار که برای من فیلمش رو ارسال کردی و چه کار عالی و خوبی کردی... فقط مربوط به اون «تروما»، اون ضربه‌ی ناگهانی دور از انتظارش نیست... این که شما... مرکز تمام عواطفی... خوب دقت کن... تمامی عواطف و اعتماد و اعتقاد سویل، فقط و فقط معطوف به شما بوده... این رو من تو این مدت به‌وضوح شاهدش بودم... اوکی؟ خب، حالا شما و خانواده و اطرافیان، خواسته یا ناخواسته، در واقع اون رو بدون هیچ پیش‌زمینه‌ای، در معرض اون... تجربه، با فردی قرار دادین که تا لحظه‌ای که ربوده شد، ازش خبر نداشت... یه فامیل مستقیم... یک پسرعمو... یه لاواستوری، یک سری اتفاقات مربوط به افرادی در گذشته... اوکی؟ حالا اینا همه جمع شده و چیزی که من درون فیلم می‌بینم و بین حرف‌ها، اون ازهم پاشیده شده... یک تجربه‌ی روانی سخت که حالا اعتمادی نداره... اون حتی آمادگی برای شنیدن توضیحات بقیه رو هم نداره، عماد... من شرایط اومدن رو فعلاً ندارم... اما توصیه می‌کنم حتماً مشورت کن... و اگر لازمه، بستری کن اون و...

حتی فکر بستری کردن او من را دیوانه می کند. این پیشنهاد را دکتر روان شناس من نیز مطرح کرد. اما حتی تصور او در جایی که یک آسایشگاه و بیمارستان است هم برای من کابوس وحشتناکی است .

_دکتر، من می فهمم چی گفتین و درست... بستری کردن اون در توان من نیست ...

_عماد جان... من قصد ندارم چیزی رو تحمیل کنم... فقط در حد توصیه ست این ها... اما با توجه به شناخت من از مراجع، باید بگم این یک مسئله مثل گذشته نیست... اون تایم، سویل از نظر جسمی بیش تر از هم پاشیده بود و بسیار بسیار آسیب دیده. اوکی... اون مداوای پزشکی می خواست... محبت و پذیرش مثبت... که تو تمام و کمال برایش اجرا کردی... عشق دادی... محبت دادی... توی اون وضعیت وحشتناک، اون رو پذیرفتی و درمان کردی و حتی ازدواج... دتس گود... ولی... اما الان بعد از مدتی دوری... بعد اون تنش ها و... چی می گن؟ شل کردن و سخت... نه، سفت کردن، حالا این اتفاق... نه، به نظر من اوکی نیست تصور این و مقایسه ی دو موقعیت با هم... پس... باید کمک بگیری، حتی برای یه تایم کوتاه... اون ارزشش بیش تر از افکار عامی هست... تو خودت پزشکی. مسلماً برای یک تومور مغزی و سرطان یا هر چیزی تو حیطه ی کاری خودت، یک مسکن تجویز نخواهی کرد... جراحی اولویت تو خواهد بود... این جور نگاهش کن... بگذار کمک بگیری... با توجه به اون ذهنیتی که من دیدم درباره رابطه ی سویل و شما، مطمئن باشید جایگاهتون محفوظ خواهد

بود... این یک رابطه‌ی عادی و روتین نبوده... یک ارتباط خاص وجود دارد ...
حداقل از جانب اون .

لای در اتاق را باز می‌کنم. او همان گوشه، مچاله شده و شاید خواب یا بی‌حال
باشد. بغض می‌کنم از این مظلومیت او. از غفلتی که انجام دادم، از
خودخواهی‌هایم و این که قدر آن شور و نشاط او را ندانستم .

_سویل برای من همه‌چیزه، خانم دکتر... فکر کنم شما یک مادر هستین...
زن‌ها، بچه‌ها رو به دنیا می‌آرن... اون‌ها رو خلق می‌کنن... من سویل رو از صفر
به دست آوردم... نمی‌گم مادر... ولی... اون آخرین چیزی که هست، یک
همسره... به خاطرش هرکاری می‌کنم... دقیقاً هر کاری.

_خیلی هم خوب... سعی کنید آرامش مطلق اطرافش باشه... خلوت کنین
دورش رو، فرصت بدین تا حرف بزنه... خسته نشین و خودتون باشید... اون
الان آسیب‌پذیرتر از همیشه هست؛ اصرار نکنین تا حرف بزنه و فرصت بدین
وقتی خواست، دیگران رو خودش دعوت به شنیدن توضیح کنه... چون واقعاً هر
توضیحی برای اون فقط توجیه هست، نه دلیل قانع‌کننده... من منتظر خبرهای
خوب هستم... سویل بی‌نظیره، عماد جان... اون مقاوم‌ترین و باید بگم
شجاع‌ترین فردی هست که من باهاش آشنا شدم... و باز هم می‌دونم که
می‌تونه با کمک تو از این شرایط، هرچند سخت، بیرون بیاد .

.....

.....

—می‌دونی چقدر دوست دارم، موحنایی؟

بی‌حال روی زمین دراز کشیده است. برای احتیاط، بافاصله از او نشسته‌ام. خانه ساکت است. فقط من و او مانده‌ایم. نگاهم نمی‌کند اما می‌دانم به من گوش می‌دهد. زانوهایم را بغل می‌کنم. دلم برای او تنگ شده، دلم از تمام نادانی‌هایم گرفته. من هیچ تصویری از این اتفاقات نداشتم، حتی احتمال آن را هم نمی‌دادم.

—می‌دونم گوش می‌دی... من پشیمونم سویل... مثل سگ از کارایی که کردم یا نکردم، پشیمونم... هیچ‌وقت تا این اندازه احساس بدبختی و بی‌دست‌و‌پایی نکردم... وقتی فکر می‌کنم که من کم گذاشتم... که ازت مراقبت نکردم... که این قدر خودخواه بودم که حتی یک‌ذره هم تو رو مقصر دونستم تو انتخابت... ای کاش برمی‌گشتیم عقب... مثلاً وقتی از هواپیما پیاده می‌شدی... یا زنگ زدنت، بعد این که فهمیدم حرفای دایی و من رو شنیدی... وقتی جوابتو ندادم... وقتی نگفتم اصل حرفم چی بود... از این که هرماه اومدم و نداشتم بفهمی... چون... اون قدر نفهم بودم که می‌خواستم بسنجم... مثل بچه‌ها... مثل یه احمق، وقتی می‌دونستم تو... مگه تو جز من کی و داشتی؟ ولی منم یه جور بدبختم... منم یه مدل احمقم... مدلی که همیشه دنبال اثبات علاقه‌ی دیگران به خودم بودم... بهم حق بده... مگه کی عمادو برای خودش خواست؟

نگاه بی‌حالتش روی من ثابت است، خالی، سرد، اما با من است. ولی من از گریه کردنم شرمنده نیستم. شاید انسان بشوم، نه فقط مرد.

واقعاً کی؟ فکر کنم فقط مادرم بود که من و برای خودم خواست... اما اونم یه جور بدبخت بود... خواستنی که نتونی ازش حمایت کنی... واقعاً کی من و خواست؟ همه من و برای پولم، هیکلم، رفتارم، شغلم... اون چه که بتونن با اونا خودشونو بیش‌تر دوست داشته باشن، خواستن... تو تنها کسی بودی که مطمئن بودم برای هیچ‌کدوم از اینا نیست... تو اینا رو تجربه نکردی... تو از مرد رویاها چیزی نمی‌دونستی... تو دنبال هیچی نبودی... مثل یه کاغذ سفید... اما... خیلی زود کنار اومدی... مثل یه اسفنج شروع کردی به جذب کردن... تو بزرگ شدی... هربار عکس فرستادی یا فیلم... یا حرف زدی، اون هیولای وجودم بیش‌تر به هم ریخت... گفتم بزرگ شده... گفتم ببین، دورش پر از آدم شده... سوئل! حق بده که ترسیدم... از دور می‌دیدمت، از نزدیک می‌دیدمت... ولی تو حتی یک‌بار هم ندیدی... تو حتی انتظارم نداشتی... من... زنی دنیام شد که حتی نفهمیدم چرا باید دنیام می‌شد... من بدون دلیل و با دلیل دوست دارم... من مثل پسر بچه‌ای‌ام که دنبال این بود تا کسی روی سرش دست بکشه و دوستش داشته باشه، چون اون بچه ذاتاً دوست داشتنیه... چون دلیلی جز خودش نیست... من نه دنبال زیبایی بودم، نه هیچ ملاک عادی دیگه... شاید اگه یه دخترم نبود، باز همین حس‌ها بود... تو اون آدمِ بخت برگشته‌ای بودی که همه‌ی نداشته‌های عماد رو باید بهش می‌دادی، درحالی‌که خودت

بیش‌تر از من نیاز داشتی... من گفتم بال‌وپرت که شکسته رو ترمیم می‌کنم تا پرواز کنی... ولی من آدم دل‌کندن نبودم که... من حتی اون‌قدر توان نداشتم ببینم پرواز می‌کنی، که نکنه بری و برنگردی... که از آزادی و پریدن اون‌قدر لذت ببری که دیگه یادی از من نکنی... می‌بینی؟ من پر از بدبختیم... ولی خیلی دوست دارم... من همه‌ی تلاشمو کردم که تو واقعاً آزاد باشی... بالاین که خودمو نابود کردم... که حاصلش شد این‌که وقتی اومدی، نیام پیشوازت... که ...

من از روزی که رفتی، دنبال گذشته‌ی تو، مازیار و هرچی می‌تونست باشه افتادم... فکر کردم این تنها راه برای تموم شدن کابوسهای توئه. پدرت چیزی نگفت... منم نپرسیدم... بعدتر با امیرعباس آشنا شدم... اولین سرنخم الیاس بود ...

نگاهش تیز می‌شود، علامت خوبی نیست... الیاس خط قرمز است .
_گرسنه‌ته ...

_برو بیرون ...

نگاه سرد و یخی‌اش این‌روزها دیگه برایم عادت شده، اما این‌که ادامه داشته باشد، برایم دردناک است .

__با من بد نباش، سویل... برام وحشتناکه می بینم این جوری به من نگاه می کنی... با صفورا حرف زدم... عزیز عماد... این جور نکن... من نمی خوام بستری بشی... می فهمی؟

می نشیند و خیره و بی هیچ نشانی از آشنایی، نگاهم می کند. این سویل من نیست. حتی دخترکی که از آن قفس بیرون آوردم، بیش تر از این سویل، شور زندگی در نگاهش بود .

__من و ببر آسایشگاه... نمی خوام هیچ کدومتون رو ببینم... ببر.

هاج و واج نگاهش می کنم، این چیزی نیست که حتی بتوانم به آن فکر کنم و او چه راحت بیانش می کند .

__نگو... این و نگو لعنتی... خودتو زن به دیوانگی... با خودتو من این کارو نکن، سویل... من دوری تو رو تو یه کشور دیگه راحت تر قبول می کنم ...

نمی دانم با چه توانی، اما بلند می شود و به سمتم حمله ور می شود و من در آخرین لحظه، دستانش را که برای چنگ زدن می آید می گیرم. طاقت از دست می دهم... با تمام تقلاهایش، او را میان بازوهایم محصور می کنم. او سویل من است که این گونه وحشی شده و جیغ می کشد .

_نکن... داغون نکن خودتو... فرشته‌ی من... عروسکم... من برات بمیرم که
 حتی نمی‌دونم چی کشیدی. به خدا که نمی‌دونستم... به خدا نمی‌دونستم...
 به جان تو که اگه می‌فهمیدم قراره چی بشه... سویل... نکن... عمادو نکش .
 می‌بوسمش، هر جا که به لبانم برسد. گردنش، موهایش، سرش، گونه و
 گوش‌هایش، شانه‌اش... و می‌دانم که او دیگر من را نمی‌خواهد... زار می‌زنم،
 التماس می‌کنم و او هم دست از تقلا برمی‌دارد و می‌گرید .
 _من و ببر، عماد... می‌خوام برم آسایشگاه... من و ببر اون جا... نمی‌خوام دیگه
 کسی رو ببینم... حتی تو... ببر تا خودمو نکشتم ...
 از مرگ به راحتی حرف می‌زند و من یخ می‌کنم. او را برمی‌گردانم تا صورتش
 را ببینم. تکیده و غمگین است، دخترکم را نمی‌شناسم .
 _تو چه جوری می‌تونی جلوی من از مردن حرف بزنی؟ به من نگاه کن... منم...
 عماد! من و این قدر بیچاره نکن... من و دربه‌در خودت نکن... سویل... جونم بهت
 گیره... نکن این کارو... نگو ...
 سر به پیشانی داغش می‌گذارم. دل داده‌ام، جان هم می‌دهم .
 _ببخش... عمادو ببخش... من اشتباه کردم... ببخش ...
 _نمی‌تونم... من دیگه سویل تو، یا سمر بقیه نیستم... من نمی‌خوامتون... فقط
 تنهام بذارین .

آرام است. بدون اشک، بدون درد، بدون نشانه‌ای که بدانم این حال گذراست.
در آرامش زمزمه می‌کند؛ بدون آن که بفهمد با من چه می‌کند .

.....

روی تخت با آن بلوز و شلوار عروسکی، زانوبه بغل نشسته و به فضای بیرون از پنجره‌ی اتاقش خیره است. سه روز... دقیق سه روز است که پشت در این اتاق، منتظر کوچک‌ترین ابراز علاقه‌ای از طرف او برای دیدار هستم... اما هیچ که هیچ. تنها شرط من برای انتخاب این مکان، همین حضور دائمی‌ام بود .

_دکتر جان، یکم استراحت به خودت بده، هروقت خواست کسی رو ملاقات کنه ...

کلافه و ناامید قدم می‌زنم. آخر چگونه باید او را این جا رها کنم؟ مثل یک آدم بی‌کس و کار؟

_در توانم نیست بذارمش و برم، دکتر... این جا... سخته ...

لبخند می‌زند. صورت ظریف و دخترانه‌ای دارد، اما می‌دانم در کارش ماهر است. او را دکتر سویل معرفی کرده. یک دکتر زن که سویل بتواند اعتماد کند.

_همچین می‌گین انگار نه انگار که شما خودتون یه جراح هستین، دکتر جان... این جا حداقل خون و خون‌ریزی نیست... مرگ نیست... نقص نیست... فقط آدما بیش‌تر با خودشون مواجه می‌شن... تنها... یه موقعیته برای استراحت فکر... اون الان آرومه.

کلافه روی صندلی داخل سالن می‌نشینم، زن جوانی قهقهه زنان به سمت پرستار می‌رود و چیزی می‌گوید و سپس گریه می‌کند. پرستار سعی می‌کند آرامش کند و او را به اتاق برگرداند .

_سوئل زود خوب می‌شه، دکتر... اون به وقت نیاز داره... برید خونه، یکم استراحت کنین.

.....

***سوئل

نمی‌دانم چند روز است که بدون او می‌گذرد. سکوت این اتاق را دوست دارم. این که قرار نیست در این‌جا برای کسی چیزی را توضیح دهم. این که کسی این‌جا از من انتظار درک کردن و دوست داشتن و مقاوم بودن را ندارد. از همه‌ی این‌ها راضی‌ام. امروز صبح یک هم‌اتاقی برایم آورده‌اند. او هم سکوت را دوست دارد، می‌دانم. از خیره شدنش به دیوار و پنجره، از زانوبغل گرفتنش... از این که حتی من را نمی‌بیند .

این‌جا همه‌چیز سبک است، هوا، صداها، آدم‌ها. هیچ نگاهی و کلامی سنگین نیست. هوا هم سبک است، دیگر بوی دود و خون و تعفن نمی‌دهد. این‌جا بوی خاص خودش را دارد. حتی دیگر بوی او هم برایم سنگین است، من نیاز به این

سبکی دارم. نیاز دارم تا از آدم‌هایی که من را به یاد هرچه دردآور است می‌اندازند، دور شوم. هرکسی که روزی من را می‌شناخت. این جا همین که آرام باشی، کافی است و من در آرامش، به هیچ چیز فکر نمی‌کنم .

او این جاست. هرروز، تا هرچقدر بتواند، می‌ایستد و از پشت شیشه‌ی اتاق، نگاهم می‌کند. انعکاسش را می‌توانم درون شیشه ببینم. او را می‌توانم از بوی قهوه‌ای که شب‌ها درون اتاقم می‌پیچد، حس کنم. او عماد سویل است، دخترک بی‌نوایی که میان کثافت‌ها زندگی می‌کرد. دخترکی با صورتی وحشتناک، با تنی له‌شده. او عماد سویل است. سویل نامی است که او برای آن دخترک مفلوک گذاشت. او ذره‌ذره، تن دخترک را تیمارداری کرد، او با شوق مردانه‌اش، دخترک را پرستار بود و عشق ورزیدن به او آموخت. می‌دانم او برای سویل همه چیز است، میان هیچ چیزهایی که در تمام عمر نصیبش شده. دلم برای او می‌سوزد که هرروز می‌آید تا سویلش را، دخترکی را که میان تن من جا خوش کرده بود، ببیند، اما سویل او این جا نیست. من هیچ کسم. سایه‌ای از چیزهایی که دیگرانی در گذشته، من را تصور کرده‌اند. عماد بیچاره .

وقت داروها، عزیزم .

دختر روبه‌رویم حتی سر نمی‌گرداند. فکر کنم او هم سایه‌ای از گذشته‌های یک آدم باشد. پرستار می‌رود و در برابرش می‌ایستد تا دختر او را ببیند. داروها را با کمی آب می‌بلعد. این جا همه آرامش را دوست دارند، اما هستند بعضی‌ها مثل من که داروها را بیش‌تر بخواهند. آن‌ها یعنی سکوت مداوم مغزی، یعنی فکرها

فرست جویدنت را ندارند. پرستار سمت من می آید و من نگفته، دست می برم برای آنها .

_خوشگل خانم، تو نه صبحانه خوردی، نه ناهار... شامتم فقط اندازه‌ی دو قاشق خوردی... خانم دکتر گفته اول غذا تو بخور، بعد قرص .

گیج و سردرگم می شوم، من آن قرص ها را می خواهم. من آن سکوت بعد از بلعیدن شان را می خواهم. دست دراز می کنم، مصرانه برای دریافت آنها. اما پرستار فقط لبخند می زند، این را دوست ندارم، این معادلات، ذهن بی قرار من را برهم می زند .

_من قرصامو می خوام .

لبخند پرستار عریض تر می شود، نگاه دخترک هم اتاقی ام به من، خیره. من در آستانه‌ی انفجارم.

آن قرص ها حکم کلید دیار فراموشی را دارند .

لبخند پرستار افکارم را زیرورو می کند، لبخندهای لعنتی و معنی دار... من به آنها بیش تر از غذا نیاز دارم .

_گفتم قرصامو بده، من غذا نمی خوام .

داد می زنم، اما او فقط سر تکان می دهد و به سمت در می رود .

_می‌دونم قرصاتو می‌خوای، ولی اول غذاتو ...

نمی‌دانم چه می‌شود، اما لحظه‌ای بعد، دست‌هایی سعی می‌کنند او را از میان پنجه‌هایم بیرون بکشند. او نمی‌فهمد که من به آن‌ها نیاز دارم و دیگر از تمام دستورها و بایدهای عالم و آدم بیزارم؟

_به من لبخند نزن... قرصامو بده... بده اونا رو ...

جیغ می‌زنم و در این میان، فقط یک دست بزرگ و مردانه است که می‌تواند بین آن دستانی که برای کمک به پرستار آمده‌اند، من را از او جدا کند. فقط یک صداست که می‌تواند میان آن غوغا و فریادها، من را دور کند از همه‌ی جیغ‌های بیرون و درون من .

_سویل! عزیزم، سویل! من این‌جام... عماد این‌جاست .

نفس نفس می‌زنم، گلویم خِرْخِر می‌کند. او قرص‌هایم را نداده، او حق ندارد... صداها شروع می‌شود، صدای جویده شدن... صدای جیرجیر موش‌ها... صدای لُزج کرم‌ها... صدای مرگ... بوها، اما... بوی تعفن نیست... بوی عمادِ سویل است. این همان دست‌هاست، همان تن و همان گرما... دیگر تقلا نمی‌کنم، او برای سویل، امن‌ترین آغوش را داشت، او... همان مردی است که در کابوس‌هایم من را نجات می‌دهد. همه‌جا ساکت می‌شود، شاید من کر شده‌ام. دست به گردنش می‌آویزم. صورتش را و آن نگاه نگران چشمانش برای خودم را می‌خواهم .

من را که به دورش می پیچم، محکم به آغوش می کشد. دخترک همسایه از روی تخت تکان نخورده است. به من لبخند می زند .

_عزیزم... عزیز دلم... عروسکم ...

دست هایش روی تنم می چرخد و نوازشم می کند. او با سویل هم چنین می کرد، آن دخترک مفلوک و بدبخت. حس سوزش در بازویم دارم. این مرد اگر بداند من سویل او نیستم، دیگر امکان ندارد این گونه مهربان باشد .

_سویل... می خوام بذارمت رو تخت، فرشته... بخواب... من این جام .

سر از روی گردن او برمی دارم. حس شل شدن عضلات، حسی آشنا بعد از یک آرام بخش .

به چشمانش نگاه می کنم، عماد! سویل بدبخت برای داشتن او زیادی خوش شانس بود .

_من سویل تو نیستم... عماد !

نگاهش سراسر گیج شدگی است. می خندم و تصویر غمزده ی او، آخرین چیزی است که می بینم .

.....

***عماد

_اون دقیقا همین جمله رو گفت، دکتر... نگاهش، رفتارش... اون هیچ چیزیش شبیه سوئل نیست... دکتر اون کیس شماس، کل هزینه ها رو می دم، فقط بیاین... نمی خوام بستری باشه، این جا براش خوب نیست ...

من دیگر حتی سایه ای از آن عماد مغرور و سخت نیستم. برای او التماس می کنم.

برای خوب شدنش، برای دوباره داشتنش.

دروغ چرا بگویم؟ وحشت زده ام. از ساعتی که او گفت، «سوئل من نیست». از دیدن آن قهقهه های عجیب، از آن نگاه غریبه .

دکترش گفت این فقط یک حمله ی عصبی بوده و رفتار پرستار را اشتباه دانست. اما آن کسی که قصد خفه کردن و آسیب رساندن به پرستار را داشت، واقعاً سوئل من نبود، او همان دخترک افسارگسیخته ی روزهای بعد از ربودن بود .

_من با دکترش حرف زدم، عماد. خب یک سری اختلال ها هستن که ما مدنظر داریم، با شرایط سوئل... که خب، احتمال اون ها رو می سنجیم، باید اون بستری باشه تا بتونیم ...

_من براش یه خونه ی ویلایی و با پرستار و دکتر ...

_تا کی می‌خوای اونو به خودت وصل کرده و حمل کنی؟ تا کی مثل یه بچه‌ی مریض می‌خوای ازش نگهداری کنی؟ این قدر یک‌دنده نباش... اون جا بهش می‌رسن ...

_دکتر! همه‌ی اینا به خاطر سهل‌انگاری منه... یک‌بار از صفر شروع کردم، بازهم می‌کنم، هزار بارم بشه، مهم نیست ...

سکوت می‌کند، می‌دانم او موافق نیست. اما برای من مهم سویل است. او این‌جا تنه‌است. حتی اگر از همه‌ی ما عصبانی هم باشد، روزی آن را فراموش می‌کند، یا حداقل با آن کنار می‌آید. اما در این مکان سرد، او بیش‌تر در تنهایی‌اش غرق می‌شود .

_عماد... ممکنه سویل دچار اختلال تجزیه‌ای شده باشه، یا هر اختلال دیگه‌ای... اینا باید تحت‌نظر باشه... هنوز نفهمیدین چی تو اون چند ساعت اتفاق افتاده؟

زنی روی یک میز کوچک، در حال ریختن چای فرضی، در یک فنجان فرضی است. موهایش مرتب و آرایش شده است، به‌گونه‌ای رفتار می‌کند که گویا او میزبان یک مهمانی چای است. او را قبلاً هم دیده‌ام. پرستار به‌سراغش می‌رود برای وقت استراحت. او در دنیای دیگری است، با آدم‌های خیالی .

یعنی فکر می‌کنین... اون چند شخصیت پیدا کرده؟ اون تو شرایط بدتری هم بوده... من هیچ علائمی از چیزی که می‌گین ندیدم... اون فقط شوکه شده ...

می‌گویم شوکه شده است و دلم می‌لرزد از آن نگاه غریب. می‌گویم و پاهایم سست می‌شود از آن لحن بی‌احساس او. می‌گویم و تمام وجودم می‌گوید، سوئل من را یک غریبه احاطه کرده است .

_اگه باشه چی، عماد؟ اگه سطح اضطراب و ترس تا این حد بوده که نتونسته اون رو هضم کنه و گسستگی ایجاد شده باشه چی؟

این احتمالی است که من هم می‌دهم. بیماری داشتم که به علت فراموشی‌های موقت و یا طولانی و هم‌چنین تغییر رفتارهای متناوب، برای بررسی مشکلات مغزی به من ارجاع داده بودند، اما هیچ مشکل فیزیکی برای آن پیدا نشد و نهایت بعدها شنیدم که او یک مورد چندشخصیتی بود. در آن دوره به یاد دارم که دربارهٔ آن مقالات متعددی خواندم .

_ممکنه باشه و ممکنه نباشه، دکتر... اما واقعاً برام مهم نیست. چون می‌دونم حتی اگه چند شخصیتی هم باشه یا هر مشکل دیگه‌ای، ما می‌تونیم حلش کنیم .

_تو مرد خاصی هستی، عماد، حالا بیش تر اون وابستگی عمیق سویل رو به تو درک می کنم... اما این چیزی نیست که با صرفاً احساسات حل بشه .

بیماری روی صندلی با خودش حرف می زند یا با کسی که من نمی بینم، اما برای او وجود دارد. دیروز او را بستری کردند .

_شاید فقط با احساسات حل نشه... ولی می دونم اون ده تا شخصیتم داشته باشه یا فراموشی هم بگیره یا شوک بشه، باز من رو دوست داره... از این که این جا بذارمش پشیمون می شم... از این که ولش کنم، شاید خوب بشه... من آدم شاید و ممکنه نیستم. به اونم اجازه نمی دم این جا تو دنیای خودش قایم بشه .

.....

_خب حالا به سلامتی کجا مشرف می شین، جناب سوپرمن؟

کشوی لباس های او تقریباً خالی و داخل چمدان پر شده است. جلال به چهارچوب در تکیه داده و با لبخندی پر از طعنه نگاهم می کند، او مخالف تصمیم من است .

_ببند جلال... سوپرمن چیه؟! از کجات دراومد؟ زنده... جز اون کیو دارم؟ اون جز من کیو داره؟ من صلاح زندگیمو می دونم. تا حالا کم گذاشتم... جبران می کنم .

_ یا قطع درمان؟ انگار که یکی تومور بدخیم داره، لحظهٔ عمل پشیمون بشه ...

محتویات چمدان او را چک می‌کنم .

_ خب اختیار داره، پا می‌شه می‌ره... سویل نیاز به آرامش داره؟ می‌برمش جایی که آرام باشه... اون جا مگه چیکار می‌کنن؟ دارو می‌دن؟ منم می‌دم... به روانشناس که جواب نمی‌ده. خب، دیگه چکار می‌کنن که من نمی‌تونم؟ بالای سرم می‌ایستد. چمدان تکمیل است .

_ کدوم کارت به نفعش بوده، جز پیدا کردنش؟ تو آدم احساسی‌ای هستی... حداقل دربارهٔ اون ...

حرفش مانند خوردن مشت به صورتم است، دردناک اما واقعی. اکثر تصمیمات من از روی احساسات بوده، اما مگر چاره‌ای داشتم؟

_ دستت درد نکنه، جلال... تو که از اولش با من بودی... چکار باید می‌کردم که نکردم؟ اگه فرستادمش بره، چون مجبور بودم... تو که دیدی چه جویری هر ماه می‌رفتم ببینمش... تو که دیدی چه طوری دنبال گذشته‌ای بودم که باید می‌دونست .

_ خب اگه نمی‌دونست چی؟ الان نتیجهٔ اون دونسته... چی شد؟ نه از مازیار خبری هست، نه اون الیاس کثافت... فقط این وسط پلیس مدارک پیدا کرد، خانوادهٔ سویل داغون شد... هیچ می‌دونی چه بلایی سر اونا اومده؟

این روزها فقط تلفنی از حال آنها باخبرم .

_می گی اگه من با امیرعباس همکاری نمی کردم... اگه دنبال گذشته نبودم، الان همه چی خوب بود... حالت خوبه؟

_آره، من خوبم... ولی فکر کن اگر ...

دیگر نمی توانم تحمل کنم. او نمی داند زندگی من تبدیل به چه جهنمی شده است. او خیلی چیزها نمی داند. چیزهایی که من را هر ساعت مثل موریانه می جووند .

_اگر؟! می خوای از اگرای خودم بگم برات؟ تو از درون من چی می دونی، جلال؟ فکر می کنی برام راحت بود فرستادنش؟ نه نبود... این تاوان اشتباهم بود... باید وقتی جمشید گفت، "خلاصش کنم مازیارو"، می گفتم بکن... باید می داشتم... به خاطر من نکرد، چون نمی خواستم قاتل بشم... فقط خواستم زجر بکشم... این بزرگترین حماقت من بود که حالا دارم تاوان می دم...

من چه می دونستم یه دوری چندماهه می شه سه سال... مگه من می دونستم می فهمه مازیار زنده ست؟ مگه می دونستم الیاس حروم زاده برادرشه؟ تو که دیدی پدرش دهنش بسته بود... عموی لعنتیش تا وقتی گیر نکرد نگفت اون بچه شون نیست... چکار می تونستم بکنم و نکردم؟ منم آخرین لحظه ها فهمیدم لعنتی... گوشت و من مگه دادم دهن گربه؟ پدرش گفته بود که طعمه کنن...

من مگه می دونستم... داشتم سخته می کردم بردنش... اگه رنجبر زنگ نمی زد،
پس می افتادم... چکار کردم که این و می گی؟

داد می زنم. تنها کاری است که می توانم انجام دهم. از قضاوت ها خسته شده ام
آن هم از سوی جلال. دایی و عادل به کنار .

یعنی باباش اجازه داد؟! مگه اون نمی دونست وضعیت این دختر؟ خب چرا
حداقل به خودش نگفتین آخه... دست کم می دونست... خدا بگم چکارتون
کنه ...

ضربان دردناک سرم اوج می گیرد. استرس و درد سویل از طرفی، بی خوابی و
کم خوراکی این مدت هم به دردهای مداوم آن دامن زده است. این که چرا پدر
او جای من و سویل تصمیم گرفته بود را نمی دانم، اما دیگر برای همه چیز دیر
شده است .

برو از خودش بپرس... من شوهرشم... هیچی نمی دونم... بعد تصادف چندبار
گفتم بذارید بگم، گفتین نه... فعلاً تحمل نداره... همه فکر کردید اون مهدیارای
روانی صبر می کنن سویل حالش جا بیاد؟ پلیسا فقط به فکر خودشون بودن.
پدر سویل یکی از اوناست... چی گفت به من... گفت جاش امنه... گفت نگران
نباش، دختر من می تونه مقاومت کنه... گفت صدها نفر آدم مثل بچه من تو
دام اینا افتادن... گفت من با خدا معامله کردم... می بینی جلال؟ اون با خدا سر
زن من معامله کرده... حالا من باید تو این جهنم دست و پا بزنم... تو بگو... ما
تقاص چی رو باید پس بدیم...

دستش روی شانه‌ام می‌نشیند. صدای زنگ موبایل می‌آید، زنگ مخصوص بیمارستان. نفسم بند می‌آید. وقتی آن‌جا را ترک کردم، او خواب بود . به سرعت بلند می‌شوم و آن را از روی میزتوالت برمی‌دارم. سعی می‌کنم کمی آرام باشم. صدای دکتر جهرمی رئیس بخش است .

_دکتر چی شده؟

_سلام، عماد جان... چیز خاصی نیست، فقط یه حمله ...

_دارم می‌آم .

لحن کلامش حاکی از یک حملهٔ ساده نیست. به سمت در می‌دوم و حتی متوجه نمی‌شوم که جلال چه می‌گوید .

.....

وقتی او را در اتاق آرامش می‌بینم که چگونه گوشه‌ای خزیده و زانو بغل کرده است و نئووار تکان می‌خورد، سردردم بیش‌تر می‌شود .

_مجبور شدیم بیاریمش این‌جا. یه آرام‌بخش بهش زدیم .

دستگیرهٔ در را پایین می‌کشم و در باز می‌شود. او را می‌بینم که در حال غرق شدن است. دخترکم میان آب دست‌وپا می‌زند و دیگر نایی ندارد برای تلاش... او به کف نزدیک می‌شود .

_فرشته...

سر بالا می آورد و بغض می کند. چانه لرزان و موهای آشفته اش اشک به چشمانم می آورد .

_اون گفت من و بیاری، تو آوردی؟ نامرد... عمادِ نامرد؟

تکیه ام به دیوار، مانع از لرز وجودم نمی شود. گاهی هیچ دیواری نمی تواند تکیه گاهت باشد که فرو نریزی، ویران نشوی از آن چه می بینی و می شنوی .

_اون کیه عزیزم؟

نگاه آن چشم سالم غمگین می شود و من یخ زده و سست، منتظر یک فروپاشی ام .

_اونم منم... ولی من نیستم... من و ببر... این جا ترسناکه ...

.....

.....

_دکتر، این کارو نکنین... چرا صبر نمی کنین تستای لازم رو بگیریم؟

فرم ترخیص با رضایت شخصی را امضا می زنم .

_خانم دکتر، یادتون رفته من خودم پزشکم؟ باید تمام آزمایشای بالینی رو انجام بدم. سی تی و بقیه کارها... باید مطمئن بشم آسیب مغزی نیست...

این جا هم بمونه، همین روند رو طی می کنه... تابه امروز من هیچ نشونه‌ای از این که اون یک نفر نباشه، ندیدم... اون تا حالا هیچ علائمی نداشته .

ولی می دونین که می تونه بوده باشه و با توجه به شرایط اون، اصلاً دور از انتظار نیست... یا مخفی بوده یا خیلی قدیمی... دکتر، واقع بین باشید، ممکنه به خودش یا به شما صدمه بزنه... شاید...

کتم را برمی دارم. احتمال هرچیزی می تواند باشد. من هنوز نمی دانم در آن خانه‌ی شوم چه اتفاقی برای سوئل افتاده است .

یا شاید و ممکنه چیزی حل نمی شه، دکتر... من به اون صدمه نزّم، سوئل به من و خودش صدمه نمی زنه... شما مشاهدات بالینی می خواهید؟ انجام می دم... برای تست و سنجش می آرمش، ولی اول باید مطمئن بشم... تا اون موقع نمی خوام فکر کنه من این جا، یا هر جایی دور از خودم ولش کردم .

سر تکان می دهد .

امیدوارم هرچی هست، موقت و به خاطر شوک باشه... ولی من براتون آدرس یکی از بهترین روانکاوها رو در این خصوص می دم... با ایشون هم مشورت کنید... استاد من بودن... می تونین از مقالات و کتاب هاشون استفاده کنین .

.....

وسایلش را داخل چمدان کوچکش می‌گذارم و او بی‌صدا روی تخت چمباتمه زده است. هم اتاقی ساکتش هم مثل تمام این مدت، در سکوت تماشا می‌کند .

_داریم می‌ریم خونه، عروسک .

لبخند محوی روی لب‌هایش می‌آید. اعتراض نمی‌کند .

دوست داشتن! عشق! تعلق خاطر! دلبسته بودن! واژه‌های ساده، اما عمیق و هرکدام از دیگری متمایز هستند. ولی چیزی که میان من و او در جریان است، مخلوطی از همه‌ی این کلمات است، پیچیده اما قوی. آن‌چه که می‌دانم این است که او را در هر شرایطی کنار خود می‌خواهم .

_من دیوونه نیستم .

از آینه نگاهش می‌کنم. صندلی عقب دراز کشیده و به سقف ماشین خیره است .

_چی گفتی، فرشته؟

سر می‌گرداند و من کناری می‌ایستم .

_من دیوونه نیستم عماد... قول می‌دم خوب بشم... من... اون‌جا... دیگه اذیت نمی‌کنم .

دست پیش می‌برم تا لمسش کنم. پس نمی‌زند، مثل هفته پیش فریاد نمی‌کشد .

_متاسفم، فرشته... خودت خواستی بری... یادته؟ خیلی به هم ریخته بودی .

نگاهش گنگ است، لحظه‌ای بعد سر تکان می‌دهد .

_آره ولی الان خوبم... مازیار مرده... الیاس مرده ...

_چی؟!

با فریاد من از جا می‌پرد. بغض می‌کند و نگاهش مضطرب است .

_ببخشید، ترسوندمت... آخه این... تو دیدی؟ از اتفاقای اون روز تو هیچی نگفتی .

ماشین را روشن می‌کنم. خبر مردن مازیار برایم آن قدر شوکه کننده است که نفسم را بند می‌آورد. باید با امیرعباس تماس بگیرم... یا آن که همه آن‌ها را از خودمان دور کنم؟

_می‌خواهم بریم یه خونه خارج از شهر. جای آرام و بی سروصداییه... فقط خودمون... دوست داری؟

_می‌خوام با سالی حرف بزنم .

پشتش را کرده و دراز کشیده است، نمی‌توانم صورتش را ببینم .

_باشه عروسک... بریم خونه... دایی و عادل هفته دیگه ایرانن... می خوای از سالوادور دعوت کنم؟

سرعت را بیش تر می کنم، باید افکارم را متمرکز کنم .

_می شه یعنی بیاد؟

می نشیند. نگاهش برق می زند اما متعجب است .

_معلومه... به دایی می گم کاراشو انجام بده... هزینه هاش رو می دم... هرچی تو رو خوشحال کنه، عزیزم .

اخم هایش درهم می شود. هیچ شباهتی با لحظه ی پیش ندارد .

_به من نگو عزیزم ...

هرگز این قدر از پشت فرمان بودن بیزار نشده ام. نیستم کنارش، از من دور است و نمی توانم لمسش کنم .

_باشه .

سکوت می کنم و او زانوهایش را به سینه می کشد .

_ببخشید ...

کمی یقه ام را باز می کنم. هوا خفه است یا من احساس خفگی می کنم؟

_نه، من یادم رفته بود. تو گفته بودی .

دستانش از پشت صندلی دور گردنم می افتد. سرش را به آن تکیه داده .
 _من از جهنم برگشتم... تو قول داده بودی عماد... تو گفתי هیچی نمی شه...
 ولی شد .

صدایش به نجوا تبدیل می شود و دستانش محکم تر دور گردنم می پیچد. حق
 با اوست، من توان محافظت از او را نداشتم، اما به خودم امیدوارش کردم .
 _فرشته، فرصت بده جبران کنم... سویل! چرا گفתי سویل من نیستی؟
 فاصله ُ تا خانه برایم طولانی و طاقت فرساست. دستانش از گردنم جدا می شود
 و بازهم زانوبه بغل، بیرون را نگاه می کند. سکوت تنها پاسخ اوست .

.....

.....

***سویل

دلم به هیچ چیز نیست، احساس می کنم درون بطری دربسته ای گرفتار شده ام
 که نه هوا دارد و نه ندارد. نه آن قدر زیاد نفس می کشم که اکسیژن تمام شود و
 من خلاص، و نه آن قدر کم که دمی بیش تر بمانم. صداها گنگ و نامفهوم
 است. حتی صدای افکارم پژواک می شوند. گیر افتاده ام میان دو دنیا که
 نمی دانم کدامش دنیای من است. اما آن چه می دانم این است، آن که من در

هر دو می‌خواهم، عماد است اما چه خواستنی که می‌خواهمش و می‌رانمش. او حکم هوا را دارد .

آخرین بار که سر روی پای او گذاشتم، پایانش وحشتناک بود. آن شب تصادف. نمی‌دانم به کجا می‌رویم، مهم این است که با او می‌روم، میان خلاء دست‌وپا می‌زنم .

_سویل... خوابی، فرشته؟

_نه .

_به چی فکر می‌کنی؟

_نمی‌دونم... من به هیچی نمی‌تونم فکر کنم... این عادیه؟

سرم را نوازش می‌کند. گویا تمام خاطرات متعلق به دختری است که من او را می‌شناسم، اما من نیستم .

_بعد از اون همه استرس و ترس، هرچیزی برای تو عادیه... این که آروم این‌جا خوابیدی شاید غیرعاده .

نمی‌دانم منظورش چیست، اما شاید نمی‌داند چه آرامشی از سر انگشتانش به من انتقال پیدا می‌کند .

_یعنی دوست نداری؟

دستم را می‌گیرد. لاغرتر از همیشه شده‌ام .

_ خیلی فرق کردی با هفته‌های پیش... وقتی اون جوری دیدمت که... خب اون رفتار... گفتم دیگه هیچ وقت نمی‌ذاری پیشت باشم .

دستم را به لب‌هایش می‌چسباند، چیزهایی گنگ از اتفاقات به یاد دارم. می‌دانم آن لحظات او را ترسانده‌ام، اما آن من دیگر ...

_ ما نمی‌تونیم از تو دور باشیم... من باید یه چیزی بگم .

باید برای او تعریف کنم. می‌خواهم او بداند. صدای راهنمای ماشین یعنی او می‌خواهد کنار جاده بایستد و می‌ایستد. سر از روی پایش بلند می‌کنم. اگر بداند و من را به آن آسایشگاه برگرداند چه؟ اگر ...

عینک دودی‌اش را برمی‌دارد. نگاهش جدی است، اما نه آن‌طور جدی که بترساندم. او آخرین کسی است که می‌توانم از او بترسم .

_ بگو برام... فقط بدون هرچیزی باشه برام مهم نیست، فرشته... من حسم بهت چیزی بیش‌تر از دوست‌داشتنه .

نگاهش نمی‌کنم تا شجاعت حرف‌های مانده را داشته باشم .

_ بعد از این که فرستادیم برم... همه چیز ترسناک بود... خیلی ترسناک... من همه‌ش گریه می‌کردم. دایی هرکاری می‌کرد، نمی‌شد... خیلی وحشتناک بود... حتی بیش‌تر از زندگی تو قفس .

صورتش را میان دستانش می‌گیرد. چشم‌هایش را می‌مالد. عماد من چه قدر فرق کرده است و من تمام این مدت صورتش را نگاه نکرده‌ام. موهای کنار

شقیقه‌اش سفید شده و حال میان نور آفتاب، در یک جادهٔ خلوت، درست وقتی می‌خواهم حرف بزنم از آن‌چه ممنوع است، باید ببینم .

گویا زمان متوقف می‌شود .

— تو پیر شدی چرا؟

بغض میان گلویم لانه می‌کند. من چه چیز را میان گذر زمان از دست داده‌ام؟

به سمت او می‌روم. صورتش را لمس می‌کنم و شاهد لرزش نگاهش هستم. رو برمی‌گرداند .

— جوری نگو انگار خیلی وقته من و ندیدی، فرشته... من و نترسون .

ترس؟ اگر بداند که من چه وحشتی را پشت‌سر گذاشته‌ام، باز هم می‌ترسد؟

— می‌دونی بدون تو چه قدر ترسیدم؟ اوایل که اتفاق افتاد، من بیش‌تر وحشت می‌کردم. من دختر بی‌عرضه‌ای هستم... می‌دونم... اون ولی نیست ...

— دربارهٔ کی داری حرف می‌زنی سویل؟

سیب آدمش بالاوپایین می‌شود و چشمانش گشاد .

— من خوبم... فقط... من و ول می‌کنی، می‌دونم ...

اشک‌هایم روان می‌شود. سعی می‌کنم به آن فکر نکنم. دست‌هایش صورتم را میان خود می‌گیرند و اشکم را پاک می‌کند .

چرند نگو، عروسک... نهایتش اینه که تو یک سویل، با شخصیتای مختلفی...
 فکر می کنی بهش فکر نکردم؟ فکر می کنی نمی تونم بفهمم چیز عجیبی
 هست، وقتی یکروز، یه لحظه جسور و پرانرژی هستی و یه لحظه دیگه
 غمگین و آرومی؟ من خطا زیاد کردم در قبالت... خیلی وقتا فکر کردم برای تو
 بهترین رو خواستم، ولی آزارت دادم... دیگه تکرار نمی کنم... این یک هفته برام
 مثل یه زلزله بود... به خیلی چیزا فکر کردم... فرصت جبران بهم بده .
 نگاهش خیره و محکم است، به وجودم اعتماد می ریزد و دلم قرص می شود.

یه شب خیلی گریه کردم... دایی و عادل هرکاری کردن آروم نشدم... وقتی
 به خودم اومدم، دیدم دارم با دایی، تو کافه کیک و شیرکاکائو می خورم...
 می دونی چقدر وحشت کردم؟ آخرین خاطره من تو تخت بود... حتی
 نمی دونستم چقدر گذشته... وسط کافه از ترس استفراغ کردم... بعدش یادم
 نیست چی شد، ولی بعد که بلند شدم توی تختم بودم... تو اتاقم کلی لوازم
 نقاشی بود که اصلاً نمی دونستم از کجا اومدن ...

سرم را به سینه اش می چسباند. ای کاش در جایی جز ماشین بودیم. دلم برای
 تن او و آغوشش پر می زند .

به صفورا چیزی گفتی؟

_من با صفورا کم حرف زدم... بیش تر اون بود که حرف می زد... اولش ترس داشتم... بعد یه روز، یه یادداشت پشت یه عکس از من و سالی روی میز بود... ازم خواسته بود نترسم... و من داشتم می مردم... سالی رو نمی شناختم... ولی اون عکس من بودم... خوشحال... اون من بودم، وقتی من نبودم... اینا طول کشید... همون سال اول... دایی از چیزایی می گفت که من یادم نمی اومدم... و عادل... کلافه می شدم... بعد فیلم شروع شد... یه دوربین بود که من از خودم و کارام فیلم گرفته بودم... کارایی که یادم نمی اومدم... اما عادت کردم... انگار به اون "من" خوش می گذشت... نقاشی می کرد... بیرون می رفت... مثل من نبود.

_برام بیش تر بگو... کسی نفهمید؟ چرا بهم نگفتی سویل؟ من هربار زنگ زدم، خوب بودی... هربار اومدم دیدمت خوب بودی... اوایل هرماه می اومدم... دایی ازت برام فیلم می فرستاد... همه چی خوب بود... دیدم خوشحالی و زود کنار اومدی... من حتی فکرشم نکردم این قدر اذیت کردم فرشته .

سر پایین می آورد و موهایم را می بوسد، وقتی او هست، زندگی آرامش دارد .

_سالی فهمیده بود... اون تو پرورشگاه که بود، دیده بود... اون بود که تحقیق کرده بود، اون... اگر نبود .

خواب آلود شده ام. سکوت اطرافمان را دوست دارم. این گرمای ملایم را .

_روزای اولی که برگشتی... اون ...

من یادگرفته ام چگونه در برابر دیگران ظاهر را باید حفظ کرد، اما عماد ...

وقتی منتظرت شدم و نیومدی... وقتی جلال اومد... من خیلی وقتا نمی فهمم
چه جوری اتفاق میفته... اون خیلی مقاومه... اون "من" دیگه ما رو کمک
می کنه... من خیلی ترسو هستم .

.....

***عماد

ماشین را کناری نگاه می دارم. سکوت این جاده، برای من که از همه آدمها
و شلوغی شهر بریده ام، هم چون موهبتی پیشکش شده است. او خوابیده...
داروهایش را بعد از خوردن یک وعده دم دستی از مخلفاتی که برای سفر
خریده بودم، خورد و می دانم ساعتها خواهد خوابید .

بوی خاک شور کویر در سرمای دم غروب خورشید. سالها پیش، بیماری
داشتم اهل یزد. پیرمرد شیرین لهجه ای بود که هربار او را می دیدم، از کویر و
سکوتش می گفتم، از آسمان نزدیک به زمین و از خلوتی که روح را جلا
می دهد. چند ماه پیش پسرش را دیدم که به عنوان دانشجوی دوره تخصصی
مغز و اعصاب، به بخشی که من در آن کار می کنم آمده بود. او را از همان
لهجه شیرین و تشابهی که با پیرمرد داشت شناختم. می گفتم به دنبال من
گشته تا پیدا کنیم کرده است. شاید خاطره آن پیرمرد باعث شد اولین انتخابم
برای یک سفر، کویر باشد .

حرفهای سویل تمام تاروپودم را درهم پیچانده است. احساس تهی بودن
می کنم. احساس ضعف و بی کفایتی. به گذشته مان که فکر می کنم، گویا متعلق

به دیگری است. نمی‌دانم چه کنم، حس دیدن یک فیلم ترسناک را دارم که نقش اول آن را ما دونفر داریم. سوار می‌شوم تا حداقل به یک شهر یا جایی برای ماندن برسم. باید افکارم را سامان دهم. باید راه‌حلی برایش پیدا کنم. این که این حجم از اطلاعات، حتی برای ذهن من هم زیاد است. این که بدانم درون تنها عشقم، همسرم، نه یک شخص که چندین شخص ممکن است کنترل او را داشته باشند، برای من ترسناک است. این که ندانی کدام یکی در کنارت است، این که بدانی تو خود باعث این پاره‌پاره‌شدن روان او هستی. هیچ‌چیز این دانستن ساده نیست. این جاست که دلت می‌خواهد سر به بیابان بگذاری از درد، از غم. مرد بودن سخت است. مردِ دخترکی مانند او بودن سخت‌تر است. این که ندانی از کجا باید شروع کنی، خودش یک مصیبت بی‌همتا است. او گفت که پیر شده‌ام. حال احساس می‌کنم گویی قرن‌هاست که باید می‌مردم و هم‌چنان زنده‌ام. در خواب لبخند می‌زند و من اشک می‌ریزم برای آن لحظاتی که ظالمانه فکر می‌کردم او بدون من خوشحال است. دلم زارزار گریستن می‌خواهد. دیگر تاب نمی‌آورم. میان گرگ‌ومیش هوا، ماشین را گوشهٔ جاده پارک می‌کنم و او را که خوابیده، به آغوش می‌کشم و برای این مظلومیت او روی شانه‌هایش می‌گیرم. هیچ‌چیز به این سادگی‌ها که فکر می‌کنیم نیست.

_عماد جونم ...

او را بیدار کرده‌ام. صدایش سرشار از غم است.

— چیزی نگو عروسکم... هیچ وقت این قدر احساس نکردم که یه عوضی خودخواهم. یه احمق که نوک دماغمو بیش تر نمی بینم و پر از ادعام.

من چیکار کردم باهات؟

.....

— این جا محشره... من تا حالا همچین جایی رو ندیدم .

ذوق زدگی او و تعجبش، حتی مسئول پذیرش هتل را هم متعجب می کند. نمای سنتی این هتل با یک لابی منحصربه فرد، برای من نیز با تمام سفرهایی که داشته ام شگفت آور است .

— عماد، این جا رو از کجا پیدا کردی؟

مدارک را تحویل می دهم. او در میان این مکان زیبا با فرش های آبی فیروزه ای و طاق نماهای سنتی و قوس ها و نورگیرهایی که قطعاً فردا زیبایی چشم گیری خواهد داشت، می گردد. نمی دانم او کدام یک از شخصیت هاست... او سویل آرام و گوشه گیر من است یا آن دخترک گستاخ و سر حال من. نیمه شب است و من از این که قبلاً یک اتاق مناسب برای خودمان رزرو کرده ام، خرسندم .

— بیا قربونت، بریم بخوابیم. هلاکم جان عماد... فردا بیا بگرد .

از خستگی به سختی از کانتر رسیپشن فاصله می گیرم. نگاه معنی دار دو پرسنل هتل به ما، آخرین مسأله ُ مهم این ساعت است. خدمه چمدان ها را به

اتاق می برد و من سعی می کنم او را که به شیشه پنجره رو به حیاط زیبای هتل چسبیده است، با خود برای رفتن به اتاق مان همراه کنم .

— بیا سویل... قول می دم فردا وجب به وجب این جا رو نشونت بدم .

کنار من می ایستد، اما نگاهش در گردش است .

— می گم... تو این جا اومده بودی؟

دست دور شانهاش می اندازم، بیش تر برای هدایتش .

— نه عروسک... منم اولین باره... تو خوبی؟

این مسافرت، عاقلانه ترین کاری است که انجام داده ام. گویا هیچ اتفاقی برای ما نیفتاده است. امیرعباس چندبار تماس گرفته است و من تازه متوجه آن شده ام. گوشی ام را خاموش می کنم. نمی خواهم او چیزی بداند .

— این جا خیلی قشنگه... بوی خوبی داره .

لبخندش عریض و دلنشین است. از چسبیدنش به خودم می دانم او همان عروسک چسبنده عماد است. نمی دانم کدام شخصیت او را بیش تر دوست دارم. آن سویل بی پروا و سروزبان دار، یا این سویل آرام و ساکت .

آسانسور آخرین طبقه می ایستد. راهرو هم به زیبایی طبقه لابی است، با فرش هایی با طرح سنتی. خدمه در اتاق را باز کرده و وسایل را داخل گذاشته

است. اتاق را تحویل می‌دهد و سویل چسبیده به پنجرهٔ تراس، بیرون را نگاه می‌کند .

نگاهش برق می‌زند. دخترکم ذوق‌زده به من نگاه می‌کند. اتاق بیش‌تر شبیه خانه‌های قدیمی در عکس‌هاست، اما مدرن و زیبا .

_اون جا چی داره، دردونه؟

دکمه‌های بلوزم را باز می‌کنم. رانندگی خسته و کلافه‌ام کرده است، اما بیشتر از آن، شرایط اوست. حتی نمی‌دانم به چه فکر می‌کند، کلمه‌ای از هفته‌های گذشته حرف نمی‌زند و این نگرانم می‌کند .

پشت‌سرش می‌ایستم. شال همیشه افتاده‌اش را از دور گردنش باز می‌کنم. نمای حیاط حتی در این ساعت هم بسیار شگفت‌انگیز است، میان گرگ‌ومیش آسمان، حیاط روشن‌شده با چراغ‌هایی کوچک است و چله‌ای که آبشارمانند در وسط آن است.

_فردا بریم رو اون تختا غذا بخوریم؟ اصلاً همه‌ش این جا بگردیم... این جا بوی خاک خشک می‌ده .

تصویر لبخند و نگاه درخشانش از شیشهٔ پنجره دلم را می‌برد. آخرین بار چه‌زمانی او چنین خوشحال بود؟ !

این آرامش را باور ندارم. گونه‌اش را می‌بوسم. یعنی کابوس تمام شده؟

_هرچی تو بخوای، عروسک... هرچی .

چراغ اتاق‌ها همه خاموشند. سکوت نیمه‌شب، لبخند انعکاس یافته‌ی او درون شیشه و من بدون هیچ دغدغه‌ای در این لحظه، ترکیب عجیبی است .

_این‌جا رو دوست دارم .

_منم تو رو دوست دارم سویل .

برمی‌گردد و دست دور کمرم می‌اندازد و سر به سینه‌ام می‌چسباند، دختر کوچک موحنایی من .

_حتی اگه ...

نمی‌گذارم جمله را پایان دهد. این اگرها هیچ معنای خوبی ندارند .

_من فقط خیلی زیاد دوست دارم کوچولو، بدون اما و اگر... هر جور که باشی... به من نگاه کن ...

سر بالا می‌آورد. لاغرتر از همه‌ی روزهایی شده است که برگشته. چیزی به قلبم چنگ می‌زند، چگونه توانستم او را به آسایشگاه ببرم؟

نگاهش آرام و مظلوم است .

_دیگه اشتباه نمی‌کنم... درباره‌ی تو... حتی قرار باشه با خودم هر کجا ببرمت، می‌برم... هر کاری نیاز باشه می‌کنم... دیگه نمی‌خوام هیچ وقت تو رو اون قدر داغون ببینم، سویل .

.....

__بین من و عماد... به نظرت می تونی من و بگیری که پرت نشم؟

لب پرتگاه ایستاده است. این مکان برایم آشناست، فکر می کنم ما باید به دیدن کویر برویم، نه این پرتگاه و کوهستان. عقب تر می رود، نفسم حبس می شود، می خواهم فریاد بزنم. فاصله اش زیاد است و من به سختی بتوانم او را بگیرم .

می خندد. خورشید صبحگاه و آن افق نارنجی، گویی او را به آتش می کشد، می خندد و می خندد. دست به سویم دراز می کند، با این اطمینان که او را بگیرم، من می دوم، اما هیچ حرکتی درکار نیست، دست هایی لعنتی، پاهایم را گرفته اند، صدای خنده آن زن و تصویر او که روی نوک پنجه به عقب متمایل می شود .

__من و بگیر عماد ...

او محو می شود. دست ها و خنده ها رفته اند و من فریاد می کشم... او رفته است .

چشم باز می کنم. می دانم خواب است اما تصاویر برایم گنگ است. این که کجا هستم... اتاق روشن است و از سویل خبری نیست. از جا می پرسم. او را صدا می کنم. فقط یک شلوار اسپرت به پا دارم. کتفم تیر می کشد. می دانم عصبی است.

_ سوئل؟

سرم درد می کند. او هیچ وقت تنهایی از اتاق خارج نمی شود. حتی سوئل با شخصیت جسور هم یدون من جایی نمی رود.

به دنبال لباسم می گردم. یک لحظه چشمم به در تراس می افتد که نیمه باز است. به آن سمت می دوم. او آن جاست و به نرده ها تکیه داده، محو تماشای حیاط زیبای هتل است .

_ سوئل... این جایی؟

سر بالا می آورد و لبخند زیبایش من را می ترساند. این همان لبخند در خواب من است .

_ این جا خیلی قشنگه، عماد... تو خوبی؟

دست به بازویش می رسانم و او را محکم به سمت خود می کشم، به سینه ام که کوبیده می شود، نفس من هم بالا می آید .

_ داشتم از ترس سخته می کردم، دختر... صدات کردم...

سعی می کند فاصله بگیرد. می دانم او را محکم گرفته ام، ولی او نمی داند چه وحشتی را تجربه کرده ام. او را به اتاق می برم .

_ له شدم... داشتم بیرون و نگاه می کردم خب... خسته شدم از بس خوابیدی .

رهايش مى كنم و زيرچشمى او را بررسى مى كنم، نكند واقعاً آسيبى ديده باشد .

_حق ندارى وقتى بيدار مى شم نباشى... بعدم، اون چه وضع آويزون شدن از نرده ها بود؟ نمى گي پات سر بخوره، ميفتى؟ چرا صدات مى كنم جواب نمى دي؟ با اون كله ُ نارنجى رفتى لب تراس، مثل چي مى درخشي...
وقتى بيدار مى شم، انتظار دارم تو بغلم باشى سوئل... نه ...

.....

***سوئل

_وقتى بيدار مى شم، انتظار دارم تو بغلم باشى، سوئل... نه اين كه دنبالت بگردم با اين بدن نيمه لخت ...

هيچ وقت به ياد ندارم او اين قدر غر را پشت سرهم رديف كرده باشد. چيزى به ظهر نمانده است. دست من را گرفته و دنبال خود مى كشد. نور خورشيد از ميان شيشه هاى رنگى، اتاق را به طرز شگفت آوري زيبا كرده است. هوا مطبوع است. ولى ديشب سرد بود. يك تيشرت سفيد رنگ از چمدان پيدا مى كند. اما هنوز هر كار مى كند، دست من را همراه خود مى كشد. وقتى مى خواهد دست از آستين رد كند، متوجه كارش مى شود. اخم كرده و باز هم دوست داشتنى است .

_چرا ساكتى؟ هر جا مى كشمت مى آي ...

خیره نگاهش می‌کنم و او شاید نداند من برای غر زدن و این ارباب‌منشی و زورگویی‌اش، میان تمام محبت و مهری که از همه رفتارهایش ساطع است، می‌میرم.

از همان لحظه که بیدار شدم، خود را در جایی غریب دیدم. آرزوی کنار او بودن را دارم. من او را میان تمام زمان‌های گم‌شده‌ام کم داشتم. قبل از آن که آن خال کوبی‌های سیاه و دوست‌داشتنی‌اش زیر لباس برود، خودم را به او می‌چسبانم.

_خب تنها بودم، توام خواب بودی... ترسیدم بیدارت کنم... رفتم تو تراس. یه جور عجیبی این جا قشنگه.

دست دور شانهم گره می‌زند و من را بالاتر می‌کشد. نور و شیشه‌های رنگی و من میان آغوش او، ترکیب زندگی.

پاهایم را دور خودش قفل می‌کند. حال روبه‌روی صورت مردانه‌اش که رنگ شیشه‌ها آن را پرنورتر کرده قرار دارم. عماد و ته‌ریش، جذاب است.

_اگه یکم ازم حساب ببری خوشم می‌آدها... مثلاً بگو چشم، دیگه تکرار نمی‌شه.

دست دور گردنش انداخته‌ام. اطاعت از او لذت‌بخش خواهد بود، اما اذیت کردنش بیش‌تر.

_خب، من از اینا که می‌گی، بلد نیستم، عماد جونم... نهایتاً بتونم بگم دوست دارم .

بلندبلند می‌خندد، چین‌های کنار چشمانش حین خنده و نگاه درخشانش، لب‌هایی که همیشه مشتاق بوسیدن من است؛ آن صورت جدی و مردانه، همه این‌ها برای من است .

لب روی لب‌هایش می‌گذارم، چندین بار و پشت سرهم می‌بوسمش تا خنده‌اش تمام می‌شود .

_دلبری نکن، دختر... دلت به حال من بسوزه که خیلی وقته نداشتمت .
خوب به یاد دارم آخرین باهم بودن مان بیش‌تر غم بود تا یک رابطه عاشقانه، بیش‌تر خدا حافظی. فکر این که او واقعاً این مدت را چگونه تحمل کرده است، برایم آزاردهنده جلوه می‌کند .

_سخت نبود؟

به سمت مبل راحتی اتاق می‌رود اما من تخت را بیش‌تر دوست دارم. من، عماد و هرچه با او تجربه کنم را دوست دارم. روی صندلی می‌نشیند و من روی پایش. لباسم را مرتب می‌کند و نگاه از چشمانم نمی‌گیرد .

_مگه می‌شه سخت نباشه، سویل؟ نبودنت برام راحت نبوده فرشته... ولی فکر این که وقتی همه‌چی روبه‌راه بشه و با خیال راحت کنارم باشی، یکم راحت‌ترش کرد... اینا رو ول کن... این جا رو دوست داری؟ خوش می‌گذره؟

خودم را روی سینه‌اش ولو می‌کنم. لوس شدن برای او را دوست دارم وقتی این قدر مهربان است. دست دورم می‌پیچد. دختر کوچک درونم می‌رقصد. این روزها بزرگ‌تر شده، می‌دانم دوست دارد جای من، او عماد را بغل کند .
_همه‌چی روبه‌راه شده یعنی؟

سکوتش باعث می‌شود سر از روی شانه‌اش بردارم. نگاهش گنگ و نامفهوم است، دست‌هایش سرم را قاب می‌گیرند. سکوت را صدای یک قمری که از در نیمه‌باز تراس می‌آید می‌شکند .

_چیزی شده، عماد؟

_نه... تو این جایی... تو بغلم... این جا بین این همه نور و رنگ، قشنگ‌تر از همیشه... این که این قدر نزدیکی... روبه‌راه‌تر از اینم مگه هست، سویل؟
نگاهم به‌سوی تخت کشیده می‌شود. دوست دارم آن جا میان آغوشش رها شوم. آن جا و تمام و کمال برای او بودن، آرزوی چندساله‌ام است. ساعت‌ها برایش حرف زدن، او را لمس کردن، خواستن و خواسته شدن... من هم با عماد حالم خوب می‌شود، می‌دانم. حضور او یعنی خودِ خوب بودن .

_من و تو تخت بغل کن لطفاً... خیلی هم گشمنه... صبحانه و ناهار تو تخت پلیز... آی آم کوین (I am queen).

دندان‌های سپیدش لبخند او را جذاب‌تر می‌کند. بلند می‌شود و من هنوز به او وصلم .

— پس ملکه تشریف دارن خانم! تو تخت غدام می‌خوان؟ آی به چشم... عماد
دور این نیم‌وجب قد و نیم‌مثقال وزنت بره، ملکه خانم .

کلمات را می‌کشد و من قبل از آن که انگشتانش به پهلویم بنشیند، از خنده
ریسه می‌روم. وقتی از نفس می‌افتم، روبه‌روییم می‌ایستد، دست به کمر و
سلطه‌گرانه... لبخند نمی‌زند، جدی است .

— خب، ملکه خانم... دقیقاً محل فرمانروایی تون کجاست؟

رها شده روی تشک و روتختی نرم، نگاهش می‌کنم. می‌دانم این ژست فقط
بازی است. یک لحظه سرم تیر می‌کشد. چیزی در وجودم حس می‌کنم.
دردناک است. چیزی که نمی‌دانم چیست، فراموش کرده‌ام .

— چی شده سویل... خوبی؟ شوخی کردم .

بازهم اتفاق می‌فتد، می‌دانم و نمی‌خواهم.

.....

***عماد

خاطرات، رفتارهای اضطراب‌آور، هرچیزی که بتواند من یا او را به گذشته ربط
بدهد؛ هرچیزی که یک نقطهٔ اتصال باشد برای او که نتواند با آن کنار بیاید...
روان‌گسستگی، یک راه‌حل دفاعی انسان از وجود خود، خود، من، یا هرچه که
بتوان با آن هویت را ساخت است... گسستگی هویت، پاره‌های شخصیت یا

من‌های متفاوت برای حفظ نظام زندگی، حفظ شالودهٔ حیات تا فرو نریزی. تا ویران نشوی، تا بمانی، قانون بقا .

هرکسی به‌گونه‌ای سعی در نگه‌داری و سرپا نگه داشتن خود دارد. اضطراب مانند یک زمین‌لرزه یا یک سیل ویران‌گر است، اضطراب از بابت خوب نبودن، بهترین نبودن، اگرها و شاید‌ها و باید‌ها. پیشروی طبق الگوهای آرزوماند، افکار و احساساتِ پشت افکار، رفتارها را شکل می‌دهد. هیچ کاری در هشیار، ناشی از ناهشیار و ناخودآگاه نیست، فقط ما آن فکر پایه را فراموش کرده‌ایم و آن‌چه می‌ماند، الگوی رفتار ماست .

من تمام زندگی‌ام قبل از یافتن او، تخلیهٔ افکار منفی و خاطرات و آن احساس تحقیری که روانم را آزد و یک‌به‌یک ثبت شد را با آزار رساندن و زورگویی جبران می‌کردم. آن که زیر دست من بود، با کسب درد از من، آن افکار را با درد کشیدن و تخلیهٔ آن جبران می‌کرد. چو عضوی به‌درد آورد روزگار... و هرکدام به‌گونه‌ای سعی در فرار از افکار پایه را داشتیم. تفاوت‌مان در این بود که من دیگران را مقصر می‌دانستم و آن‌ها خود را. همان حس گناه و حس گناهکار بود .

یکی افکارش را با شستن، دیگری با فحاشی و یکی با تیک‌های عصبی آرام می‌کرد و درواقع هرکسی به‌نوعی سعی در کنار آمدن با آن احساسات مهاجم و افکار تخریبی داشت .

او از ژست‌های من دچار استرس می‌شود. بازی من برای او یادآور خاطراتی است که شاید به یاد نیاورد و در ذخیرهٔ حافظهٔ "من" دیگر او باشد. اما هست، ته‌نشین شده و رسوب کرده. نیاز نیست زیاد باهوش باشم تا بدانم چه خاطراتی دخترکم را می‌آزارد، فقط باید او را از هرچیزی که مستأصلش می‌کند و بی‌دفاع، پرهیز دهم. آن شخصیت جسور وقتی بروز می‌کند که سویل آرام و ساکت، احساس خطر یا آسیب‌پذیری و بی‌دفاعی می‌کند. آن وقت او می‌آید تا امور را با جسارتش تحت کنترل در بیاورد. اما آن چه به نظر مهم می‌آید این است که هر تعداد شخص درون روانِ او، همگی مجموعاً دخترک من را تشکیل می‌دهند .

خودکنترلی، همان چیزی است که من سعی کردم در برابر آن مار خوش‌رقص و هیولای لذت ایجاد کنم. این مسیری است که باید باهم آن را طی کنیم. من درمان‌گرش نیستم، اما فکر می‌کنم عماد او که بمانم کافی است .

نگاهش ترسیده و گنگ می‌شود، مانند کسی که می‌خواهد چیزی را به یاد بیاورد اما نمی‌تواند .

خم می‌شوم و او را از روی تخت بلند می‌کنم .

—پاشو بریم بیرون یه چیزی بخوریم ...

.....

تمام روزهایمان را میان بازار و کوچه پس کوچه های کاه گلی و هر جا که سر کج می کند می چرخیم. چند شب را میان کویر می گذرانیم. هرگز به یاد ندارم این همه مدت از مکان امن خانه یا اتاق یا محیط بسته ُ خصوصی ام دور بوده باشم، بدون امکانات شهری و لوازم ارتباطی. این روزها او عجیب و پر از سرزندگی است. دخترکم حق دارد تا به این حد شوق دیدن داشته باشد. ندیده است، نگشته و من خود را مقصر می دانم که چرا از خودمان غافل شده ام.

من این روزها او را یک دست و سوئل گونه می بینم. شاد است، همیشه متعجب از یک چیز و در هر فرصتی از خودمان عکس می گیرد. حتی شجاعت به خرج داد و همراه من با شتر به بیابان گردی آمد. خنده هایش... امان از خنده های او که من را وادار می کند برای بودنشان روی آن لبها هرکاری بکنم... این روزها من پسرک نوجوانی شده ام که در پی جلب نظر دخترکی است که عاشقش شده .

_سوئل؟ آی دختره ُ سربه هوا...

مشغول دایر کردن چادرمان شده ام و از او خبری نیست. آخرین بار او را در حال کنکاش در ماشین دیده بودم. دلم شور می زند. خیلی اطرافمان شلوغ نیست، فقط چند دانشجو و دو خانواده و دو زوج جوان دیگر که آن هم در محوطه ُ داخلی کمپ دیده ام. این وقت سال نباید مسافر زیادی این جا بیاید. حتی برای کویر هم فصل سردی است .

سوئل؟

او تنها جایی نمی‌رود و این بیش‌تر نگرانم می‌کند. تنها جایی که ممکن است رفته باشد، داخل محوطه است. وسایل را رها می‌کنم .

دانشجوها مشغول عکاسی هستند. چند شتر که برای گردشگران است، در گوشه‌ای از کمپ مشغول استراحت هستند. چیزی به غروب نمانده و با آن‌همه پیاده راه رفتن در میان شن، بعید می‌دانم او بتواند دور بشود، هرچند دخترکم محتاط‌تر از این حرف‌هاست .

عماد، ببین من و ...

به پشت‌سر می‌چرخم و او با یک روسری بلند و رنگی، با نقش‌هایی زیبا و یک لباس مخمل مشکی و بلند ایستاده است. پشت یک دختر جوان که او را با همسرش در محوطه دیده بودم .

مطمئناً هیچ‌کدام از لباس‌ها متعلق به او نیست. نمی‌دانم باید تعجب کنم، عصبانی شوم یا نگران باشم .

جلو می‌آید، آرام و سرحال .

ببین خوشگل شدم؟ اینا رو مائده بهم داد بپوشم عکس بگیرم. تو یزد چند بار دیدیمشون، یادته؟ چادرشون اون جاست .

با دست اشاره می‌کند، کمی دورتر از چادر ما. فکر این‌که تنها به آن چادر رفته و لباس‌هایش را عوض کرده، حالم را بد می‌کند. این‌که با یک غریبه که فقط

چندبار در حین سفر دیده است، دیگر بدتر. زن جوان گویا از نگاه‌های من متوجه اوضاع می‌شود، سر پایین انداخته و دور می‌شود، اما سویل ...

_این چه کاریه کردی؟ تو با چه اطمینانی... سویل؟

نگاهش خیره است، شانه بالا می‌اندازد .

_چندبار دیدم تنش، خوشم اومد... اونا از گنبد اومدن... این روسری ابریشمیه... خواستم امتحا ...

مچ دستش را می‌گیرم. ترس، ترس و ترس. این منم که ترسیده از این بی‌پروایی او را با خود می‌کشم. مقاومت نمی‌کند. سعی می‌کنم آرام‌تر باشم. مگر چه شده؟ او دختر جوانی است که فقط با یک غریبه که چندبار دیده و از لباس محلی‌اش خوشش آمده حرف زده و لباسش را قرض گرفته، برای عکس انداختن. برای اولین بار او نترسیده، برای اولین بار ...

کنار چادرمان می‌ایستم، نفسی از هوای خشک و خنک دم‌غروب می‌گیرم. برای اولین بار... او آن سویل خجالتی نیست .

_بریم تو چادر؟

لحتم آرام است. شاید اگر عماد لحظه‌های پیش حرف می‌زد، بیش‌تر شبیه آن ارباب مستبد بود .

_من لباسام تنمه هنوز. رو اونا پوشیدم... بعدم، شوهرش نبود. خودم دیدم رفت جایی... فقط یکم با تو فاصله داشت .

خم می شوم، هیچ وقت از چادرها خوشم نیامده است، این هم تجربه ای برای اوست .

پشت سرم به داخل می آید.

نگاهش را روی زمین می اندازد. زیبا شده است، با پوستی که این روزها سبزه شده و کک و مک هایش میان این رنگ گم شده اند. با این لباس بلند سیاه، ریزه تر و لاغرتر از همیشه است و با آن کلاه مخصوص و سنتی و روسری ابریشمی با بته جقه های رنگی و زمینه مشکی، موهای فر و سرخ رنگش دیدنی تر شده .

سقف چادر برای ایستادن من کوتاه است. سر خم می کنم و فاصله تا لب هایش را طی می کنم، گرسنه و یاغی. آوای تعجبش را میان دهانم رها می کند. شاید انتظار توبیخ و دعوا را دارد. شاید قبل تر چنین می شد اما... دست دور کمرش حلقه می کنم. همراهی ام می کند، خواستنی و خوش طعم است. بوسه ام را با بوسه های ساده و کوچک تر روی تمام صورتش تمام می کنم .

_نباید این قدر قشنگ بشی با لباس غریبه ها... درشون بیار. بوی تو رو نمی دن... دیگه هیچ وقت بی خبر حتی یک قدمم ازم دور نشو، سویل... من اون قدر شجاع نیستم که بتونم نترسم از نبودنت .

روسی را از سر دور می کند. کمک می کنم لباس را دریاورد. حق با اوست،
لباس خودش را زیر آن دارد .

_اون خانمه گفت اگر دوست دارم بیوشم... فکر کردم می بینی اونوری رفتم .

از داخل ساک دم دستی که لباس های مناسب را گذاشته ام، یک سویشرت
بیرون می آورم، شب های کویر وحشتناک سرد می شود .

_من اصلاً متعجبم چرا رفتی... نرو دیگه... ما فقط چندبار اونا رو دیدیم... تو
قبلش تو ماشین بودی، فکر کن چقدر من و ترسوندی ...

زیپ لباس را می بندم و می نشینم و او هم پشت به من. وقت بافتن موهایش
است. این کار را دوست دارم. به هردویمان آرامش می دهد .

_گوشی من دست تو بود، سویل؟

سکوت می کند. دیدم که آخرین بار با آن عکس می گرفت .

انتهای موهایش را کش وصل می کنم، روزی آرزوی لمس این موها را
داشتم .

_مائده پرسید ما پدر و دختریم... گفتم نه... تعجب کرد... خوشم نیومد .

من هم خوشم نمی آید. این مدت آن قدر درگیر اتفاقات بوده ام که یادم رفته
است کمی به خودم توجه کنم. چیزی به چهل سالگی ام نمانده و این که او

هرروز زیباتر و دخترانه‌تر می‌شود و من مسن‌تر، باعث ناراحتی‌ام است. حتی سویل هم اول سفرمان گفت که پیر شده‌ام .

— به‌نظرم مهم تویی، سویل... اگه... خب اگه ناراحت می‌شی که من این‌قدر بزرگ‌ترم ...

سعی می‌کنم با جمع کردن وسایل خودم را سرگرم کنم. دست کوچکش روی صورتم می‌نشیند. هوا تاریک است و چادرمان تنها با نور کم کمپ تفریحی روشن است .

— برام مهم نیست امثال اون زن چی می‌گن، یه مشت احمق ...
دست روی دهانش می‌گذارد. این کلمات متعلق به دخترک تخس و سرتق من است .

— دیگه چیا بلدی؟ اون لباسشو بهت قرض داد، پررو خانم...

عقب‌تر می‌رود و لبخند می‌زند. دور از دسترس من، شاید... اما مگر چه‌قدر می‌تواند دور برود که بر او مسلط نشوم؟

— لبخندم می‌زنی؟ بدون اجازه که گم‌وگور می‌شی. سر از چادر غریبه‌ها در می‌آری... دیگه چکارا کردی؟

سعی می‌کنم به‌شوخی بگذرانم اما باید چیزی اتفاق افتاده باشد مابین چادر زدن من و رفتن او .

_من نمی ترسم ازت .

عقب نشینی می کنم. خاطره ای از آن روز که او را دزدیدند در ذهنم جرقه می زند. همه چیز از همین جمله شروع شد .

_گوشی مو کجا گذاشتی، خوشگله؟

صدای ساز از بیرون چادر می آید و نور آتش و بوی آن. به ما نزدیکند. به من نزدیک می شود، چیزی او را ترسانده .

_می شه بهشون بگی آتیش و خاموش کنن عماد؟ یه وقت به ما نرسه .

از جایم بلند می شوم تا بیرون بروم. بعید است این قدر نزدیک مان باشند .

کنار من می ایستد. فاصله شان از ما زیاد است اما چون آتش تازه است، بوی هیمة ها بیش تر است .

_ببین از ما دورن، قربونت .

به من می چسبد. دستانش یخ کرده اما نه از سردی هوا .

_اونا رو زنده زنده سوزوند... تو دخمه .

صدایش زمزمه وار است اما نه آن قدر که نشنوم .

صدای موتورهای سه چرخ که از دل تاریکی می آیند به گوش می رسد. پایان صحرانوردی آنها کنار هیمة های آتش و دانشجوهاست .

_می خوای درباره اش حرف بزنیم، فرشته؟

شعله‌های آتش درون نگاه او شعله‌ورتر می‌شود. سر به نفی تکان می‌دهد .

_چیزی نیست... نمی‌خوام حرفشو بزنم... ترسناک بود.

به داخل چادر می‌رود. مائده و شوهرش را کنار چادرشان ایستاده و به آتش خیره شده می‌بینم. حس خوبی به آن‌ها ندارم .

_لباسای اون خانومه رو بده ببرم بدم بهش، سویل .

گوشه‌ای دراز کشیده است و ساک را زیر سر گذاشته .

_سویل؟ تو چند لحظه که نخوابیدی؟

چراغ‌قوه^۱ مسافرتی را روشن می‌کنم، نور مهتابی زیادی دارد. روسری و لباس و کلاه در گوشه‌ای افتاده است. تا می‌کنم .

_خودم می‌برم براش ...

از جا می‌پرد و از دست من می‌گیرد .

_بشین سر جات سویل... وقتی باهات حرف می‌زنم، خودتو به خواب می‌زنی، پس بهتره بخوابی... می‌برمشون .

_نه نمی‌خوام... خوشم نمی‌آد. اون زنه زیاد نگاهت می‌کنه .

چشمانم از تعجب گردتر از این نمی‌شود. واقعاً زن‌ها موجودات عجیبی هستند .

_تو باهاش دوست شدی. رفتی تو چادرش، لباساشو پوشیدی... چه جووری می‌تونی ...

نگاهش سخت و فکش سخت‌تر می‌شود و من هلاک آن چانه‌ٔ جلو آمده‌اش حین لجبازی می‌شوم، دخترک حسود .

_چه ربطی داره؟ خودش تعارف زد، منم گرفتم... ولی دلیل نمی‌شه نگاهاشو به تو نبینم که .

_تو امروز یکم بی‌ادب نشدی؟ اون شوهر داره، سویل...

شانه بالا می‌اندازد. از این‌که در چادر هستیم و دستم برای داشتن این شیطان موقرمز باز نیست پشیمانم .

_از شوهرش خوشم نمی‌آد... راستشم بهت نگفتم... تو نباید چشم از من برداری... مخصوصاً وقتی اون قدر بی‌دست‌وپا می‌شم که باورم می‌شه اون زنه از من خوشش می‌آد .

لباس‌ها از دستم رها می‌شود. او دوباره به جای قبل برمی‌گردد و می‌خواهد .

_سویل... منظورت چیه؟ پا شو لطفاً... باید حرف بزنیم .

از ترس کلماتش، اختیار صدا و لحنم را از دست می‌دهم. کنارش زانو می‌زنم و تکانش می‌دهم .

__پا شو می گم... اون زنه و شوهرش چیکار کردن؟ اونا کی هستن؟

از جا می جهم، باید خودم سر از این ماجرا دربیاورم. بین وسایل به دنبال موبایلم می گردم اما نیست .

__موبایلتو انداخت کف ماشینت .

__بلند شو سوئل... جووری با من حرف نزن انگار داری درباره ُیه غریبه حرف می زنی... اونم تویی... هر جووری باشین، بازم برای من یکی هستی ...

دستش را می گیرم و از جا بلندش می کنم. ترسیده و عصبانی ام. او چیزی می داند که من ندیده ام. شاید زیادی خیالم راحت است از این که شر الیاس و مازیار کم شده... شاید ...

روبه رویم قد صاف می کند. لب هایش را به هم فشار می دهد .

__اون زنه کیه بهت پیام می ده؟ چرا هی می گه عمادجان کجایی... عمادجان، عماد جان... ها؟ سرت به اون گرمه که نمی فهمی من کجا می رم؟ موبایلم من انداختم تو ماشین... به امیرعباسم زنگ زدم .

گیج از حرف های بی سروت هش، او را کنار می زنم. از کدام زن حرف می زند؟ تماس های امیرعباس، در حالی که گفته ام موبایلم را خاموش می کنم. ماشین پشت چادر است. اما چیزی که عجیب است این که هیچ اثری از همسایه ُ مورد بحثمان نیست. یک کارگر مشغول جمع آوری چادر اجاره ای آن هاست، آن هم به این سرعت؟!

ماشین لندروور خاکی رنگشان هم نیست .

_اونا رفتن! لباسشو نگرفت ...

پشتِ سر من، او هم به همان چادری که دیگر جمع شده خیره است .

_تو چی می‌دونی، سوئل؟

نزدیک می‌آید و به من می‌چسبد. لرزش دستانش را حس می‌کنم.

_شوهر اون زنه... عجیب بود... من از سوئل تو مراقبت می‌کنم... اون دست‌وپاچلفتیه... اون یه نادونِ احمقه .

در ماشین را باز می‌کنم. صدای ویبرهٔ آن می‌آید، درست زیر صندلی جلو. در لحظهٔ آخر پیدایش می‌کنم، امیرعباس است .

_امیر!

فریادش گوشم را درد می‌آورد .

_آخه من چی بگم، عماد؟ لعنتی چه جوری این قدر خیالت راحت؟

دست سوئل را محکم می‌گیرم. چرا احساس خطر نکردم؟

_امیر، می‌شه بگی چه خبره؟

_هرجا هستین، خودتو برسون اولین کلانتری یا هر ایستگاه پلیس. فقط

چشم از سوئل بردار .

گوشی را قطع می‌کند. سویل را به خودم می‌چسبانم. دورتر دانشجوها دور
آتش ساز می‌زنند و می‌خوانند. میان این بیابان و شب امکان حرکت نیست .

_به من بگو فرشته چی شد؟

او را سوار ماشین می‌کنم. باید وسایل را از چادر بیاورم. اما این که او را لحظه‌ای
تنها بگذارم غیرممکن است .

شماره ۰ امیرعباس را می‌گیرم. در دسترس نیست .

چیز خاصی جز لباس و وسایل خواب داخل چادر نیست. من هم سوار
می‌شوم. از شدت استرس، تهوع و سرگیجه می‌گیرم .

_اون الیاس بود فکر کنم ...

خونسردتر از چیزی است که انت‌ظارش را دارم. من از شدت اضطراب به مرز
سکته رسیده‌ام و او ...

_سویل! برام مهم نیست تو الان کدوم شخصیتی... مهم اینه که تو سویلی...
برام تعریف کن... من دارم از ترس این که اتفاقی برات بیفته سکته می‌کنم .

او را به خود نزدیک می‌کنم. استارت می‌زنم تا به محوطه ۰ اصلی برویم،
شلوغ‌تر است. کلمات در مغزم اکو می‌شوند. الیاس بود؟

آن زن و شوهر را اولین بار کجا دیدیم؟ در رستوران هتل... مرد ریش‌های
بلندی داشت. این تنها چیزی بود که جلب‌نظرم را کرد .

_سویل از لباس و روسری اون خوشش اومده بود... زنه گفت بیا بدم بپوش...
 دختره ُ نفهم... من شناختمش... شوهرشو... از خالکوبی دستش... یه لحظه
 دیدمش... اون تو عمارت نمرده... اون دیوانه‌ست... مثل اون برادر کثافتش...

دست‌های مشت‌شده و لحن عصبانی‌اش، متفاوت از سویل آرام است. حتی
 می‌توانم حس کنم صدایش هم کمی پسرانه‌تر است، سویل به‌مرور صدایش
 ظریف‌تر شده، اما این سویل جسور و مقاوم کمی لحن و صدای پسرانه‌تر دارد.
 چگونه متوجه نشدم؟

_می‌شه این جوری درباره‌ی خودت حرف نزن، سویل؟ فقط برام سخت‌ترش
 می‌کنی... بهتره بریم تو محوطه، امن‌تره و شلوغ‌تر.

جایی نزدیک دانشجوها متوقف می‌شوم. تعداد آن‌ها بیش‌تر شده، گویا با هم
 این مکان را قرار گذاشته‌اند.

_تو از من می‌ترسی، عماد؟

ماشین را خاموش می‌کنم، بار دیگر به امیرعباس زنگ می‌زنم، در دسترس
 نیست. جلال... او شاید خبری داشته باشد، این میان یاد آن زن که سویل گفت
 می‌فتم. شارژ گوشی رو به اتمام است و من شارژر داخل ماشین ندارم.

_فعلاً از تنها چیزی که می‌ترسم اینه که این گوشی شارژش تموم می‌شه.

پیامی بابت همین موضوع برای امیرعباس و یک لوکیشن از محل اقامتشان می‌فرستم .

پیام‌ها را باز می‌کنم. خانم مجتهدی، احتمالاً همان زنی است که او را عصبانی کرده .

_چیه؟ پیاماشو می‌خونی؟

لحن پر خاشگرش ناراحت کننده است. نگاهش می‌کنم .

_این چه طرز رفتار با منه، سویل؟ مگه خلاف کارم یا وقت خیانت می‌چمو گرفتی؟ این خانم مجتهدی، یه نیروی کمکی تو مرکز نگه‌داری بچه‌هاست. به محبوبه خانم و لاله کمک می‌کنه... با همه همین جوری صحبت می‌کنه... قابل توجهت این که شصت و پنج سالشه... پس دست از حسادت بی‌جا بردار... جای اینا به من بگو چی شده... الیاس و دیدی؟ به امیرعباس چی گفتی؟ سویل... از اون جایی که انتظار دارم به من قبل از همه اعتماد کنی، باید بدونی الان چه حس وحشتناکی دارم .

این که ندانم اطرافم چه می‌گذرد، همین الان ممکن است چه اتفاقی رخ دهد، این که سویل کنار دست من دقیقاً چگونه آدمی است، در حد مرگ برایم اوضاع را سخت کرده است .

_اون شب تو ویلا... جوری وانمود کرد که خودشو داره می‌کشه... ولی من گولشو نخوردم، عماد... الیاس نمی‌تونه من و بترسونه... من می‌ترسم که تو رو

اذیت کنه... اینا رو به امیرعباس گفتم... اون برادرشو و خیلیای دیگه رو
اون شب کشت... امیرعباس گفت که اون حفره‌ی لعنتی رو پیدا کرده .
ذهنم جای اطلاعات جدید را ندارد. تمام حواس من چشم و گوش شده است
تا اطراف ماشین را نگاه کنم.
لحن بی‌احساس سوئل وقت تعریف از آن شب برایم عجیب است، اما آن قدر
می‌دانم که این‌ها نوعی دفاع از خود است. تفکیک افکار از احساسات ...
سر روی پایم می‌گذارد. ماشین کم‌کم سرد می‌شود. باید یکی از آن اتاق‌ها را
برای خودمان می‌گرفتم.

گوشی‌ام زنگ می‌خورد، رمق آخرش است. برمی‌دارم .
_تا گوشیت خاموش نشده بگم سه تا از مأمورهای ما دارن می‌آن تو کمپ
پیشتون. فقط از هم دور نشید ...
گوشی خاموش می‌شود. دلم آرام و قرار ندارد برای او. اگر بلایی سرش
بیاید ...

_سوئل؟

_هوم؟ سرده عماد .

ماشین را روشن می‌کنم و بخاری آن را. کمی دورتر آتش برپاست و آدم‌های اطراف آن .

_عماد؟ هیچ‌وقت شد بگی چه کاری کردم که اون شب تو اون مهمونی بودم؟
به آن شب فکر می‌کنم. شاید واضح‌ترین خاطرهٔ من در زندگی، سردردم، آمدن جلال و حضور مازیار اطراف‌مان باشد. او آن شب می‌دانست که ما از وجود سویل خبر داریم .

_من قبلاً هم اومده بودم اون جا... همیشه می‌گم کاش زودتر می‌فهمیدم... من و مازیار رابطه‌ای با هم نداشتیم... اون یکمشم دوستانه نبود... ولی هیچ‌وقت از داشتنت پشیمون نیستم فرشته... پشیمونم نمی‌شم .

_من دختر بدی بودم امروز؟ اذیت کردم؟

لحن صدایش فرق می‌کند. باید به این تغییرات عادت کنم، حداقل حالا. سر بلند می‌کند و او را به جای قبل برمی‌گردانم .

_نه قربونت... داشتم می‌گفتم چقدر دوست دارم ...

از میان تاریکی روبه‌رو احساس می‌کنم یک ماشین را می‌بینم که با سرعت نزدیک می‌شود، مأمورها؟ ماشینم روشن است. حس می‌کنم باید حرکت کنم. ماشین نزدیک‌تر می‌آید، با سرعت زیاد... قطعاً پلیس‌ها نیستند .

_عروسکم، فقط سفت بشین. کمربندتو ببند... سرتم بالا نیار... تو خطریم .

نمی‌دانم چقدر باید توضیح دهم و چگونه، اما او بی‌صدا بلند می‌شود و
کمر بندش را می‌بندد .

_من نمی‌ترسم .

اولین بار است که شکر می‌کنم شخصیت قوی و نترس او کنارم نشسته است .
از در کمپ، همان ماشین مرد همسایه خیلی سریع وارد می‌شود. مستقیم
به سمت ما می‌آید. حیاط بزرگ کمپ جای مانور دارد. قبل از رسیدنش،
ماشین از جا کنده می‌شود و او میان گردو خاک به جای خالی ماشین من
می‌رسد. شاید انتظار نداشت من متوجه او شده باشم .

_عماد، خودشه... الیاسه ...

نمی‌توانم از محوطه خارج شوم، چیزی که احتمالاً او می‌خواهد. گیر
افتادن مان در تاریکی بیابان .

_چیزی نمی‌شه .

خیلی هم به حرف خودم ایمان ندارم، اما قطعاً تا پایان جان از او محافظت
خواهم کرد .

به‌سوی بازارچه ُ کمپ می‌رانم، با نمایی که الیاس راه انداخته، جمعیت
داخل محوطه بیش‌تر شده است .

او هم ماشین را روبه روی من می گذارد. از ماشین پیاده می شود. صدای جیغ
چند نفر می آید و فریادهایی که او مسلح است و تنها نیست... دو نفر دیگر
همراه او پیاده می شوند .

_عماد برو... اون دیوانه ست... اون زنده زنده برادرش و داد خوراک موشا بشه...
زنده زنده کلی آدمو آتیش زد... اون ...
به سمت ما می آید .

_از این حیاط برم بیرون، تو تاریکی گم می شیم ...
صدای فریاد او می آید .

_سمر... بیا پایین عزیزم... خیلی فکر کردم... دیدم نمی تونم بدمت به این
مرتیکه... بیا عمرم... امشب از این جا می ریم... تا ده می شمارم... نیای، این جا رو
به خاک و خون می کشم... بیا.

.....

دو ماه بعد...

به ساعت نگاه می کنم. بیش تر از یک ساعت ونیم گذشته و من متوجه آن
نشده ام. لپ تاپم را می بندم. غیر از من دو نفر دیگر در کلینیک حضور دارند.
این جلسه بیش تر از همیشه طول کشیده است. برای چندمین بار صدای
ویبرهٔ موبایل می آید، منشی از مطب تماس می گیرد .

_سلام دکتر جان، یادتون نر ...

کلافه از این تماس‌های پی‌درپی او، بازهم ساعت را چک می‌کنم. به هر حال، اولویت اول و آخر اوست .

_خانم رحمتی، یادم نمی‌ره که پیام، مگر این که آلزایمر گرفته باشم که نگرفتم... امروز با تأخیر می‌آم .

در اتاق دکتر باز می‌شود، دخترک محجوب و آرام من با نگاهی به دنبال من می‌گردد و با دیدنم، قشنگ‌ترین لبخند روی لب‌هایش می‌آید و این دستمزد من برای تحمل لحظات انتظار است .

_ولی مریضاتون ...

_خانم، کار من طبابت و کار شما سروکله‌زدن با مراجعین .

_عماد... دکتر کارت داره... گفت من نیام .

تماس را قطع می‌کنم. بلند می‌شوم و پیشانی‌اش را می‌بوسم. این را به خودم قول داده‌ام که هیچ‌وقت این لحظه و اکنون را برای محبت به او هدر ندهم .

_باشه، بیا بشین یکم با لپ‌تاپ سرگرم شو، من زود می‌آم .

پریشان است و نمی‌دانم چرا. با تمام اتفاقاتی که افتاده، او هنوز هم از تنها بودن می‌ترسد .

دکتر انوری، یکی از بهترین روانکاوهای کشور، پیرمردی که علاقهٔ زیادی دارد که شبیه "فروید"، بنیان‌گذار این کار لباس بپوشد و حتی ژست بگیرد... اما او در کار خودش بهترین است .

_خوش اومدی عماد جان .

روبروی من می‌نشید، کمی دورتر از تخت روانکاو. سویل حتی حاضر نشد روی آن بنشیند، چه برسد به دراز کشیدن .

_دکتر، شرایط چه‌جوری پیش می‌ره؟

نگاه موشکافانهٔ او دیگر برایم عادی شده است .

_برای همین خواستم بیای داخل... برام از تغییراتی که فکر می‌کنی سویل تو این مدت درمان داشته بگو .

_تو این مدت، به‌ندرت اون شخصیت دوم رو دیدم... ولی... سویل خیلی

ساکت‌تر و دوری‌گزین‌تر شده... انگار یه آدم دیگه‌ست... حرف نمی‌زنه... اکثر

اوقات یه مداد دستشه و داره طرح می‌زنه... اون یکی سویل نقاشی با

رنگ‌وروغن رو دوست داره و سویل آروم، سیاه‌قلم... من سعی می‌کنم بیش‌تر

مواقع کنارم باشه. این‌جوری حس امنیت داره... فقط ساکت‌تره... اما کابوساش

زیادتر شده... علناً شباً نمی‌خوابه... داروی خوابش رو نمی‌خوره... می‌گه اونا

نمی‌دارن وسط کابوس بیدار بشه .

بلند می‌شود و از دستگاه قهوه‌ساز گوشهٔ اتاق، دو فنجان قهوه می‌آورد. این سکوت برایم تحملش سخت است.

— چون همسرشی و این که تو درواقع تنها شخصی هستی که اون پس نمی‌زنه... درحقیقت هر سه شخصیت بی‌نهایت به تو وابسته هستن و هرکدوم به سبک خودشون، عاشقانه دوستت دارن.

باید بدونی... من کیس‌هایی شبیه سویل داشتم... روز اول هم باهم صحبت کردیم که این درمان طولانی‌مدته و چه‌بسا بی‌نتیجه یا کم‌نتیجه خواهد بود... الان نزدیک پونزده جلسه از شروع کار ما می‌گذره و این مدت من با سویل، بهتره بگیم "سویل یک"... که بسیار آروم و مظلوم و ترسو و بسیار بسیار وابستهٔ شماست، بعد با "سمر" که یه دختر سیزده یا چهارده ساله‌ست که درواقع وقتی تو پیداش می‌کنی، یه دختر هفت‌ساله‌ست و بیش‌ترین آسیب رو اون تحمل کرده... بی‌نهایت ترسو و گریزان از آدم‌هاست و دائم سراغ تو رو می‌گیره و سویل یک رو ملاقات کردم... اما دربارهٔ "سویل دوم" که اون هم اصرار داره با اسم سویل صدا بشه، به کرات مواجه شدم با این که بسیار بسیار مقاوم و بسیار لجوج و مراقب هست... شخصیتی که حس محافظت بی‌نهایت شدید نسبت به دو شخصیت دیگه داره. هربار میزان اضطراب بالا بره یا ما سعی در یادآوری خاطرات و واکاوی احساسات و سایر کارهایی که ممکنه سویل اول و سمر نوجوان به چالش کشیده بشن رو پیش رو داریم، این

شخصیت اجازه کار رو نمی‌ده... این شخصیت سویل تمام وقایع رو در حافظه داره و دائم کار جداسازی احساسات از خاطرات نامطلوب رو انجام می‌ده... امروز سومین جلسه‌ای هست که اون حضور پیدا می‌کنه و حتی در حالت هیپنوتیزم هم این شخصیت بسیار مقاومت داره .

شخصیتی که دکتر از او حرف می‌زند را خوب می‌شناسم، هرچند هیچ‌وقت برای من چیزی بیش‌تر از یک سویل راحت‌تر و گستاخ‌تر و شیطان‌تر نبوده و من او را به همان اندازه سویل آرام دوست دارم. سمر را در او ندیده‌ام، تنها شاید مواقعی که بچگانه رفتار می‌کند .

_خب، الان چکار می‌شه کرد؟

فنجان را به لب می‌رساند و نگاه خیره‌اش درون من را کنکاش می‌کند .

_تو با هر سه اون‌ها رفتار خوبی داری... قصد ما از این درمان، یک پارچه‌سازی و ایجاد یک "من" واحده... همه اون‌ها درواقع خود سویل هستن... اما با این شرایط و گاردی که اون‌ها دارن... درمان سخت خواهد بود... ممکنه شاهد یه فروپاشی باشیم... گذشته سویل ابداً مشابه هیچ‌کدوم از مراجعین من نیست... الان زوده برای نتیجه‌گیری... این درمان شاید پنج سال طول بکشه، شاید بیش‌تر یا کم‌تر... ولی شرط اصلی، همکاری و خواستن بیمار هست... و سویل این رو نمی‌خواد .

این را نگفته می‌دانم. از هربار بیرون آمدن از جلسات و ساعت‌ها سکوتش، از کابوس‌هایی که بعد از آن من را مقصر می‌داند. از مخالفت‌های سربسته برای آمدن.

_می‌دونم... راستش من نمی‌تونم بهش اصرار کنم دکتر... من به اندازه کافی صدمه زدم... می‌ترسم بهش مستقیم بگم و اون فکر کنه با این شرایط نمی‌خوامش... ولی حقیقت اینه که من اون رو با تمام شخصیت‌هاش می‌خوام... اون آزاری به کسی نداره... راه ارتباطی خودشون رو هم دارن...

اون آزاری به کسی نداره دکتر... اونا راه ارتباطی خودشون رو هم دارن... اگر فکر می‌کنین با ادامه کار ممکنه یک فروپاشی روانی داشته باشه... یا تمام اون گذشته یک‌جا هجوم بباره با اون احساسات... راستش منم نمی‌تونم ریسک کنم...

سر تکان می‌دهد و فنجان خالی قهوه را روی میز می‌گذارد.

_متوجه هستم نگرانیت از چیه... حقیقت اینه که الان مراحل کار پیشرفت نمی‌کنه، چون این تو هستی که اون رو می‌آری... هنوز خودش به این حد نرسیده که نیاز رو حس کنه... هرچند خود تو هم ناخودآگاه داری همین رو القاء می‌کنی با پذیرش تمام شخصیت‌ها...

پس غیرمستقیم تو هم این رو نمی‌خوای... پیشنهاد من اینه... زمانی کار رو شروع کنی که واقعاً ضرورت درمان رو بپذیرین... این که اون بعد از سال‌ها و ساعت‌ها کار و کار، یک شخصیت مطلوب و ایده‌آل باشه... یه آرمان‌گرایی محضه...

و من آدم آرمان‌گرایی هستم... می‌ترسم از این که ساختمان خراب بشه و بعدش نشه اون رو اصولی ساخت. از نظر من، مقایسهٔ روح و روان سوئل با ساختمان یکم سطحیه اما ملموس... به نظرتون براش اون شخصیت‌ها خطرناک یا دردسرساز می‌شن؟

دست‌به‌سینه به مبل راحتی تکیه می‌دهد. می‌دانم گارد دارد. من به کار او شک کرده‌ام. شاید نداند دربارهٔ سوئل، من به هیچ‌کسی اعتماد ندارم.

اونا شخصیت‌های مثبتی هستن. یعنی جنبهٔ خرابکار و ضداجتماعی اون نیستن، بیش‌تر حفاظتی عمل می‌کنن... اما خب، این که بعداً تو مراحل بعدی زندگی، پاره‌های جدید ایجاد نشه... نمی‌تونم تضمینی بدم... ممکنه با ایجاد یک زندگی مطلوب و بی‌دغدغه و استریل، اون حتی نیازی به سایر جنبه‌ها نداشته باشه و ممکنم هست که تو چالش‌های حتی کوچیک زندگی هم ازهم بپاشه... ایده‌آل اینه که شما همه‌جانبه اون رو حمایت کنید... اما همیشه نمی‌تونین تمام فاکتورها رو متعادل کنید... شما باید انتخاب کنید ماهی بهش بدین یا ماهیگیری رو یادش بدین... اما در شرایط حاضر، اون چه محرز هست اینه که اون یه استخرداره، با وفور نعمت ماهی‌های بی‌شمار.

بلند می شود و دستش را پشت کمر چفت می کند. به نظر این جلسه تمام شده است .

_دکتر جان، نمی خوام خدا حافظی کنم، چون امکان نداره دوباره برنگردیم... ولی فرصت می خوام تا اون رو ترغیب به درمان کنم .
لبخند می زند .

_اگر تو ترغیب بشی، اونم می شه، عماد جان... این که چنین مراجعی هست که کسی مثل تو حمایتش می کنه، جای خوشحالی داره، ولی تا ابد که نمی شه شاهد تجزیه ها بود .

.....

.....

_من دیگه نمی رم پیش اون دکتر .

دراز کشیده و سر روی پای من گذاشته و با گوشی بازی می کند. بحث با او بی فایده است. راننده گاهی نگاهی به عقب می اندازد، احتمالاً تعجب کرده است .

_یعنی دکتر دیگه باشه می ری؟

_نه... از این که می خوان هی من و به گذشته ببرن متنفرم... اونم وقتی کلی آینده هست، با تو .

از خستگی چشمانم باز نمی‌شود. شب قبل خوابیدیم و امروز یک جراحی طولانی داشتم. حال باهم به مطب می‌رویم .

_خوابی عماد یا ناراحتی از ما؟

زمزمه‌وار می‌گویم :

_نگو ما... دو روز جیرهٔ کیکت تعطیل...

او هم چنان عاشق کیک شکلاتی است و کیک پنیر هم به آن اضافه شده است. گوشه را کنار می‌گذارد، زیرچشمی او را می‌پایم .

_یه من و ما چه فرقی داره؟ حالا هی از جیره‌هامو کم کن... فقط می‌گردد ببینی چی دوست دارم، بفرستی تو لیست تحریم... زورگو !

بازویش را آرام فشار می‌دهم، دخترک سرتق .

_خب، فکر کنم با همین ماشین بفرستمت خونه... شاید دست از نق زدن برداری... من دیکتاتورم... نه زورگو .

_بفرست، مگه چی می‌شه؟

از لای پلک‌هایم نگاهش می‌کنم اخم‌های درهمش با آن ابروهای کم‌رنگ، خنده‌دار به نظر می‌رسد .

_کل جذبهٔ اخمت با رنگ نارنجی ابروهاش می‌پره، عروسک... برای من یکی اخم نکن .

سعی می‌کنم حالت صورتم جدی باشد، شاید کمی حساب ببرد. هرچند دستم برای او رو شده است .

_رنگ ابرو مو دوست نداری؟ موهامو مشکی می‌کنم با ابرو هامو، شاید یکم بفهمی از این که جیره‌های کیک من و کم می‌کنی ناراحتم .

تصور او با موهای مشکی وحشتناک است! او را بدون مو بیش‌تر می‌پسندم تا رنگ دیگر .

_از کاری که می‌تونی بکنی حرف بزن، سویل... این قدرم با من بحث نکن، جای خصوصی نیستیم که .

نگاه‌های گاه‌به‌گاه راننده عصبی‌ام می‌کند. خسته و پکرم، از این که او همکاری نمی‌کند و من نمی‌توانم حرفی بزنم... چرا که تمایل به درمان نباید به اصرار من باشد. از اعمال قدرت نکردن در چنین موردی احساس ضعف می‌کنم .

گوشهٔ دیگر صندلی نشسته و از شیشه باختم بیرون را نگاه می‌کند. قهر کرده است؟

تا کسی جلوی مطب می‌ایستد و من پیاده می‌شوم. اما او بدون این که نگاهی کند، هم‌چنان نشسته است .

_نمی‌خوای پیاده بشی؟ خوش گذشته؟

لحظه‌ای برق خوشحالی را در نگاهش می‌بینم اما لج‌بازتر از آن است که بروز بدهد .

—گفتی نمی‌بری که!

پول راننده را می‌دهم و جدی نگاهش می‌کنم، همین مانده با این تاکسی او را راهی خانه کنم. اشاره می‌کنم پایین بیاید. پیاده می‌شود و تاکسی می‌رود.

—من می‌تونم هروقت بخوام نظرمو عوض کنم. حالا بیا، باید جلوی کلی آدم بریم تو .

جلوتر از من راه می‌فتد که بازویش را می‌کشم. مماس با من، این چیزی است که دوست دارم .

—نخیرم، بگو یادت رفت... اثرات پیریه. به نظر عوض کردن ربطی نداره .

لبخندم را جمع می‌کنم، این سویل استاد جواب پس دادن است .

—هروقت تصمیم گرفتی با من بحث نکنی، بگو تا حرف بزنیم .

بازویم را می‌گیرد و رویش را برمی‌گرداند. نمی‌دانم باید سفت چسبیدن به دستم را باور کنم یا قهرش را .

—این بحث نیست، عمادخان. اینا ابراز نظراته که متاسفانه با روح دیکتاتور تو در تضاده.

دستش را دور بازویم چفت می‌کنم .

—دوست نداری؟ می‌خواهی جور دیگه باشم؟

سوار آسانسور می شویم و او جلوی آینه می ایستد. دست داخل جیب کت من کرده و موبایلم را درمی آورد .

_نه، نمی خوام مریض بشی از زورنگفتن، عشقم... تو زورت رو بگو. الانم یه لبخند بزن عکس بگیرم .

گوشی را از دستش می گیرم. همین مانده داخل آسانسور سلفی بگیرد .

_این جا شد جای عکس گرفتن؟ این چیزا رو از کجا یاد می گیری؟ عکس دونفره می خوای، بریم آتلیه .

گوشی خودش را بیرون می آورد. کم تر می بینم او با آن کار کند. بیش تر اوقات مشغول دست کاری موبایل من است .

_سعی نکن منم مثل خودت یبس کنی، عماد جونم ...

آسانسور می ایستد و قبل از آن که فرصت کنم حرفی بزنم، در باز می شود و او بازویم را می کشد. پیش از وارد شدن به مطب می ایستد روبه روی من و حتی به اخم من توجهی نمی کند. یقه ام را صاف می کند و می خواهد دست به موهایم ببرد که عقب می روم .

_نمی خواد این کارا رو بکنی، بیا بریم تو. باید ببینم این مدل حرف زدنو از کجا یاد گرفتی... یه یبسی نشونت بدم ...

نمی دانم بخندم به این رفتار جدید یا عصبانی باشم. هیچ کسی تابه حال با من این چنین صحبت نکرده است. مطب شلوغ است. میان سلام و احوال پرسی

مريض‌ها وارد اتاق می‌شویم و در را می‌بندم. این اتاق با یک در به اتاقی مبله و کوچک‌تر راه دارد که به‌خاطر حضور سویل، اوقاتی که در مطب هستم درست شده، با تمام امکانات و درست مثل یک اتاق شخصی. بی‌صدا به‌سمت اتاق می‌رود. نمی‌دانم لحظه‌ای بعد، کدام بُعد شخصیت او را می‌بینم اما تکلیفم را با این یکی باید مشخص کنم .

_کجا، سویل؟ جواب من و بده... تو من چی دیدی که این‌طور باهام حرف می‌زنی؟ این چه ادبیاتیه؟

نگاهم نمی‌کند. صورتش را نمی‌بینم و لحنم عصبانی است. به‌سمتش می‌روم .

_به من نگاه کن، با دیوار حرف نمی‌زنم که .

روبه‌رویم می‌ایستد. نگاهش مظلوم است .

_ببخشید .

این دخترک آرام من است. چند نفس عمیق می‌کشم. آرام می‌شوم و موهای مجعد براقش را لمس می‌کنم. او چیزی نمی‌داند .

_برو تو اتاق یکم استراحت کن. فکر کنم کارمون طول بکشه... تو یخچال همه‌چی هست، عروسک .

در اتاق به صدا درمی‌آید و سویل بدون حرف به اتاق می‌رود .

.....

.....

***سوئل

به عماد هیچ چیز از آن‌ها نمی‌گویم. او به اندازهٔ کافی میان من و "او" سیال است.

روی تخت مسافرتی اتاق می‌نشینم. سرم درد می‌کند و بغض راه نفسم را بسته است. ناراحت کردن عماد آخرین چیزی است که می‌خواهم. اشک‌هایم بی‌اراده فرومی‌ریزند. کلافه از این شرایطی که درست کرده‌ام و او بی‌نهایت مهربان بوده است. ما روزهای سخت کم نداشته‌ایم. بهتر بگویم، او روزهای دردناک با من کم نداشته است، اما این وضعیت... از حد تصور خارج است. نگاهش لحظه‌ای که متوجه تغییر من شد، چیزی فراتر از یک حس بود. نمی‌دانم چرا ادامه می‌دهد، وقتی تا این حد همه چیز پیچیده شده است...

— تو داری گریه می‌کنی؟ ببینمت سوئل!

می‌دانم اتاق دوربین دارد و این به من حس آرامش می‌دهد. این که او نگاهش معطوف من است... اما این که مخل انجام کارش شوم، نهایت مزاحمت است.

— می‌شه بری، کارت تموم شد بیای؟

دستش روی شانهم می‌نشیند. روی تخت دراز کشیده‌ام و سر در بالش فرو کرده‌ام تا نبیند گریه می‌کنم، اما...

__مهم ترین کار من تویی... نمی خوام این قدر داغون بینمت... استراحت کن.
برمی گردم دوباره حرف می زنیم .

__باشه... می خوام بخوابم .

اما واقعیت این است که تا پایان ویزیت آخرین بیمار خودم را به خواب می زنم.
این اتاق را برایم درست کرد تا کنارش باشم و کنارم باشد. به خاطر ایجاد
امنیت برای چشم ترسیده من از زمین وزمان. با خواب هایی که می بینم فکر
می کنم و سعی کرده ام پازل ها را کنار هم بگذارم. عماد حرفی نمی زند، آن
"من" دیگر هم سعی در دادن اطلاعات نمی کند. دروغ نگویم خسته شده ام،
اما ...

__خسته نشدی از بس غلت خوردی و خودتو به خواب زدی؟ می دونی از دروغ
بدم می آد؟ منشیم رفت... پاشو عزی... بلند شو بریم شام بخوریم، قربونت .
او را نمی توانم گول بزنم. او تمام عادت های من را می داند و من هربار شوکه
می شوم .

__از کجا فهمیدی؟ همه نکات رو رعایت کردم که ...

مثل همیشه منظم روپوشش را درمی آورد و آویزان می کند و بعد دکمه های
سراستینش را باز کرده و دست هایش را در روشویی اتاق می شوید. این ریتم
همیشگی اوست. منتظرم صورتش را بشوید و دستی میان موهایش بکشد.

وقتی نمی‌شوید، تازه متوجه می‌شوم نگاهش درون آینه به من دوخته شده است .

_دهنت باز نمونده بود... من هزارتا نشونه از خوابیدن تو بدم، فرشته.

لبخندش را می‌بینم، وقتی آب به صورتش می‌زند. او از من دوری می‌کند. خیلی کم من را می‌بوسد از همان‌ها که قبلاً هربار فرصت می‌کرد، از آن‌ها یک معاشقهٔ لطیف می‌ساخت. گویا نه‌تنها من میان زمان گم شده‌ام، بلکه او هم احساسات مردانه‌اش دربارهٔ من را سرکوب کرده است. دوست دارم بروم و او را بغل کنم، اما شاید نخواهد. شاید ...

_یعنی من بدونم تو به چی فکر می‌کنی که این‌جوری چشات پر آب می‌شه، یه بار از رو دوشم کم می‌کنی... چرا این‌طور غمگین می‌شی... چرا همه‌ش ساکتی، سویل؟

نگاهم را کمی دورتر از او می‌دوزم. این حجم از آزار، من را خجالت‌زده می‌کند .

_من خوبم... ناراحت کردم و نمی‌دونم چکار کردم... این وضعیت به تو که می‌رسه، برام قابل تحمل نیست... قبلاً تو نبودی، من جمع‌وجورش می‌کردم... ولی الان... متأسفم برای چیزی که نمی‌دونم ...

جلوی من روی زانوهایش می‌نشیند و فر موهایم را یکی یکی لمس می‌کند.
خوب می‌داند من با لمس‌های او آرامش می‌گیرم .

_متأسف چرا، عروسک؟ فقط یکم شیطنت کردی. من زیادی سخت
می‌گیرم... گاهی یادم می‌ره که شیطنت برای سن تو عادیه... یادم می‌ره که
لحظه‌هایی بوده که من برای دیدن یه لبخند تو جون می‌دادم... متأسفم برای
این زورگوییم .

دست دور گردنش می‌اندازم و سر روی شانه‌اش می‌چسبانم. حال دیگر مخفیانه
گریه نمی‌کنم .

_ببخشید عماد... اون یکم بی‌ادبه ...

_فکر کنم یه چند روز جیرهٔ کیک باید قطع بشه. فرقی نداره کی
چه جوریه... اونوی وجود نداره... همش برای من تویی... تو سویل منی... همین .
آرام، اما محکم می‌گوید. ولی می‌دانم خودش هم پی برده که هردوی ما یکی
نیستیم .

_عماد؟ راستشو بگو... اونو بوسیدی؟ با... باهاش... باهاش خوابیدی؟ با اون یکی
من؟

من را از خود دور می‌کند و صدای ریتم نفس‌هایش، نشان از کلافگی و
عصبانیت دارد .

_چی داری می‌گی؟ جوری نگو انگار یه زن دیگه وجود داره ...

از فرط ناراحتی و غصه اختیار افکار و کلامم نیز از دستم رفته است .

_وقتی من یادم نمی‌آد، پس یعنی انگار با یکی دیگه‌ای... من حسودم... به خودمم حسودی می‌کنم...اون نباید تو رو ببوسه و با تو بخوابه...اصلا نباید نزدیک بشه ...

در اتاق قدم می‌زند، هرازگاهی موهایش را به هم می‌ریزد و نفس‌های عمیق می‌کشد.

_نمی‌خوای؟ اگه نمی‌خوای، پس باید درمان رو ادامه بدی... نذاری هربار یه تیکه از تو افسار رو دست بگیره ...

فکر می‌کند نمی‌خواهم؟ فکر می‌کند برای راحتی خودم فرار می‌کنم؟

_تو فکر می‌کنی من نمی‌دونم چه اتفاقی ممکنه تو اون جلسه کوفتی بیفته؟ اگه اونی که می‌ره من باشم چی؟ من می‌ترسم... می‌ترسم شخصیت حذف شده من باشم... اون از من مقاوم‌تره... اون از من بهتره ...

دستش به دورم حلقه می‌شود و من را به سینه‌اش می‌چسباند. این قدرت را دوست دارم. این تعلق را، عماد را و هرچه با او شروع و تمام می‌شود .

_نمی‌شی... اون خودِ توه... خودِ خودت... فقط اختیار رو سپردی بهش... اختیار دادی جای تو شجاع باشه و جسور... تو به اون ...

_اگه سمر، اون اصلیه باشه چی؟ شاید منم برای سمر به وجود اومدم... اون... شاید واقعی باشه... ترسیده و قایم شده ...

نگاهش بین چشمانم می‌گردد. گیج شده و ترسیده است. اما فقط لحظه‌ای و بعد، بازهم خود عماد است .

_برام مهم نیست... وقتی یک پارچگی اتفاق بیفته... همه یک نفر می‌شن... سویل من... سویل من که یه دختر نوجوان شده و داره بزرگ می‌شه، گاهی خجالتی و آرومه... گاهی جسور و بی‌پروا... گاهی نقش یه دختر لوس و زودرنج رو داره، گاهی یه دختر شر و شیطون... مهم اینه که تو سویل منی، با همه اون خصوصیات.

.....

_باشه، منتظریم .

هیچ وقت نمی‌شود فهمید او با چه کسی حرف می‌زند، مگر خودش بخواهد. با کنجکاوی مکالمهٔ تک کلمه‌ای او را گوش می‌کنم، اما بازهم نمی‌فهمم مخاطبش کیست .

_گوش وایسادن جریمه داره، موحنایی .

از جا می‌پریم. مثلاً خودم را مشغول درست کردن قهوه نشان می‌دهم .

پشتم ایستاده و قبل از این که فرصت برگشتن کنم، بین بازوهایش محصور می شوم. لبهایش کنار گوشتم نجوا می کند :

—چه بویی می دی تو، عروسک... وسوسه کننده و اغواگر ...

قلقلکم می آید .

—چه بویی مثلاً؟ بوی لوسیونه .

از تماس نوک زبانش کنار گردنم، مانند برق گرفته ها خشک می شوم. این اولین بار بعد از مدت ها است که رفتاری غیراز دو دوست صمیمی با من دارد .

—طعمت حرف نداره... شیرین... با بوی قهوه .

نمی دانم باید چه عکس العملی داشته باشم. هیچ وقت به این گونه خاص شروع نشده بود. آخرین بار را یادم نیست. حسی درون سینه ام می دود و چه حس بدی است. نکند با آن "من" دیگر...

من را برمی گرداند و روبه رویش می ایستم. پیشانی ام را می بوسد و لبخندی مهربان می زند. من چیزی بیش تر می خواهم .

دست زیر لباسش می برم. نشانه های خواستن... نفسش حبس می شود. ما قبلاً چگونه بودیم؟ من عاشقش بودم و هستم. اوایل در رابطه هایمان فقط او هدایت گر بود و بعدتر، من به دنبال نشانه ها و ابراز علاقه بودم. من همیشه از با او بودن لذت برده ام. یادم می آید آن خواستن ها و گرفتن ها .

رهايم می کند و عقب می رود. بغض بيخ گلويم تار می تند، او از من دوری می کند .

_تو من و فراموش کردی، مگه نه؟ هم چون من که يادم رفته چه جوری باهم بوديم... راست می گن که دوری، دوستی می آره... بيش تر شبیه دوست شدم تا زنت ...

عقب نشینی اش را متوقف می کند، آن قدر دور هست که دستم به او نرسد. بغض را قورت می دهم، شاید انتظارم زياد است .

_چی می گی سویل؟ ما خیلی دور از هم بوديم... انگار بار اولمونه... من خودداری برام سخت شده وقتی هرروز اين قدر قشنگ تر و لوندتر می شی... اين قدر دوست داشتني... بعد تو می گی مثل يه دوست؟ من هلاک شدم از بس برای نزدیک نشدن بهت خودمو قانع کردم ...

چراغ های دلم روشن می شوند. دستانش را می بينم که می لرزد. دل من هم از هیجان و خواستن زياد... مچ دستم را به یک باره اسير می کند و لحظه ای بعد، لب هایم اسير دهان گرسنه و بوسه های خشن شده از نیاز و احساس او است. اول شوکه می شوم از اين قدرت مردانه اش و بعد يادم می آید که چگونه است .

نمی دانم همه ُ زن ها مثل من حس کشف شدن و بهترين بودن را در لحظه لحظه ُ رابطه با مردشان دارند يا من هر لحظه بيش تر عاشق او می شوم؟

حال یاد می‌آید چه احساس بی‌نظیری از تسلیم او شدن داشته‌ام. آن قدر که از لذت این تسلیم اشک می‌ریزم، وقتی به نهایت می‌رسم. یاد می‌افتد تا چه حد دلتنگ برای شنیدن جملات عمادگونه‌اش بوده‌ام .

خسته و نفس‌بریده کنارم دراز می‌کشد و من را روی سینه‌اش، پیچیده در ملحفه .

_لعنتی... چطور گذاشتم این مدت انجامش ندیم؟ تو بی‌نظیری .

سر روی سینه^۱ برهنه‌اش می‌گذارم، خالی از تمام تنش‌ها و غم‌ها .

می‌خواهم بگویم که این همه عاشق او بودن انصاف نیست. این همه خوب بودن او را چگونه جبران کنم؟ اما نمی‌شود... حتی نمی‌توانم به نوازش‌هایش پاسخ دهم، وقتی این گونه در آرامش تسلیم خواب می‌شوم.

.....

پرنده‌ای زخمی بودم که از قضای روزگار تو پیدایم کردی، تیمارم کردی و از وجودت برایم مایه گذاشتی .

می‌گویند خدا وقتی انسان را آفرید و گل را شکل داد و رضایتش حاصل شد، برای تکمیل آن از روح خودش، از وجودش، تکه‌ای را در وجود آن گذاشت تا همیشه درونش حضور داشته باشد. پس درون من نیز این هدیه وجود داشت.

تو پیدایم کردی. آن هدیه‌ای که دیگر چیزی از آن نمانده بود را بیرون آوردی. گل از هم‌پاشیده‌ام را با سرانگشتانت بار دیگر شکل دادی. آن هدیه را جلا دادی و درونم نهادی و من باز هم انسان شدم، اما این برای من کافی نبود اگر... اگر تو قطعه‌ای از روح خود را با سخاوت به من هدیه نمی‌دادی. آن چه من را از یک انسان به یک حوا برای تو تبدیل کرد، قسمتی از روح است. این تنها توضیحی است که می‌توانم برای این میزان از عشق که در وجودم با دیدن یا حتی فکر کردن به تو، درونم را به حرکت وا می‌دارد و اشک اشتیاق را به چشمم می‌آورد، بدهم.

سکوت و آرامشی که فقط با صدای قلب او و ریتم نفس‌هایش شکسته می‌شود، دوری گذشته را بیش‌تر شبیه کابوس می‌کند. سر از روی بازویش برمی‌دارم تا بیش‌تر نگاهش کنم. پلکش می‌لرزد، اما باز نمی‌شود. لب‌های کشیده و مردانه‌اش با آن صورت استخوانی و فک محکمش... می‌خواهم تمام اجزای صورتش را با انگشتانم لمس کنم. مرد من ظاهری مغرور و خونسرد دارد و درونی پر از گرما و عشق.

—می‌دونی وقتی این‌جوری نگام می‌کنی، دوست ندارم چشم باز کنم؟
لبخند می‌زند و زیرچشمی نگاه می‌کند. صدای بم و گرفته از خواب او دوست‌داشتنی است.

حال که بیدار است، تسلیم وسوسهٔ لمس تهریش و صورتش می‌شوم.

— پس بخواب تا منم به کارم برسم .

به سمت من می چرخد و دستم را می گیرد و روی صورتش می گذارد .

— خوبی سویل؟ اذیت کردم؟

باید کمی خجالت بکشم یا سرخ شوم یا هرچی، اما لبخند کش آمده ام تا بناگوش، او را هشیارتر می کند. نمی داند این رابطه بعد از مدت ها، مانند خوردن تمام کیک های شکلاتی یک قنادی برایم دلچسب بود .

— نگاش کن، نیمه وجبی، بهش مزه داده... نیستو ببند .

رویم خیمه می زند و انگشتانش روی نقاط حساس می نشیند و من را قلقلک می دهد. از شدت خنده به سرفه میفتم و او رها شده کنار من، هنوز می خندد .

— لعنتی... خنده هات مسریه، فرشته... بیا تا شب از تخت بیرون نریم...

روی شکمش می نشینم. نگاهش برق می زند و تازه یاد وضعیت غیراخلاقی ام میفتم. گونه هایم داغ می شوند، ولی حقیقتاً از این که زیر نگاه او برهنه باشم نیز لذت می برم.

— زیبایی، عروسک... خیلی... مثل یه مجسمه یونانی، پر از شهوت زندگی... پر از... قمر فی السماء ...

انگشتان مردانه و کشیده‌اش روی تنم به‌گردش درمی‌آید و نگاهش... آن نگاه ستایش‌گر... شانه عقب می‌دهم، عریان و بی‌پرده در نگاه او تجلی پیدا می‌کنم. حسی ورای شهوت‌های جسم. دست دراز می‌کند و ترقوه‌هایم را مانند یک نقاش برای ترسیم، لمس می‌کند و بعد روی شانه‌ها، گردنم، لب‌ها و بینی‌ام می‌چرخد.

_قمر فی السماء... تو ماه توی آسمان منی، عروسک... هرروز زیباتر و باشکوه‌تر.

می‌دانی شنیدن چنین کلماتی از میان دهان او می‌تواند یک زن را تا چه حد بالا ببرد؟ کلمات... کلمات، پرهای پرواز من می‌شوند. کلمات، اشعه‌های خورشیدی می‌شوند که تاریکی من را به جلال و شکوه ماهی در نیمهٔ روشنش تبدیل می‌کند، می‌درخشم و خورشید من اوست.

_بازم بگو، عماد.

سر کنار گردنش می‌گذارم. کنار گوشش را می‌بوسم و عطرش را می‌بویم. آخرین بار که چنین لحظات عاشقانه‌ای را گذرانیدم، بعدهاش جهنم شد. نمی‌خواهم به آن‌ها فکر کنم، به گم‌شدگی‌ها و دوری‌هایمان.

_تا هروقت بخوای، فرشته... دو سال پیش، یه مریض عرب داشتم... خودش عرب ایران بود و زنش که مریضم بود، عرب لبنان... بعداز جراحی... خیلی بی‌قراری می‌کرد بره پیش زنش... فارسی رو دست‌وپاشکسته حرف می‌زد، ولی

انگلیسی رو عالی... اجازه دادم بره دیدن زنش... وقتی برای چک کردنش رفتم، دیدم نشسته برای زنش به عربی شعر می‌خونه... وضعیت زنه خوب نبود، شوهرشم می‌دونست... اون قدر اون کلمات زیبا و قشنگ بودن که نیاز نبود من بلد باشم... اون مریض رو هیچ وقت فراموش نمی‌کنم... غمی که مرد داشت... وقتی گریه می‌کرد برای زن... اون حتی یک بار هم زنش رو بدون کلمات عاشقانه^۱ عربی صدا نمی‌کرد... اون چیزایی می‌گفت که تو این مدت آرزوم بود بهت بگم... انت الحب اللى بکاني ...

نمی‌دانم معنی‌اش چیست، اما لحنش من را وادار می‌کند به او نگاه کنم... قطره^۲ اشکی از گوشه^۳ چشمش می‌چکد و من را محکم‌تر میان آغوشش جای می‌دهد .

یعنی تو همون عشقی هستی که باعث گریه^۴ من شدی... من قبلاً فکر می‌کردم فرانسوی‌ها عاشقانه‌ترین کلمات رو دارن... ولی اون روزا فهمیدم... هیچ زبان عاشقانه‌ای به وسعت زبان عرب‌ها نیست... حبیبی... سویل! تو زندگی مشترک‌مون هرچی شد، یادت باشه اون چه که باعث شده من بهت دل بدم، شبیه هیچ عشق دیگه‌ای بین آدم‌ها نیست... تو فقط زنم نیستی... تو نماینده^۵ تمام علاقه‌هایی برام... زنی، دخترمی، مادرمی... تمام حس‌هایی که ممکنه یه مرد به یک زن تو هر سنی داشته باشه.

.....

_منم بیام؟ خواهش ...

دکمهٔ سرآستینش را می‌بندد، مثل همیشه خوش‌پوش و جذاب است.
خاکستری، رنگی که به او می‌آید با آن سفیدی‌های روی شقیقه‌اش. کنارش
می‌ایستم. تصویر جالبی در آینه از من با موهای فرِ حنایی و نگاه
التماس‌آمیزم و او با شلوار نوک‌مدادی و بلوز خاکستری تیره با آن پوست سبزه
و قامت بلند و نگاه خیره‌اش که برق خاصی دارد .

_بدو برو موبایلمو بیار یه عکس این جوری از خودمون بنداز، وروجک .

با تعجب نگاهش می‌کنم، عماد و عکس انداختن؟ !

_اون وقت می‌ذاریش رو گوشت؟

از درون آینه لبخند مهربانی می‌زند .

_خودت بذار برام .

از ذوق لی‌لی‌کنان از اتاق بیرون می‌روم و گوشی را می‌آورم .

_چندتا بگیریم؟ ما عکس باهم زیاد نداریم .

لبخند می‌زند و اشاره می‌کند نزدیک بروم .

_هروقت بخوای، عکس می‌گیریم... بذار یکم مرتب کنم این جا رو ...

روی میزتوالت را مرتب می کند. دکمه بالای بلوزش را باز می کنم، کمی از خالکوبی اش مشخص می شود و می دانم دوست ندارد کسی ببیند، اما من عاشق آن ها هستم. حرفی نمی زند و من را جلوی آینه، میان بازویش می گیرد و خودش عکس می اندازد .

_من حتی موهامو شونه نکردم که... بذار یکم رژ بزنم ...

از داخل آینه نگاهم می کند. جدی، اما مهربان. چیزی میان ما تغییر کرده است. نمی دانم چیست، اما او آرام است و من هم .

_من قراره بهش نگاه کنم، عروسک و این طوری دوست دارم، با همین موهای رنگ آتیشت... برای رژتم ...

بدون هیچ انتظاری، لب هایم را به کام می گیرد و با ولع می بوسد. حال نه تنها لب که گونه هایم نیز، رنگ می گیرند .

_خودم رژلبت می شم، فرشته... فقط بگو .

صورت میان سینه اش پنهان می کنم از خجالت .

_خب، دیگه بدو لباس بپوش باهم بریم پیش بچه ها... حالا که دوست داری آشنا بشین .

باورم نمی شود که من را هم با خود می برد. هرچند قبلاً نخواستہ بودم با او بروم. او هم چنین درخواستی نکرده بود، اما حالا دچار تردید می شوم. از این که او تا این حد جذاب و مورد توجه است و من ...

— تو برو، من خونه می مونم... با... لندن حرف می زنم... دلم تنگ شده .

سکوت می کند و من زیر نگاه خیره و دقیقش رنگ به رنگ می شوم .

— به نظرت اون جا نمی شه تماس گرفت؟ تو با من مطب می آی، بیمارستانم اومدی... پس چرا پشیمون شدی؟

روی تخت می نشیند و منتظر جواب من است .

— چی شد؟ اونا چندتا بچه ن که مثل من و تو، روزگار سختی زیر دست خانواده داشتن... بچه هایی که ما بهتر از هر کسی می تونیم درکشون کنیم، بچه های کوچیک که مثل بچه های منن .

آخر جمله اش حالش را بد می کند! کودکانی که فرزند او نیستند، مثل فرزندان او هستند. فرزنددی که با من از خود نخواهد داشت .

— تو بچه خیلی دوست داری؟

نگاهم سرگردان می شود و سکوت او موریانه وار درونم را می جود .

— به من نگاه کن، سویل... وقتی حرفی چنین جدی می زنی و سؤال مهمی رو می پرسی، نگاه نچرخون .

لحنش محکم و بدون هیچ رأفتی است، سخت و سرد. لحظه ای نگاهش می کنم. عصبانی به نظر می آید .

_اگه منظورت اینه که ما بچه دار نمی شیم و من بچه دوست دارم و در حق من ظلم داره می شه، قبلاً هم بهت گفتم... من هیچ وقت از خودم نسلی نخواستم و نخواهم خواست... تو برای من جای همه چیزی و تمام .
از جا بلند می شود و من هم چون کودکی خاطی، سر به زیر دارم.

.....

کتم را می پوشم، اما از زیر چشم او را زیر نظر دارم که با تعلل مشغول انتخاب یک مانتو است، یا شاید سعی می کند وقت بیش تری را برای در خانه ماندن بخرد. به او حق می دهم با افراد و محیط جدید دیر اخت شود، اما این نمی تواند تا ابد دوام بیاورد .

سعی می کنم این زمان را به او بدهم. لاله و محبوبه خانم امروز صبح به مشهد رفته اند. خودم همه کارها را انجام دادم، پس فقط می ماند خانم مجتهدی که امشب پیش بچه هاست. پنج کودک زیر هفت سال .

هنوز یک لباس کامل نپوشیده است. دخترک مضطرب من... به اتاق می روم، با دیدنم از جا می پرد. نمی دانم چرا در برابر من که این همه دوستش دارم، مضطرب و ترسان است .

_الان حاضر می شم .

با تردید به لبخندم نگاه می‌کند. کوتاه... و سر به زیر می‌اندازد، یک مانتوی کوتاه آبی آسمانی، یک جین ساده با یک کلاه بافت خاکستری .

— بیا عروسک، اینا رو بپوش... اونا فقط چندتا بچه کوچیکن... محبوبه خانم و لاله نیستن، فقط خانم مجتهدی، همون که تو یزد پیام داد، «عماد جان»، داشتنی مخمو می‌ترکوندی ...

نگاهش خیره و غریب است. او به‌خاطر ندارد. در سکوت لباس‌ها را می‌پوشد .
— این جووری نباش، قشنگم... درست می‌شه همه چیز... الان بریم، می‌دونم دلت نمی‌خواد برگردی. مخصوصاً اگه "رها" رو ببینی... اون کوچیک‌ترینشونه... پنج سالشه و... باید ببینیش، فرشته .

سعی می‌کنم با کمی هیجان او را راضی کنم، اما او فقط سر تکان می‌دهد .
— سویل... نمی‌خوام به‌زور بیای... بمون، من زود برمی‌گردم .

نمی‌خواهم مجبور به کاری شود که دوست ندارد. او هیچ‌وقت نباید مجبور به کارهای خلاف علاقه‌اش شود .

نگاهی که می‌کند، ساده و مظلومانه است. حرکت بعدش شگفت‌زده‌ام می‌کند. دست دورم حلقه کرده و سر روی سینه‌ام می‌فشارد .

— می‌آم. وقتی تو دوست داری... حتماً خوبه .

— انتخاب من آرامش توئه، عزیزم ...

سر تکان می‌دهد و من منتظر واکنشش به کلمهٔ "عزیزم" مانده‌ام. اما او آرام است. آن "دیگری ..."

کیف کوچک دستی‌اش را برمی‌دارد .

_بالاخره که باید بریم .

.....

.....

بسته‌ای شکلات از داخل داشبورد به او می‌دهم. تا زمان شام فرصت داریم. هوا رو به تاریک شدن است .

_از اینا دوست داری ...

شکلات را می‌گیرد و ذوق‌زده آن را بررسی می‌کند .

_ئه، یادت بود؟! از اوناست که عادل جون آورد .

اولین بار که عادل به دیدنمان آمد، سبد پر از شکلاتی که سویل برای خوشحالی من حتی نگاهش هم نکرد، آورده بود. گاز بزرگی به شکلات می‌زند و من لذت آن را در چهره و لبخندش می‌بینم .

گوشی‌ام را بیرون می‌آورم و شماره را می‌گیرم، ماه آینده عادل و دایی با مهمانی که حتماً سویل از دیدنش خوشحال می‌شود، به تهران خواهند آمد و او هنوز نمی‌داند .

گوشی را برمی‌دارد، با تردید نامم را صدا می‌زند. حق دارد باور نکند .
_عماد، تویی؟! !

نیمی از شکلات را خورده است .

_تا الان که همین اسمم بود... بهتری؟

نگاه کنجکاو سویل لبم را به لبخند می‌کشد. صدایش می‌لرزد، پدرم !

_خوبم... چه خوب کردی زنگ زدی بهم... فکر می‌کردم... هیچی. خوبی
پسر ...

حرفش را می‌خورد. هیچ‌وقت نگذاشتم بگویند "پسرم". می‌دانم منتظر هست باز پرخاش کنم، اما این بار شاید من هم دنبال ریشه‌ها هستم. انسان بدون ریشه‌هایش دوام نمی‌آورد .

_خوبم...یه وروجک این جاست که یه شکلات تخته‌ای رو بلعید، اما قبلش یاد تو افتاد... بیا با عروست حرف بزن... دارم می‌برمش خونهٔ قدیمی .

دور لب‌هایش شکلاتی شده. تاریکی هوا و بوی شکلات و آن صورت معصومانه، تحریک‌کننده است .

_عادل جونه؟ بده من حرف بزمن .

آخرین تکه را درون دهانش فرومی کند، اولین کوچه^۱ فرعی را به داخل می پیچم. تاریک است .

_عادل، من یه چند دقیقه^۲ دیگه زنگ می زنم .

گوشی را قطع می کنم، جایی که ایستاده ام تاریک است. دخترک شیرین و شکلاتی من معترضانه اخم می کند .

_چرا ندادی حرف بزمن ...

_چون می خوام اون دهن خوشمزه رو بچشم ...

یک لحظه متوجه حرفم نمی شود و بعد، دهانش از تعجب باز می ماند... با دندان هایی سیاه و شکلاتی که فرصت برای هیچ حرفی به او نمی دهم. یک بوسه با طعم تلخ و شیرین شکلات. اولش شوکه است، اما بعد استقبال می کند.

بوی کباب و پیتزا باهم درون ماشین پیچیده است. مقابل درب ساختمان قدیمی بکتاش ها متوقف می شوم. با ریموت در باز می شود. سال ها پیش، بکتاش بزرگ هرگز به خواب هم نمی دید روزی خانه^۳ اشرافی اش که کودکان در آن حق سروصدا کردن نداشتند و با آن تربیت شسته رفته^۴ انگلیسی بزرگ شده بودند و بعدها نوه ها که شامل من و عموزاده و عمه زاده هایم بود نیز حق دویدن و شلوغ بودن نداشتیم، حال محل امن برای کودکانی شده است که

آزادانه در آن زندگی شادی دارند. من بعد از سال‌های بچگی و زیر دست لادن بودن، دیگر هیچ‌کدام از آن‌ها را مگر اتفاقی، ندیده‌ام و هیچ علاقه‌ای هم به دیدن هیچ‌کسی که خون آن پیرمرد مغرور را در رگ‌هایش داشت، ندارم .

امشب بعد از سال‌ها، با رضایت خودم به عادل زنگ زدم. به خاطر سویل، برای لحظاتی که او پدرانه برای همسر آسیب‌دیده‌ام وقت خرج کرد. او برای من پدری نکرد، اما برای سویل، چرا .

—می‌شه من تو ماشین باشم، تو بری سر بزنی و بیای؟

دستگیره^۱ در را محکم گرفته است، اضطراب... او مضطرب است و من نمی‌خواهم چنین باشد تا فرصت برای شخصیت دیگر باز شود .

—می‌خوای تنها تو تاریکی بمونی؟ بریم تو، می‌برمت اتاق کارم... تو نبودی، من اکثر وقتایی که بودم، اون جا کار می‌کردم... خونه زیادی ساکت بود .

خاطرات آن مدت بیش‌تر مانند سوراخ‌هایی که موریانه‌ها ایجاد کرده‌اند، در خاطرم مانده است .

—یعنی این جا بودی همه‌ش؟

دستگیره رها می‌شود، او سرگرم شده است. کمر بند را باز می‌کنم، او هم .

—بیا بریم تا برات تعریف کنم... فکر کنم چیزای زیادی هست که دوست داری اون جا ببینی .

با کنجکاووی نگاهی به من و نگاهی به ساختمان می کند. چراغ‌ها روشن هستند، حتی چراغ‌های حیاطِ بازی. من همیشه از تاریکی بیزار بودم. بچه‌ها در این جا آزادند انتخاب کنند با چراغ روشن بخوابند... تنها یا با هم. تا چند روز دیگر، دو کودک به آن‌ها اضافه می‌شوند .

_این جا خیلی قشنگ شده... اون جا عین پارک .

اخم روی صورتش را درک نمی‌کنم. ای کاش بیش‌تر از افکار و احساساتش حرف بزند .

_می‌خواهی بریم تاب سواری؟ تاب بزرگسالم هست... می‌خواهی؟

_نه... از این چیزا بدم می‌آد.

این واکنشی نیست که انتظار دارم.

در ورودی باز می‌شود و خانم مجتهدی، با یک پانچوی طرح سنتی و موهای کوتاه و بلوندش بیرون می‌آید. یک زن میانسال با اندامی کمی پر. او یکی از باراده‌ترین زن‌هایی است که می‌شناسم .

_ببین، این خانم مجتهدیه... بچه‌ها بهش می‌گن آسی جون. اسمش

آسیه‌ست... دوست داری بیای؟

سر به تأیید تکان می‌دهد. در را باز می‌کنم و پیاده می‌شود. هوا این جا سوز سردتری دارد، به خاطر درخت‌ها و فضای سبز .

_عماد جان، عزیزم، خوش اومدی... ای جانم، ببین کی باهاته... سویل، دختر گلم .

مثل همیشه آغوش مادرانه‌اش برای من باز است. سویل با تردید پیاده می‌شود. لبان همیشه‌خندانِ خانم مجتهدی و آغوش گرمش که برای او باز شده، استقبال گرمی محسوب می‌شود. نگاه مردد او برای بغل کردن سویل و تأیید من با نگاه، کافی است که دخترک ریزجته‌ام را بغل کند .

_اینم خانم دردونهٔ من، آسی جون... سویل .

سر عقب می‌برد و دستانش روی بازوهای او است، براندازش می‌کند. نگاه تحسین‌گرش را دوست دارم. سویل اما فقط به سلام بسنده می‌کند. گرفته و درهم است.

_هزار ماشاءالله... بیخود نیست دل دکتر مارو بردی... بریم تو. بچه‌ها دارن کارتون می‌بینن. اصلاً یادشون نیست منم هستم... نگفتم می‌آی، وگرنه الان این جا از سروکله‌ت بالا می‌رفتن .

نگاه غمگین و ناراحت سویل را درک می‌کنم. البته تا جایی که مربوط به بحث بعدازظهرمان است، اما تردید و اضطراب او را برای آمدن درک نمی‌کنم . دست دور بازوی سویل حلقه می‌کند تا او را همراه کند، اما او قدم از قدم برنمی‌دارد .

...برو تو تا من غذاها رو بیارم .

دست خانم مجتهدی را از بازویش جدا می کند. این رفتار عادی او نیست .

...من نمی خوام اونا رو ببینم... من نمی خوام اصلاً هیچ بچه ٔ بدبختی رو ببینم... نمی خوام پیام... تو نباید مجبورم کنی!

نگاه متعجب من و خانم مجتهدی به اوست و من گیج و سردرگم از این رفتار عجیب.

...سویل جان، دخترم، این چه حرفیه... کسی مجبورت نمی کنه... اونا فقط چندتا بچه هستن... شاید قبلاً بدبخت بودن، ولی الان ...

نگاه سرگردان سویل بین او و من می چرخد .

...بچه ها، عمادجون اومده ...

این رهای پنج ساله است که بیش تر از بقیه ٔ بچه ها در دل من جا باز کرده است؛ با موهای فر و خرمایی که کمی شبیه سویل من است. ظریف، با صورتی شیرین و پر از ککومک .

سویل عقب گرد می کند و پشت من پنهان می شود. رها و در پی او آتنا نزدیک می آیند. آتنا دخترک شش ساله ٔ خجالتی، باتردید گام برمی دارد. موهای مشکی اش بلندتر از همیشه شده است و می دانم در قسمت پس سر خالی است .

_اونا نیان این جا عماد... نیان... من ازشون متنفرم... من از بچه‌ها متنفرم ...
 پسرها کوچک‌تر هستند. خانم مجتهدی سریع‌تر از من واکنش نشان می‌دهد.
 جلوی رها و بقیه را می‌گیرد و با خنده می‌گوید :

_بدوین بریم سر میز. عماد جون شام خوشمزه خریده برامون... بدوئید ...

_اون دختره کیه، آسی جون؟

رها از زیر دست او فرار می‌کند، با آن سارافون صورتی دخترانه‌ی پر از گل‌های
 سرخ .

_بیا بریم، رها... مامان جان، برات تو خونه می‌گم... بدو دختری، این جا سرده.

پلاستیک تنقلات و غذاها را از پشت ماشین برمی‌دارم. روی صندلی چمباتمه
 زده و زانوهایش را بغل کرده است. او آن بچه‌ها را بدبخت می‌داند و از آنها
 متنفر است. نمی‌توانم از او عصبانی باشم، درکش می‌کنم. من هم تا قبل از این،
 از کودکان دوری می‌کردم .

_سوئل جانم !

سر برمی‌گرداند تا صورتش را نبینم که گریه می‌کند .

_من نمی‌خواستم این جوری بشه عماد... گفتم نیام .

_گریه نکن. بذار الان می‌آم، می‌ریم بیرون .

اشک‌هایش شبیه وزنه روی قلبم سنگینی می‌کند و این حق او نیست. بچه‌ها
با خوشحالی دور من جمع می‌شوند و آسی‌جان از کنار شومینه با نگاه
پرسش‌گر من را مخاطب قرار می‌دهد .

_شامو ببرین بالا بخورید. بچه‌ها رو می‌برم تو سالن بازی .

رها و آتنا هردو یک پیتزا برمی‌دارند. پسرها بیش‌تر به کباب و جوجه علاقه
نشان می‌دهند .

_حالش خوب نیست، می‌برمش بیرون... نباید اونو می‌آوردم این‌جا .

نگاهش حاکی از دلسوزی و شاید ترحم است. برای کی، نمی‌دانم .

_این‌جوری که سخته عماد ...

مستقیم نگاهش می‌کنم. هیچ‌کسی حق ندارد دل برای ما بسوزاند، حتی او .

_آره، اگر نفر سوم باشی و از دور ببینین سخته... ولی یه لبخند اون برای من
به تمام سختیاش می‌ارزه، خانم مجتهدی .

متوجه ناراحتی و تیزی کلامم می‌شود. همین را می‌خواهم تا بداند نیازی به
ترحم کسی ندارم. نزدیک‌تر می‌آید. با این بلوز و دامن بیش‌تر شبیه مادرها
به‌نظر می‌رسد، درحالی‌که او هیچ‌فرزندی ندارد .

_نمی‌خواستم ناراحت بشی. می‌دونم چه‌قدر دوستش داری، ولی ...

باید بروم. نگاهم روی بچه‌ها می‌گردد. رها و آتنا داخل اتاق نیستند .

_دختر کجان؟ نرفته باشن ...

صدایشان می‌کند و آن‌ها قطعاً در این اتاق که قبلاً برای پذیرایی از مهمان‌های خصوصی بود و حال، نشیمن بچه‌هاست، نیستند .
به سمت خروجی ساختمان پا تند می‌کنم، فقط چند دقیقه از آن‌ها چشم برداشتم. حدسم درست است، رها شیطان‌تر و کنجکاوتر از آن است که نشناخته، از حضور غریبه‌ای بگذرد .

_رها، عمو جان، بدون اجازه کار درستیه بیرون اومدن؟
نمی‌خواهم آن دو را بترسانم. خانم مجتهدی تندتر از من به سمت آن‌ها می‌رود. به دنبال سویل درون ماشین می‌گردم.

_اون دختره عماد جون یا دوست دخترت؟
گازی بزرگ به تکه پیتزای درون دستش می‌زند. بعد از دو سال، این راحتی و آرامش برای او مثل معجزه است .

_تو خانوم کوچولو و شما آتنا خانم، بیایید این‌جا، مامان... کی اجازه داد این ساعت بیایید بیرون؟ بعدم، این چه نحوهٔ سؤال کردنه از عمو؟
سویل روی صندلی، سر میان زانوهایش پنهان کرده است .

_آخه آسی جون، اون یه جوریه... من و آتی خواستیم پیتزا بدیم بهش، گشنه نره... مگه نه آتی؟

صدای جروبحت رها با خانم مجتهدی هنوز می آید، اما دورتر. کنار او می نشینم .

_سوئل! بچه ها رفتن... ناراحت نشو ازشون... رها رو این جور نبین. شیش ماه اول فقط زیر میز و صندلی ...

_نمی خوام بدونم اون چی بوده... من نمی خوام اصلاً هیچی بدونم ...
داد می زند. پرخاشگری او را هیچ وقت این گونه ندیده بودم

.....

سکوت کشنده و سنگین او هیچ راهی برای ورود به حریم افکارش نمی دهد و من فقط شانس لمس کردن او را دارم؛ چرا که حس می کنم این تنها راهی است که می توانم او را از غاری که در آن نشسته و دور از دسترس است، اطمینان حضور بدهم .

_بریم خونه فرشته؟

با تأنی نگاه از خیابان هایی که رفته رفته خلوت تر می شوند می گیرد. چیزی به نیمه شب نمانده و ما هم چنان در خیابان ها در حال چرخ زدن هستیم، در سکوت .

_خسته شدی عماد؟

گرفتگی صدا و لحن غمگین و نگاه شرمگینش، پیش درآمد افکاری است که در پس این سؤال است. خستگی؟! فکر نمی کنم هیچ وقت برای رسیدن به روزهایی بهتر با او خسته شوم .

_نه عروسکم... تا صبح هم بخوای، می چرخیم... بریم خونه، شامی، چیزی بدم بخوری، بخوابیم... فردا از صبح بیمارستانم، قربونت .

گونه اش را لمس می کنم و با لبخند سعی در آرام کردنش دارم. او به قدر کافی ناآرام است .

_بریم... ولی من منظورم این... این شرایطمونه .

آرنجم را بر روی در حائل می کنم و تکیه گاه سر .

_می دونی سوئل... یه روزایی بود که تو نبودی... روزی هزار بار به عکست و فیلمایی که می فرستادی نگاه می کردم. خیلی کارا کردم تو اون روزا... دلم تنگ می شد، ولی خب... اولویت من امنیت و آرامش تو بود... من هیچ وقت تا زمانی که کنارمی، خسته نمی شم... همین که بتونم لمست کنم... ببینمت... کافیه که تمام خستگی عالم از تنم بره... پس هیچ وقت از خستگی من نگو... دوستت دارم... دوستم داری... کنار همیم... دیگه کسایی که زندگی رو برامون جهنم می کردن نیستن... بقیه... چیزا حل می شه، دورت بگردم .

لبش را گاز می‌گیرد، از درد، از غمی که رنگ‌وروش را در ته نگاهش می‌بینم
و دلم را به درد می‌آورد. به خانه نزدیک می‌شویم و او علاه بر خوردن ناخن و
گاز گرفتن لب‌ها، به پاهایش هم ریتم داده است .
دست روی رانش می‌گذارم که توجهش جلب می‌شود.

_نکن... چیزی نشده که این جوری ضرب گرفتی. ناخن و لبتم گاز نگیر...
دربارهٔ هرچی تو سرته حرف بزنی، البته با زبونت خانم کوچولو، نه با بدنت .
_من گند زدم... امشب گند زدم... آبرو تو بردم... من بی‌شعور، اون بچه‌ها رو
اذیت کردم... منم مثل مازیار یه روانیم... با حرفام ناراحت شون کردم. عین
آدمای عوضی بودم... اون دختر کوچیکه برام غذا آورد. من چیکار کردم؟ عین
یه کثافت رفتار کردم... نگو گندکاری نبود و درست می‌شه... نمی‌شه. من از اونا
بیزارم... بچه می‌بینم، می‌خوام از بین ببرمش... اونا بدبختن ... اونا وقتی
اذیت شون می‌کنن، عین چی فقط گریه می‌کنن و التماس... من از گریهٔ
بچه‌ها و اون حماقت شون متنفرم...

هیچ‌کدام از حرف‌هایش برایم غریب نیست. من تک‌به‌تک آن‌ها را ازبر هستم.
خوب می‌دانم این بچه‌ها نیستند که آماج تنفر قرار می‌گیرند، بلکه این ناتوانی
آن‌هاست که ایجاد نفرت می‌کند. این که نمی‌توانند از خود دفاع کنند. این که
دنیا برای آن‌ها بدون مراقبت و عشق، شبیه یک کابوس خواهد بود. به خانه
می‌رسیم و او هنوز گریه می‌کند .

_تو گند نزدی عزیزم. کسی دیگه‌ای به زندگی تو گند زد که به اون چه که حقش بود رسید .

از ماشین پیاده می‌شوم و او را بغل می‌کنم و او روی شانه‌ام اشک می‌ریزد. می‌دانم چقدر برایش سخت است .

_تو ام این جوری بودی، عماد؟ خیلی کارم بد بود... دلشون شکست... اون خانومه... ببخشید ...

کمرش را نوازش می‌کنم، دخترک مهربان من .

_منم این حسا رو داشتم... ولی می‌دونی چی فهمیدم، وقتی درباره‌ش فکر کردم؟ دیدم من از بچه‌ها متنفر نیستم، من از بچه بودن متنفر بودم... از ضعیف بودن و این که نتونستم خودم تو بچگی از خودم مراقبت کنم... بچه‌ها نفرت‌انگیز نیستن... ما خودمون رو تو اون بچه‌ها می‌بینیم... من فهمیدم می‌ترسم و اینا خیلی فرق دارن... یه چیزی هست که نفرت‌انگیزه و تو ازش متنفر می‌شی، ولی بچه‌هایی مثل رها و آتنا یا پسرا، دوست‌داشتنی هستن... پس ما بیش‌تر می‌ترسیم از این که بهشون آسیب بزنیم یا کس دیگه‌ای بهشون آسیب برسونه، عزیزدلم... هووم؟

سر بلند می‌کند و با دهانی باز نگاهم می‌کند. اشک‌هایش را پاک می‌کنم، کک‌ومک‌هایش وقتی گریه می‌کند، بیش‌تر معلوم است .

_بهت گفتم تو بعد از گریه هم چقدر قشنگ می‌شی، دختره‌ی احساساتی؟

پیشانی‌اش را می‌بوسم .

_منم همیناست فکر کنم... به ترس فکر نکرده بودم .

او را پایین می‌آورم. با پشت دست مانند کودکان بینی‌اش را پاک می‌کند و
من از این بی‌حواسی او لذت می‌برم .

_سلام آقای دکتر... خانم دکتر ...

مرد همسایه‌ی یکی از طبقات است. سویل حتی نگاه نمی‌کند. کناری
می‌ایستد و من با او احوالپرسی می‌کنم. نگاه کنجکاو مرد بین ما می‌گردد و
دخترکم بی‌تفاوت، عقب ایستاده است. باقی‌مانده‌ی غذاها که دیگر سرد شده را
از عقب ماشین برمی‌دارم و از همسایه خداحافظی می‌کنم .

_بهت سلام کرد، عروسک. بی‌ادبیه جواب ندی .

وارد آسانسور می‌شود. بینی‌اش را می‌خاراند.

_منم سر تکنون دادم... بیش‌ترش رو دوست ندارم .

دست دور تنش می‌گردانم. خصوصیات جدیدی را می‌بینم .

_این قدر دmq نباش عروسک، بهت نمی‌آد... لوس باش، شیطون باش، غر بزن،
ایراد بگیر، اذیت کن... ولی این مدلی دmq و غصه‌دار... دلم می‌گیره .

آسانسور می‌ایستد. کلیدها را می‌گیرد تا در را باز کند .

_من اون خونه‌مون رو دوست داشتم که تو بهش گند زدی .

این اولین بار بعد از آمدنش به ایران است که مستقیم از خانه‌ی قبلی حرف می‌زند .

_خوبه، بالاخره یه جمله درباره‌ی خونه‌مون گفتی .

لامپ‌ها را روشن می‌کند .

_خب، تو با اون رفتارت اصلاً فرصت اعتراض بهم دادی؟ من هنوزم فکرای خوبی ندارم ...

لباس‌هایم را آویزان می‌کنم. حالش بهتر است. بوسیدن او وقت نق زدنش هم دلنشین است، وسوسه‌ام می‌کند. پیتزا و کباب را داخل مایکروویو می‌گذارم. به اتاق رفته است.

_خب بیا درباره‌ش حرف بزنیم... نق زدن نداره .

_از رنگ موهام خسته شدم ...

موهایش را بالای سرش جمع کرده و با آن تاپ و شلوارک مشکی و صورتی که پوست سفیدش را بیش‌تر نمایش می‌دهد، نفسم را حبس می‌کند .

_موهات خیلی هم قشنگه... هیچ‌وقت بهش دست نمی‌زنی... بیا بشین، غذا گرم شد .

تصور او با موهایی غیراز حنایی برایم غیرممکن است. من عاشق این تیپ دخترانه‌ی او هستم. دخترانه‌هایی که هیچ‌وقت فرصت ظهور پیدا نکرده است و من هم کم بی‌تقصیر نبوده‌ام .

— چیزی شده؟ زشت شدم؟

از فکر بیرون می‌آیم. نمی‌دانم کدام بیش‌تر به او ظلم کرده‌ایم؟ من، خانواده‌اش، مازیار یا آدم‌هایی که در گذشته‌های دور بوده‌اند. غذاها را روی میز می‌گذارم و او فقط نگاه می‌کند .

— می‌شه اینا رو نخوریم؟ من و یاد اون دختره می‌ندازه... رها .

انگشت می‌گزد و پرده‌ای از اشک، بار دیگر چشمش را مرطوب می‌کند .

— رها خیلی شیطونه... آتیش‌پاره‌س... غصه‌ی اون و نخور. فرصت شد می‌ریم، از دل بچه‌ها درمی‌آد... ما مثل یه خانواده‌ایم، سوئل... همه‌مون ضرب دست آدم‌بزرگا رو چشیدیم... اون درک می‌کنه... یکم بخور، فرشته ...

.....

— عماد؟

— جان عماد... تو چرا نخوابیدی؟

لپ‌تاپ را می‌بندم. نیمه‌شب است و من فکر می‌کردم او خوابیده باشد. چشم باز می‌کند، هیچ اثری از خواب در آن‌ها نیست .

_خودتم بیداری... یکم خوابیدم .

سرش را روی پایم می گذارد و دستم را روی صورتش. دخترک بامزه ی من .

_من دارم مقاله می خونم... سکوت شب آرام بخشه... صدای نفسای تو بیش تر...
حالا تو چرا بیداری؟

_ یه چیزایی تو خواب می بینم که انگار اتفاق افتاده ولی من یادم نیست...
می دونم مال اونه... نه من .

_مثلا چی؟

بلند می شود و این بار روی پاهایم می خزد و میان آغوشم. این جنبه های
مهرطلبی او را دوست دارم .

_عماد... یادته اون روزا که تازه پیدام کرده بودی... بعد چی شد که دوستم
داشتی؟

گرمای نفسش کنار گوشم و آن لحن دخترانه و لوند... او کی یاد گرفت من را
بی تاب کند؟ فکر کردن به سؤال او برایم کمی سخت می شود .

_وقتی این همه با ناز کنار گوش من حرف می زنی که کلاً مغز من کار
نمی کنه، خانوم خوشگله .

خنده ی ریز و اغواکننده اش بیش تر تحریکم می کند .

__ببینمت وروجک... واقعاً می‌خواهی بدونی چی شد یا فقط داری منو تحریک می‌کنی؟ هووم؟

می‌خندد و سر عقب می‌برد. از دخترک غمگین ساعاتی پیش خبری نیست .

__ئه... به‌من چه تو زود داغ می‌شی... فقط پرسیدم اون موقع چی شد؟

پیشانی‌اش را می‌بوسم و خنده‌ام را از نگاه ناامیدش پنهان می‌کنم. کمی اذیت او به هیچ‌جای دنیا بر نمی‌خورد .

__خب، از اون جاکه من آدم آینده‌نگر و خیلی باهوش و باحال و خیلی خیلی زیاده‌طلبی بودم و به عادی‌ها توجه نمی‌کردم و فقط و فقط دنبال خاص‌ها بودم... فکر کنم به‌خاطر همین‌ها به چشمم اومدی... اولِ اولش، چشمت دل منو برد... بعد گفتم خب، این دختره که همچین چشمای قشنگی داره، اگه مو دربیاره و صاف‌وصوفش کنم، می‌تونه همون دختر خاص من بشه... خب، فکر کنم حق با من بود و تو موحنایی لجباز و حرف‌گوش‌نکن خودمی که یادت می‌ره رئیس کیه ...

نیمه‌شب است و قهقهه‌ی عشق من تمام فضای خانه را پر کرده است و من بچه می‌شوم و هم‌پای او در این دم‌دمه‌های صبح، کل خانه را به‌هم می‌ریزیم. من در آستانهٔ چهل‌سالگی، مشغول گرگم‌به‌هوا بازی با عزیزترین در زندگی‌ام هستم .

او را از نفس‌افتاده، از روی مبل بغل می‌زنم و خورشید می‌رود تا طلوع کند .

—خسته نشدی، پیرمرد؟

هنوز دست از تلاش برای جری کردن من برنداشته است .

—پیرمرد؟ خب، در برابر توی بچه سال، من پیرمردم... قبول .

تقلا می کند و درنهایت او را روی تخت رها می کنم. فرزند بلند شده و انگشت اشاره اش را به طرف من، اخطارگونه بالا می برد .

—عماد، دیگه به من نگو بچه... خب؟ اگه من بچه ام الان، چرا باهام ازدواج کردی؟ آدم مگه با بچه ازدواج می کنه و همخواب می شه؟

لبهایش می لرزند و دل من هم .

—ولی من بابای تو نیستم... توام بچه ای من نیستی، سوئل... تو زن من و عشقمی... بدون چی می گی، عزیزم... تو گفتی پیرمرد، منم شوخی کردم گفتم بچه... ولی این که فکر کنی من واقعاً چنین فکری داشتم، بی انصافیه... من...
خدای من ...

هفده سال اختلاف سن... به ندرت با این نگاه او را دیده ام. هفده سال! و باز هم مغز من با این افکار جویده خواهد شد .

—ببخشید... ببخشید... ببخشید... من غلط کردم... فقط حرصم گرفت... عماد
جونم... عمادِ خوبم... به خدا نفهمیدم ...

دستم را گرفته و از من آویزان است. بغض می کند و من به خودخواهی هایم فکر می کنم. صورتش را بالا می آورم، نمی توانم دست از این خودخواهی بکشم. آن هیولای تیره و تار بدتر از این حرف ها است که اولویت را به کسی بدهد .

_ خوب گوش کن سویل... دیگه نمی گم... حتی اگه کوچک تر از اینم بودی، بازم تو رو مال خودم می کردم، حالا بگو خودخواه، بگو ظالم ...

اون زمان وقتی من خواستم، توام من و خواستی... مگه نه؟

سر به تأیید تکان می دهد و انگشتان من دور چانه ی کوچکش محکم تر می شود. شاید از رنج تردیدهای او .

_ نه من پیرم و نه تو بچه... چند ساعته پابه پات بچگی و بازی کردم. تا توان داشته باشم، پابه پات جوونی هم می کنم که کم نداشته باشی. بهت سخت می گیرم، باهات دعوا می کنم... من پدرت نیستم، اما به وقتش بهت همون عشق پدرانه رو هم دارم... بارها بهت گفتم، تو برای من همه چیز... توام برای من هرچی هستی، بچه نیستی... پس به من احساس گناه نده عزیزم که فکر کنم تو رو فدای امیال خودم کردم... الانم بگیر بخواب... من باید برم بیمارستان .

چانه اش را رها می کنم. درد دارم، جایی میان روح و روانم سنگین است. غیظ کردن به او تمام حال خوبم را از بین می برد .

_ تا نبخشی، نمی ذارم بری ...

.....

*** سویل

دستش را با تمام توان می کشم. نمی خواهم این گونه ناراحت برود... حرف های
احمقانه ُ من .

_برو بخواب سویل. برگشتم، حرف می زنیم ...

سرم تیر می کشد. نمی خواهم بار دیگر زمان را گم کنم، نمی خواهم. او پسم
می زند یا من چنین حس می کنم، وقتی دست از انگشتانم رها می کند. کمرش
را می گیرم و چه احمقانه فکر می کنم می توانم جلوی او را بگیرم، اگر نخواهد
ببخشد و بماند .

_نه... الان... الان ...

سرم درد می کند، او می خواهد اختیار به دست بگیرد، اما نه. این عماد من است
و این منم که او را می خواهم .

_نرو... نذار به پات بیفتم، عماد ...

تهوع می گیرم. مقاومت می کنم. عماد دست از گشتن داخل کمد لباس
برمی دارد. نگاهش آرام تر است .

_به پام بیفتی؟ چرا؟ به من نگاه کن... نفس عمیق بکش، کنترلش کن
عزیزم... ما خوبیم... این فقط یه بحث عادی، باشه؟

صورتش را مقابل من گرفته و دودستش صورتم را قاب می گیرند .

نفس عمیق می کشم و می گذارم اشک هایم رها شوند. کی ترس از دست دادن او تمام می شود؟

— چرا این جوری باهام تند حرف می زنی؟ من نمی دونم بعدش چکار کنم تا از دلت دربیاد... همه ش می ترسم ولم کنی... تو وقتی خیلی جدی و بداخلاق می شی، من ازت می ترسم ...

سرم را به سینه اش می چسباند و دستش برای آرام کردنم روی کمرم می زند .
— ترس چی، عزیزم... تو که می دونی اخلاق من... یه چیزایی می گی، به اون رگ گند من برمی خوره، عصبانی می شم... به منم حق بده... می گم نکنه فکر می کنی به زور بوده، ناچار بودی... می دونی چی می گم؟

می دانم؟ من تا مغز استخوان درک کرده ام که نبود او یعنی تاریکی مطلق.
آن قدر که من خود را به فراموشی داده ام.

نبود او یعنی جهنم مطلق. نداشتن او یعنی اگر بخواهم با آن روزگار بودن در قفس مقایسه کنم، نبودن عماد و حس ترک کردنم توسط او، از تمام آن لحظات بدتر است. عماد در اقیانوس زندگی من، همان ریسمان افتاده از کشتی نجات است .

— آخه من غیر از تو کیو می تونستم داشته باشم، عمادِ دیوونه؟

بغض نمی‌گذارد ادامه دهم و بگویم آخر غیر از تو مرد دیوانه، چه کسی نگاهم می‌کرد بدون آن که حالش بد شود؟ حتی خانواده‌ام، ترحم لعنتی نگاهشان دلم را می‌سوزاند .

به ساعت نگاه می‌کند، حتماً دیرش شده. صبحانه نخورده است و دیشب را خوابیده، فقط به‌خاطر من .

_نداشتم بخوابی... این جوری اذیت کردم... نری این‌طور .

_باشه، نق زن... من برم یه دوش بگیرم. بلد یه نیمرو بزنی تا بیام؟
ذوق‌زده از این پیشنهاد مسالمت‌آمیز، از گردنش می‌آویزم تا بوسه‌ای روی گونه‌اش بکارم. نگاهش برق می‌زند و من باید درباره‌ی این تجربه به دکترم بگویم .

_عماد جونم؟ می‌شه به اون پیرمرد فرویدی زنگ بزنی بگی برای جلسه‌ی بعد وقت بده؟

دهان باز و چشمان شگفت‌زده‌اش درحالی که فقط یک شلوارک به پا دارد تا به حمام برود، دیدنی است .

_جدی می‌گی؟ می‌خوای ادامه بدیم؟

به در تکیه می‌زنم، دید زدن عماد حواسم را پرت می‌کند. نامم را که می‌خواند لب‌هایم به لبخند کش می‌آیند .

—آره... می گم می شه بیرون یه چیزی بخوری؟ بعد الان منم بیام حموم؟
لطفاً؟

چشمانش را باریک می کند و انگشت اشاره اش را به سمتم تکان می دهد .
—قرار نشد این قدر چسب من باشی... دو دقیقه بیش تر نیست... برو ببینم .
—پس درو باز بذار دیدت بزنم .

این کار را دوست دارم، دید زدن بدن او لذت بخش است. عضلات مردانه و
سفتش که زیر خال کوبی ها مخفی شده است .

وارد حمام می شود و من روی نوک پنجه نزدیک حمام می ایستم. در را
می بندد و من سرخورده از کارش... می دانم هنوز هم از حرف هایم ناراحت
است، فقط به روی خود نمی آورد.

.....

دهمین کاغذ را مچاله کرده و گوشه ای پرت می کنم. هیچ تمرکزی برای زدن
یک طرح سیاه قلم ندارم. کوچه های شهر یزد... این چیزی است که می خواهم
از میان خاطراتم بیرون کشیده و طرح بزنم. کوچه هایی از خشت و گل و
شعرهایی که گاه دایی زیر لب زمزمه می کرد :
« نمی دانم پس از مرگم چه خواهد شد.

نمی خواهم بدانم کوزه گر از خاک اندامم چه خواهد ساخت ...»

و من این بار آن چه را که آن جا به عماد گفتم به طرح می کشم. آیا میان این خاک و گل ها، روی دیوار این کوچه ها و خانه ها، از خاک تن انسان هایی که سال ها و قرن های قبل بوده اند هم آثاری هست؟

طرح می زنم از صورت هایی که از درون دیوارها سر به بیرون آورده اند. سقف های قوسی شکل، پله های گلی و کوزه های قدیمی .

صورت های مردگان و یک نگاه درنده از انتهای یک دالان تاریک... وحشت زده از تصویری که نقش می زنم، دست از کار می کشم... تصویر ترسناکی از انسان های در حال احتضار و نگاهی که مستقیم به من خیره شده است .

_این چیه کشیدی خوشگلم؟

از ترس جیغ می کشم. انتظار حضور او را در این ساعت ندارم. از صبح که می دانم با کمی دلخوری رفت، دیگر از او بی خبرم .

دست روی سرم می گذارد و من سعی می کنم با نفس هایی عمیق، کمی آرام شوم.

_من صدات کردم، نشنیدی؟ هرچی زنگ زدم امروز، جواب ندادی. نگران شدم .

پس برای این است که زودتر آمده است. زمان را از دست داده ام. این خاصیت نقاشی است و آرام بخش من .

_داشتم نقاشی می کردم، اصلاً نفهمیدم .

به کاغذ روی بوم خیره می شود. کیفش را از میان انگشتانش درمی آورم .

_این کوچه رو با هم دیدیم، نه؟ ولی... این آدم ...

_مردن... نمی دانم پس از مرگم چه خواهد شد... دایی همیشه می خوند .

خیره به تصویر سر تکان می دهد .

_اونا درد می کشن... این... ترسناکه فرشته ...

_تو سرم بود... اون چشما رو ته کوچه ببین... ازش ترسیدم... انگار قبلاً اونا به من خیره بودن... از این تصویرا زیاد دارم تو سرم .

روبه رویم ایستاده و سرم را به آغوش می کشد. بوی بیمارستان می دهد، اما نه بوی اتاق جراحی. امروز یک روز عادی بوده است .

_به دکترت بگو حتماً. دکتر انوری وقتی گفتم روان درمانی رو ادامه می دی، خیلی خوشحال شد .

آن نگاه افکارم را سنگین کرده است .

_خوبه... الان باید ناهار بخوری یا شام؟ ساعت چنده؟

موبایلش زنگ می خورد. از جیب کت چرمش درمی آورد و نگاهی می کند .

_امشب مهمون داریم، غذا از بیرون می گیرم... تو ناهار خوردی اصلاً؟

گوشی را جواب می دهد. افکارم درگیر تصاویر است و توجه نمی کنم به حرف هایش .

ناهار چیزی نخورده ام. فقط همان صبحانه با عماد .

_چرا همه چیز مثل صبحه که رفتم؟ سویل... باز که گرسنه نگه داشتی خودتو! برو کنار ببینم چی داریم تو یخچال .

لحن توبیخ گرش وقتی این قدر به من اهمیت می دهد خوشایند است .

_متوجه نشدم، باور کن. مشغول کار بودم... بعدم من فقط یه نیمرو بلدم... آشپزی سر در نمی آرم که .

دایی و عادل چند بار سعی کردند یادم بدهند، ولی چون زمان را فراموش می کردم، معمولاً نصف دستورها را "دیگری" یاد می گرفت و من گیج و مات بودم .

_آشپزی کی خواسته بکنی؟ غذاها بسته بندی شده. بنده ی خدا محبوبه خانم، برای خونه که می پزه، برای ما می ذاره کنار. فقط گرمشون کن... باید وزن بگیری... پوست و استخوانی .

راه می رود و چند ظرف را از یخچال بیرون می آورد. نق زدن هایش هم مردانه است .

_کی شام می آد؟

_امیرعباس... با بابات... لطفاً قیافه نگیر... بابات درسته کم تقصیر نداره، ولی اونم باباته. دلش تنگ می‌شه... کلاً خانواده‌ت رو ...

از پشت میز بلند می‌شوم. علاقه‌ای به این بحث که هربار عماد راه می‌اندازد ندارم... خانواده !

هنوز یک قدم نرفته‌ام که فریادش می‌خکوبم می‌کند .

_بشین سویل... وسط حرف من نمی‌تونی مثل چی سرتو بندازی و بری .

هیچ‌وقت تا این حد او را عصبانی برای چنین چیزی ندیده‌ام .

به سر جایم برمی‌گردم. رفتارش عصبی است و من فقط نگاهش می‌کنم .

لبه‌ی صندلی را آن قدر محکم می‌گیرد که بندبند انگشتانش سفید می‌شوند .

_حالم خوش نیست... نباید داد می‌زدم... برو. غذا گرم شد برات می‌آرم .

چشمانش کمی قرمز شده است. نمی‌توانم او را رها کنم .

_چیزی شده تو بیمارستان؟ من کاری کردم؟ عماد!

روی نوک پا گردن می‌کشم. از دادش ترسیدم، اما او عماد مهربان من است.

حتی فریاد و عصبانیتش هم از روی عشق است. دست روی شانه‌هایش

می‌گذارم تا قدبلندتر بشوم برای رسیدن به او. ضربان بالارفته‌ی قلبش را و

ریتم نامنظم و گرمای بدنش را حس می‌کنم. برق تباداری در چشمانش است.

نه چیزی مثل همیشه، یک برق خاص و... آشنا... اما نه از جانب او. هیچ واکنشی ندارد .

_برو تو اتاقت، عروسک. درسته رو خودم کار کردم، ولی نه اون قدر که الان بتونم کنترل کنم اون حس و اون هیولای وحشی رو... برو .

هیولای درنده و لذت برنده... من از او و سادیسمش نمی ترسم. من آنها را باهم دوست دارم. دستان کوچکم را دور تنه‌ی مردانه‌اش می پیچم و سر روی سینه‌اش می گذارم. ریتم ضربان‌هایش آهنگ‌گونه است .

_می‌خوای بازی کنیم عماد؟ من درک می ...

نگاه مهربان شده‌اش را به نگاهم می‌دوزد و پیشانی‌ام را می‌بوسد. لبخندش واقعی است .

_هنوز اون قدر لاعلاج نیستم، فرشته‌ی کوچولو که بخوام با اذیت تو آرام بشم... قبلاً هم گفتم. باز می‌گم همین قدر که گاهی بفهمی و درک کنی و نترسی، برام یه دنیا است .

من را به پشت میز غذاخوری هدایت می‌کند و دقایقی بعد، غذا برای هردویمان کشیده و مشغول می‌شود. سکوت دلنشینی است .

_عماد؟

_جانم ...

نمی‌دانم بپرسم یا نه... نمی‌دانم در این شرایط مناسب است یا دیوانگی است .
 _توی سرم یه عالمه نقطه‌چین خالیه و چاله‌هایی که خالی مونده... تو می‌تونی
 پرش کنی؟

قاشق و چنگال را داخل بشقاب می‌گذارد. مثل همیشه، شق‌ورق نگاهم
 می‌کند، جدی! نمی‌دانم به‌دنبال چه چیزی در خطوط چهره‌ام می‌گردد .
 _نقطه‌چین؟ توضیح بده .

به دستانش روی میز خیره می‌شوم. وقتی راحت است و آرام، همیشه انگشتان
 کشیده‌اش باز و رهاست، اما حالا مشت شده. نگاهم را به چشم‌های
 دوست‌داشتنی‌اش می‌کشم .

_خب... من و تو داخل پارکینگ بودیم... بعد تلفن تو زنگ خورد. من سوار یه
 ماشین شدم، درآ بسته شد و من فقط یادمه وحشت کردم... و بعد، من تو یه
 آسایشگاه بودم. تنها... کنار یه دختر که شب تا صبح گریه می‌کرد... بازم
 ترسیدم... بعد اون جا تو اون اتاق، تو بودی... می‌بینی چه قدر خالیه؟ بعد ما
 رفتیم یزد... گشتیم. تا وقتی رفتیم تو اون کویر و... خب، بازم مثل تلویزیون
 باپارازیت می‌شه، هی خط‌خطی... نمی‌خوام این جوری باشم... نمی‌خوام وقتی
 خوابم یا چشم می‌بندم، چیزایی ببینم که نمی‌دونم مال کی و چه زمانیه ...
 لب‌هایش چفت شده و نگاهش به پایین دوخته شده است. نفس عمیقی
 می‌کشم. او از من در برابر خودم محافظت می‌کند، ولی آخر که چه؟

_وقتی درمانت رو ادامه بدی، اون چاله‌ها پر می‌شن... چون اونا تو ذهنت
 موندن. تو می‌دونی که اگه بخوای، می‌تونی این تکه‌های پازل رو به هم
 بچسبونی... اگه هربار بخوای درباره‌ش از دیگران بپرسی، حل نمی‌شه .
 ظرف غذایش را نیم‌خورده برمی‌دارد و داخل سبد سینه خالی می‌کند. آن را
 می‌شوید، معطل می‌کند و من دیگر اشتیاهی ندارم .
 _تو من و از چی محافظت می‌کنی، عماد؟ از خودم؟
 _من فقط نمی‌دونم اگه بگم یا نگم، چه قدر ممکنه آسیب ببینی. من دکتر
 متخصص این کار نیستم... اون موقعیت‌ها اون قدر برات سخت و ترسناک بوده
 که اختیار اون زمان رو از دست دادی... فراموشی از تو محافظت کرده .
 ظرف غذا را پس می‌زنم. باید بفهمم چه چیزهایی را از دست داده‌ام، او اگر
 نمی‌گوید، کسی را می‌یابم تا بگوید.
 _بابام چرا می‌خواد بیاد؟ من... نمی‌خوام کسی رو ببینم .
 بلند می‌شوم که به اتاق نقاشی بروم، باید روی آن تابلو بیش‌تر کار کنم .
 _تا کی می‌خوای منزوی بمونی؟ ارتباط با مردم خوبه... با خانواده ...
 _پس تو چرا این‌همه سال، خانواده‌ت رو رها کردی؟ تو ...
 سر بالا می‌گیرد و صاف می‌ایستد، نگاهش پر از تحکم و مثل یخ سرد است .

—من فرق دارم... تو خانواده‌ی مهربونی داری ...

پاشنه روی زمین فشار می‌دهم و با مشت گره کرده و لجوجانه، خیره‌ی
چشمان مبارزه‌جویش می‌شوم .

—نه... من و برای چیزی که بهش معتقدم سرزنش نکن... شاید ندونم چی
شده... اما می‌دونم اونا مقصر بودن... من فقط به یه چیز فکر می‌کنم... این که
اگه تو نمی‌اومدی و اگه جلال نمی‌فهمید، چی؟ من حتماً مرده بودم... خب،
این حرف راحتی. پس قبول کن... اونا فکر کنن من مردم... من فقط تو رو
دوست دارم که اطرافم باشی... گاهی جلال و پسرا... فقط همین... از آدمای
جدید خوشم نمی‌آد. پس زورم نکن .

لبخند می‌زند. باید عصبانی یا دلخور شود، اما لبخند می‌زند .

—باشه سرتق... برو استراحت کن .

مشکوک است، چشم ریز می‌کنم .

—چرا می‌خندی؟ الان باید بهم تشر بزنی .

بشقابم را برمی‌دارد و لحظه‌ای بعد، میز مثل اولش تمیز و مرتب است .

—باید برای هر چیزی به تو توضیح بدم؟ برو تا یه بلایی سرت نیاوردم .

نگاهش برق می‌زند. شانه بالا می‌اندازم، عماد، نفوذناپذیر است .

—من خودم برای تو بلام. از چی می‌ترسونی .

به سمتم برمی گردد، برای گرفتنم و من فرار می کنم. یاد حرف هایش می افتم، او پابه پایم بچگی می کند. قلبم از عشق او می لرزد. می خواهم در اتاق کارم را ببندم، اما نمی توانم وقتی او این جاست، کنارش نباشم. آن نگاه درون نقاشی به من زل زده است و من می دانم او را می شناسم و هرچه هست، از تنهایی با آن نگاه دلهره دارم .

به پذیرایی می روم، اما او نیست. در آشپزخانه هم نیست. اتاق ها را با ترس می گردم و صدایش می کنم، او نیست. وحشت زده به خودم نگاه می کنم، لباس هایم عوض شده... زمان بازهم گم شده است، اما ...
گوشی ام را جای همیشگی می یابم. دستانم می لرزند برای جستجوی نام عماد، در لیست تماس ها... ساعت نه صبح است. چندشنبه؟ نمی دانم .
_جانم، عروسک ...

عروسک؟ به کدام مان می گوید عروسک؟! به من، یا به "ما ..."

_امروز چندشنبه ست، عماد؟

سکوتش سنگین است، صدایم نیز به لرزش افتاده. نباید اختیار از دست بدهم .

_سویل؟ چی ...

اشک از چشمم می چکد. از خودم متنفرم .

_امیرعباس و بابام کی اومدن این جا؟

_صبر کن، زود می آم خونه... نری بیرون .

_من بیرون نمی رم. این، اونه که می ره بیرون...خب؟

پرخاشگر و عصبانی هستم .

صدای خش خش و حرکت می آید. نباید او را بترسانم .

_نیا... من خوبم... دارم می رم نقاشی کنم... فقط بگو اونا کی اومدن؟

_دیروز عصر... دارم می آم عزیزم .

با دستی لرزان موبایل را رو کانترا می گذارم. این اتفاق عجیب نیست، اما این که آخرین لحظه ای که به یاد می آورم، من هیچ استرسی نداشتم. هیچ موقعیت سختی در پیش رویم نبود، فقط می خواستم نقاشی ام را تمام کنم .

به اتاق نقاشی برمی گردم. به دنبال آن نگاه درون کاغذ، اما... آن تصویر فقط آن چشم ها را کم دارد، نیست !

چیزی فرق دارد. دخترک نشسته در گوشه ی ذهنم، پشت کرده و رو به دیوار است و من رخس را نمی بینم.

چیزی فرق دارد، دخترک نشسته در گوشه ی ذهنم، پشت کرده و رو به دیوار است و من رخس را نمی بینم. ترسیده و سردرگم شده ام. گوشه ی را برمی دارم و

شماره‌ی دکتر انوری را می‌آورم. از شدت استرس تهوع گرفته‌ام. بارها روی آن می‌زنم، اما نمی‌گیرم. عق می‌زنم و حتی نمی‌دانم کی غذا خورده‌ام. با سومین پیچش معده، زمین را به‌گند می‌کشم. حس ناامنی از وجود خودم... پس، غذا خورده‌ام. ای کاش می‌توانستم خودم را هم بالا بیاورم .

من فقط یک آدم درمانده و ضعیفم که نمی‌توانم از خودم حمایت کنم، مگر این که چندپاره کنم روح و روانم را .

سرم نبض می‌زند. دخترک آشنایی، درونم نجوا می‌کند که بگذارم او همه‌چیز را درست کند. نمی‌خواهم... این‌گونه در زمان، در نوسان بودن را نمی‌خواهم. همه‌های در سرم است. کسی با کسی دیگر جدال می‌کند و کسی، دیگری را توبیخ... و من می‌دانم که دیوانه شده‌ام ...

میان همه‌گم می‌شوم، دخترکی جیغ می‌زند و گریه می‌کند. می‌خواهم آن صداها را نشنوم... جیغ می‌زنم... می‌شکنم هرآن‌چه در دسترس است. دست‌هایی که گرمایشان را می‌شناسم، در برم می‌گیرند و من با رضایت و عشق، خود را میان آن‌ها رها می‌کنم و این صدای اوست که تمام صداها را دیگر را آرام می‌کند .

—آروم باش. من اومدم... عروسکم... عزیزم ...

صدایش آرام‌بخش من است. سکوت می‌شود. چشمانم سنگین می‌شود. کاش "همین" باشم وقت بیدار شدن .

.....

با بوی عطری آشنا، چشم باز می‌کنم. سبک و آرامم. حرکت کسی را روی تخت حس می‌کنم... سر برمی‌گردانم و از دیدنش کنار خودم، بهت‌زده می‌شوم .

_تو که هنوز نیم مثقالی، دختر ...

باورم نمی‌شود این مرد که حال کمی چاق‌تر شده و موهایش درآمده است، عادل باشد. نسخه‌ی پیر شده‌ی عماد من. از حالت درازکش درمی‌آید و لبخندش همان است که به‌ندرت روی چهره‌ی عماد می‌نشیند . بازوهایش را باز می‌کند و من زبانم از این خوشحالی بند می‌آید و میان آغوشش می‌خزم .

_کی اومدی؟ نامرد، گفتم نمی‌آی !

او عماد نیست، ولی بوی او را می‌دهد. چه لحظه‌هایی که در آغوشش گم شده‌ام، با درد دوری از پسرش... با او بودن، تنها زمان‌هایی است در این چندسال که میان زمان گم نشده‌ام .

_نامرد اون شوهر عصاقورت‌داده‌ته... پا شو، الان می‌آد نصفم می‌کنه... گفته بغل و بوس و ناز کردن ممنوع... مردک حسود .

_حالا خوبه بهتون گفتم فاصله رو با زن من حفظ کنید... سویل !

صدایش از ناراحتی می لرزد و نگاهش اخطار می دهد. با سر به من که از روی شانه‌ی عادل نگاهش می کنم می گوید کنار بروم. در عوض عادل می خندد، وقتی دستان عماد بین من و او فاصله می اندازد .

_نخندین... درسته آدم مذهبی و سخت گیری نیستم، ولی خب، خوشم نمی آید تا این حد نزدیک... سویل !

آرام سرجایم برمی گردم و عادل دستی به موهای تازه درآمده اش می کشد و رودرروی او می ایستد .

_پسرجون، مذهبی هم باشی، می دونستی پدرشوهر و عروس به هم محرم... دخترمه ...

اخم هایش درهم می رود، اما عادل کنار نمی کشد و لبخندش عمیق تر می شود. دست عماد به سوییم دراز شده و معنایش پیوستن به اوست .

_من کاری به این نسبتا ندارم... نمی خوام جز من، حتی پدرشم این قدر نزدیکش بشه... حالا خوب یا بد !

_دایی ام اومده، عادل جون؟

هنوز حرفم تمام نشده، او را تکیه داده به چهارچوب می بینم و قبل از آن که عماد من را بگیرد، به سمت دایی پرواز می کنم. غرهای عماد و خنده‌ی بلند عادل، اتاق را از سکوت درآورده است.

_این عماد معلوم نیست مال چه دورانیه... چطوری، فرشته‌ی خوشگل ...
گونه‌اش را می‌بوسم، چند بار و این بار، صدای بلند اوست که با لحنی عصبانی،
تشر می‌زند .

_دِ بس کن! من می‌گم نجسب، هی می‌بوسه... بیا کنار، سنگین ورنگین
احوالپرسی کن .

دستم را می‌کشد و من ذوق زده، به مهمان‌هایمان نگاه می‌کنم. از آن پریشانی
قبل خبری نیست، حس تازگی می‌کنم. عادل و دایی... لحظه‌ای از بیرون اتاق
صدا می‌آید. نگاه خندان دایی و ابرو بالا انداختن عادل، یعنی خبری است ...
_کی دیگه اومده؟!

می‌خواهم بروم که عماد محکم دست دور شانهام می‌پیچد. دایی و عادل
می‌خندند .

_عماد، فرار نمی‌کنه ...

_لطفاً تو مدیریت زنم دخالت نکنین .

لحنش جدی است. به روبه‌رو خیره شده و انگشتانش محکم من را گرفته است.
خط نگاهش را دنبال می‌کنم و این اوست، دوست من... همدم سوت و کور من
و... "ما..."

_سالی؟

لب می‌زند و برایم بغل باز می‌کند از خوشحالی می‌خواهم گریه کنم .
_این یکی محاله... از دور ابراز احساسات کن .

کلماتش محکم و دستوری است. با اشاره می‌گویم چقدر خوشحالم که
این جاست، اما تمام وجودم می‌خواهد لمسش کنم تا ببینم که واقعی است .
اما عماد مثل ستون ایستاده و من را هم محکم به خود وصل کرده است .
_عماد، تو رو خدا... اون سالیه ...

زیر لب می‌غرد. نهایت این التماس می‌شود دست دادن ما باهم و لبخند
مرموزانه‌ی اطرافیان .

ساعت‌ها می‌گذرد و من هم‌چنان پرانرژی و پرتحرک، زیر نگاه‌های جدی و
اخم‌های گاه‌وبیگاه عماد... با زبان اشاره‌ی دست‌وپاشکسته‌ی من، میان
کادوهایی که هرسه نفر برایم آورده‌اند، می‌چرخم. عادل که می‌داند من عاشق
شکلات هستم، برایم از مسافرتی که به سوئیس، مهد بهترین شکلات‌ها داشته،
انواع مختلف آن را آورده است که از میان توپ‌وتشرهای عماد، یکی دو بسته را
توانستم مال خود کنم و او بقیه را برداشت. سالی اشاره کرد چه سخت‌گیر
است، اما می‌داند که دلم برای همین کارهای عماد می‌رود .

_نمی‌خواید استراحت کنین آقایون؟ سویل، چرا عین مانکنا، هی لباس
می‌پوشی... بسه دیگه... یه جا بشین... ببین عادل چیکار می‌کنی... اون همه
شکلات، معقوله؟

_خب، اگر برای تو بود پسر... نه، ولی برای دخترم، چرا... مادر خدا بیامرزتم عاشق شکلات بود ...

عادل خیلی عادی، از سوئلی که نامش را عماد روی من گذاشت می گوید و این منم که اشک های او را بعد از این همه سال برای مادر عماد دیده ام، اما عماد چهره اش گرفته و عبوس تر می شود .

_سوئل من با سوئل تو یکی نیست... بهش از این چیزا نخورون... نمی بینی پوست و استخونه؟ همین مونده که فعالیتش بشه ده برابر .
دایی سر از روی کتابی که می خواند، بلند می کند .

_عماد، می خوامی غر بزنی، بگو بریم هتل... می دونم بهش حساسی، ولی خودت رو کنترل کن، پسر جان... اصلاً چرا تو بیمارستان نیستی... یا مطب؟ دست به سینه و مقتدرانه وسط ایستاده و هرازگاهی با چشم، به من که با سالی مشغول حرف زدن هستیم، اشاره می کند و من سعی می کنم ندیده بگیرم .

_دایی جان، شما از خیلی چیزا بی خبرین... بعدم، وقتی خودم خونه م، این جوهره می رفتم بیرون ...

_اگه به ما اعتماد نداری، چرا سه سال گذاشتیش پیش مون؟ می دونی چه شبها و روزایی، سوئل تو بغل بابات از دوری تو اشک ریخت؟ یا سالی... می دونی چند ساعت از شبانه روز کنار زنت بود، وقتی غمگین بود؟ می دونی نصف بیش تر

آموزش‌ها رو اون به زنت داد؟ پس بیش‌تر از این ادامه بدی، به همه‌ی ما
برمی‌خوره.

سکوت بین‌مان را عادل می‌شکند که مشغول ور رفتن با پپیش است. به او
چشم غره می‌روم، اما فقط لبخند می‌زند .

_سبحان، به پسرم سخت نگیر... تو دار دنیا یه زن داره که عادل فداش بشه،
تکه... بچه‌م حق داره خب .

لحن شوخ و طنزش فقط باعث می‌شود فک عماد سخت‌تر شود و من می‌دانم
این نشانه‌ی خوبی نیست .

_دایی جون، بحث اعتماد نیست... قبل از اومدنتون من حالم بد بود، عماد از
بیمارستان مرخصی گرفت، اومد .

نگاهم به سمت محلی که بالا آورده بودم کشیده می‌شود. تمیز شده و من از او
خجالت می‌کشم. می‌دانم این حال خرابش هم به خاطر من است. عماد عادت
به تغییرات ندارد، همین‌طور صمیمیت من با کسی. او مالکانه همه‌چیز را برای
خودش می‌خواهد. به بهانه‌ی جمع کردن لباس‌های روی زمین، مشغول مرتب
کردن می‌شوم، شاید او هم کمی آرام بگیرد .

متوجه می‌شوم که به سالی حمام را نشان می‌دهد، این خانه اتاق زیادی ندارد،
حداقل برای این تعداد، اما مطمئنم عماد فکری خواهد کرد .

_اون لباسو دربیار، یکی از لباسای خودتو بپوش .

یک بلوز چهارخانه‌ی دخترانه‌ی آبی‌رنگ و یک شلوارک تنگ قرمز که سلیقه‌ی "اما" است که به‌جای دایی خرید کرده است .

_دوشش نداری؟ قرمز به پوستم ...

لباس‌هایی را که به رخت‌آویز وصل کرده‌ام می‌گیرد. هیچ ملایمتی در رفتارش نیست. آن‌ها را روی تخت پرت می‌کند. عصبانی و آشفته است، اما نمی‌دانم چرا نمی‌ترسم، بیش‌تر شبیه پسر بچه‌های حسود شده است .

_من نگفتم باهام سر اومدن یا نیومدن رنگ قرمز بحث کن... اون همه برات لباس خریدم؛ بعد تو اینا رو همچین می‌پوشی، انگار که لباس دیگه‌ای نداری... کی به تو می‌گه اون همه شکلات بخوری، وقتی می‌گم اجازه نداری... هرچی اشاره می‌کنم، انگار نه انگار... خوشحالی؟ اوکی... ولی معنی نداره این قدر بچسبی به عادل و سالی ...

با دهان باز، کلمات مسلسل‌وارش را گوش می‌کنم. عصبانی، دلخور، حسود و فقط یک جمله به گوشم می‌رسد: "تو باید فقط به من توجه کنی!"

در بسته است و قطعاً عماد قفلش کرده... همان‌جا میان غرزدن‌های مسلسل‌وارش، شلوارک را درمی‌آورم و بعد بلوز را. فقط با لباس‌های زیر می‌ایستم. سکوت می‌کند و نگاهش می‌خکوبِ تن من است .

_خب بگو عوض کن، چرا خودتو ناراحت می‌کنی؟

سراغ کشوی لباس‌هایم می‌روم تا یکی از لباس‌هایی که برایم خریده و دوست دارد را بردارم. یک ست بلوز و شلوار عروسی صورتی‌رنگ .

_نه، اون... زیادی سکسیه .

روی تخت می‌نشیند و زانو، نشیمن آرنج‌هایش. برق خاص چشمانش برایم آشناست. یک بلوز معمولی ابریشمی با طرح عروسک‌های باربی و شلوار آن .

_آخه این کجاش تحریک‌کننده‌ست، عماد؟ فقط مونده موهامو دوگوشی ببندم و عروسک دست بگیرم و شستم رو بمکم ...

از همین فاصله هم می‌توانم سیب آدمش را ببینم که به‌سختی تکان می‌خورد و رنگ پوست گردنش که سرخ‌تر می‌شود. او تحریک شده است .

_یه چیز دیگه بردار، لطفاً ...

نگاهش را از تنم به چشمانم می‌کشد .

_مثلاً چی؟ تو بیا بده بهم .

با تأنی بلند می‌شود. از عصبانیت لحظه‌ای پیش خبری نیست. لباس‌ها را از دستم می‌گیرد و به کشو برمی‌گرداند. از تمرکزی که برای گشتن به خرج می‌دهد می‌فهمم دارد وقت تلف می‌کند تا به خود مسلط شود .

_تو اونو دوست داری، مگه نه؟

از دیدن چیزهایی که برمی دارد، من سعی می کنم نخندم. هردو شلوار خانگی است که به سوئم می گیرد.

_منظورت چیه سوئل؟

شلوارک ها را می گیرم و نزدیکش می شوم. عماد از غافلگیر شدن بیزار است. حتی معاشقه .

_خب همون مدل دیگه... اون لباسه... با موهای دوگوشی و بقیه ش ...

اخم ساختگی اش را دوست دارم و این سوئلی را که بروز می دهم .

_لباست رو بپوش، سرما نخوری... درضمن، برای من تو در هر حالتی جذابی... اون فقط یه لباس معمولیه که توی تن تو خاص می شه... بپوش .

شلوارک ها را جلویش می گیرم. گردن کج می کنم، دلبری کردن برای او را دوست دارم .

_خب هر دو رو که نمی شه پوشید... بعدم... می خوام بگی لیتل طور دوست نداری؟

اخم می کند. یکی از شلوارک ها را از دستم می گیرد، و چند سرفه برای صافی صدایش می کند .

_گفتم که درباره‌ش نگو... من دوست ندارم تو نقش بچه‌ی من و داشته باشی... ولی لذت می‌برم از این همه کوچیک بودن و آسیب‌پذیر بودن که به من وابسته بشی... از این نقش خوشم می‌آد و خودتم می‌دونی... تو مال منی... همه چیزت، حتی لبخندت و اشکت... دوست ندارم اونا رو به بقیه‌ام بدی... اصلاً هم بحث تعصب نیست... من خودخواهم و انحصارطلب... پس سعی کن کوتاه بیای... لطفاً .

_باشه قربان جان... ولی من با لوس بودن و بچه بودن و این که من و ترو خشک کنی و هی نازمو بکشی و برام برنامه بریزی، مشکلی ندارم... گفته باشم... این قدرم بداخلاقی نکن که تهش من قربونت می‌رم، عماد جونم .

دست دور کمرش می‌پیچم و او هم مانند من شوکه است. من کم‌تر این قدر بی‌پروا می‌شوم، شاید چون خوشحالم. دیدن کسانی که عاشقانه دوستت دارند، آن هم همگی یک جا، محشر است .

_من حسودم، فرشته... اون وقت که نبودم، خب جلوی چشمم نبود... ولی الان جلوی من با اون پسر... نگو علاقه‌ای به زنا نداره که برام فرقی نداره... داشتم می‌گفتم... با اون پسر بگوبخند نکن... عادل‌م درسته بابای منه، ولی خب، مرده... همه‌ش تو رو با مامانم مقایسه می‌کنه... هیچ درکی ازش ندارم... اگه خیالت راحت می‌شه، بگم که به دایی از همه کم‌تر حساسم... ولی خب ...

یک تیشرت سبزرنگ ساده و یک شلوار راحتی نخی، انتخابی است که خودش به تنم می‌کند .

_باشه، اونم نمی‌بوسم و هی بغل نمی‌کنم... ولی فقط امروز بود... آخه خیلی خوشحالم ...

بازهم نگاه جدی و مقتدرانه‌اش را حواله‌ام می‌کند .

_همچین می‌گی خوشحال، انگار که با هم بودیم، عزادار بودی... بیا بریم... خیلی طول کشید ...

بوسه‌ای روی پیشانی‌ام می‌زند و من معترضانه خطابش می‌کنم :

_چیه هی پیشونی می‌بوسی... من لبم دارم ...

لبخند مرموزی می‌زند. مردک آزاردهنده‌ی لجباز .

_خب، کار خوب کن، اونا رو جایزه بگیر، خوشگلم .

به سمت در می‌رود. باید به کار خوب بیش‌تر فکر کنم تا این بازی را ببرم. بازی کردن و خوشحال بودن، این‌ها عماد را حتماً به‌وجود می‌آورد .

_پس هرکار خوب، یه جایزه... قول؟

دستگیره را پایین داده و من جلوتر می‌روم تا صورتش را ببینم. لبخند فاتحانه‌ای که نمی‌دانم دلیلش چیست، می‌زند .

_نمی‌دونم تو اون کله‌ی قرمزت چی می‌گذره، ولی قول... یه وقت بذار تا درباره‌ی امروز حرف بزنیم، عروسک .

نگاهش برق محبت می‌گیرد و من به‌یاد دلیل حال خرابم می‌افتم. دست روی در می‌گذارم .

_می‌خواستم به انوری زنگ بزنم، ولی نتونستم، عماد.
سورپرایز شده نگاه می‌کند.

_این خیلی خوبه... بیا بریم شام بدیم به این ملت گرسنه و خسته، ببینیم می‌خوابن، مام یکم خلوت کنیم ...

موهایم را پشت گوش مرتب می‌کند ولی مگر موهای فر من یک‌جا می‌مانند، باز روی صورتم می‌آیند .

_اینا رو یه وقت دست نزنیا... اون روز گفتم خسته شدی... شبیه یال شیرن این خوشگلا .

دست زیر چانه‌ام می‌برد و ناغافل، لب‌هایم را به دهان می‌گیرد. همه‌چیز از یادم می‌رود و درونم جشنی به‌پاست. چه راحت می‌شود با عاشقانه‌ها، تاریکی درون را از یاد برد. عماد! دلبر و دلداری من، بدان آن‌چه مرا هر لحظه سر پا نگاه می‌دارد، فقط همین مالکیت بی‌چون و چرای تو بر ذره‌ذره‌ی وجود من است .

.....

_عماد جونم، می شه اینا رو ببافی؟ خسته شدم، همه ش پف کرده ...

سکوت خانه می گوید مهمان هایمان خوابیده اند. سالی به کاناپه و پتو قناعت کرد، عادل و دایی هم به اتاق مهمان راضی بودند، عماد فردا آپارتمان قبلی را مرتب می کند تا آن ها در مدت اقامت راحت تر باشند .

_عماد؟

روی تخت نشسته و به تاج تخت تکیه داده است، غرق در کار. سر از لپ تاپ برمی دارد و نگاه دقیقی می کند، گویا اصلاً متوجه حضور من نشده است .

_بیا ببینم... چند بار بگم بهت وقتی دارم می نویسم و سرچ می کنم، انتظار نداشته باش هم زمان گوش بدم ...

لحنش معمولی است، عینکش را روی سرش می گذارد. روی صندلی میزتوال می نشینم. زودرنجی هم درمان دارد؟

_بیا ببافم دیگه... چرا دلخور می شی؟

_نمی خوام... به کار مهمت برس. خودم یه کاریش می کنم .

سعی می کنم تا تقسیم بندی کنم و ببافم، اما این کار واقعاً برایم کلافه کننده است. زیرچشمی نگاهش می کنم، بازهم مشغول کارش می شود. کلافه از این بی توجهی و خونسردی او بلند می شوم. حتماً سالی بیدار است. او احتمالاً با پارتنرش مشغول چت کردن است .

_کجا اون وقت؟

هنوز سرش پایین است، فقط یک نیم‌نگاه می‌کند .

_مزاحم کارای مهم و علمی تون نمی‌شم، جناب دکتر... برم یکم با دوستم حرف بزنم، شاید اون بیش‌تر اهمیت بده که من با این موها کلافه شدم .

اولین قدم را که برمی‌دارم، با تحکم و دستوروار صدایم می‌کند .

_تنها جایی که می‌تونی الان بری، تو تخت و کنار منه، خانم جوان... مگر این‌که دلت بخواد پیام از کنار دوستت، یه جور دیگه بردارم بیارمت .

لجوج و گستاخ می‌شوم .

_تو رئیس من نیستی که دستور بدی... از وقتی اونا اومدن، هی با من بدرفتاری می‌کنی، همه‌ش دستور می‌دی. حالا یا با چشمت، یا ...

لپ‌تاپ را می‌بندد، با فکی محکم و نگاهی جدی خیره می‌شود. با انگشت اشاره به کنارش روی تخت اشاره می‌کند. ریاست و دستور دادن و ارباب بودن از تک‌تک اجزاء عماد عیان است .

_گفتم بیا این‌جا... بحث نداریم... بدترش نکن سویل... من خسته‌م. فردا کلی کار دارم، جراحی دارم. الانم وقت مناسبی برای بحث نیست... بیا موهات رو ببافم، بخوابیم .

از این دستور دادن‌ها و ژست‌های ارباب‌گونه، خاطره‌های خوشی ندارم. شاید گاهی این تحکم را بپرستم، اما قطعاً وقتی برای بلندی و فر بودن موهایم و بی‌توجهی او این قدر به هم ریخته‌ام، نه .

— فردا می‌رم کوتاهشون می‌کنم ...

نیم‌خیز می‌شود، نگاهش می‌گوید شوخی ندارد، کمی می‌ترسم .

— امروز پدر من و درآوردی، بس نیست؟ نصف‌شبی، جای این که خواب باشی، وایسادی با من یکی به دو می‌کنی؟ بیا بگیر بخواب، سویل. عوض این رفتار بچگانه بگو امروز چی شده بود .

به جایش برمی‌گردد و ناگهان آرام می‌شود. از من هم سریع‌تر تغییر می‌کند.

— چیز مهمی نبود... تو رئیس‌بازی درمی‌آری، منم بچه بازی... اصلاً مگه من نمی‌تونم برای خودم تصمیم بگیرم؟

دراز می‌کشد و چراغ خواب سمت خودش را خاموش می‌کند. پس چرا کمی مهربان‌تر نمی‌شود؟ کمی کوتاه بیا و با من مثل همان بیش‌تر وقت‌ها باش .

— بهت اخطار می‌دم سویل، یا بیا کنار من... یا شرایط بدتر می‌شه ...

آهنگ صدایش می‌گوید که هیچ گذشت و محبتی در کار نیست، از این که کوتاه نمی‌آید، غمگین و سرخورده می‌شوم. به عماد مقتدر اما آرام، بیش‌تر عادت دارم، ولی این عماد، زورگو و مستبد است .

بی صدا در دورترین قسمت تخت می خوابم، دل گیر و بغض دار .

به سمت سر می خورد و من ساکت و بی حرکت چشم می بندم. سرانگشتانش
گره های ناشیانه ای را که بافته ام، در سکوت باز می کند و بی صدا تر از من
مشغول بافتن می شود. تمام که می شود، صدای رها شدن نفش را می شنوم.
کلافه و خسته ...

_تو که می بینی چقدر فشار روی منه، سویل... یکم راه بیای، هیچی غلط
نمی شه... من دوست دارم بچه بودنو، مهر خواستنو... ولی هیچ کسی بچه ی
لوس و لجباز و تخس رو دوست نداره... معقول باش... امروز چندبار گفتم بیا
حرف بزنیم؟ می دونی برای من واقعاً جز تو و هرچی به تو مربوطه و حالت،
هیچ آدمی اون قدر مهم نیست. امروز رو به خاطر دیدن دایی و بقیه چیزی
نگفتم. گفتم خوشحالی... ولی بعدش انتظار دارم خودت یه وقت بذاری و برام
بگی... متوجه هستی؟

جوابش را نمی دهم، شاید چون انتظار محبت بیش تر را دارم، این عماد را
جدید می بینم، جدی و بدون گذشت و مستبد .

_سکوت جواب من نیست، خانم لجباز من .

با دستی که دورم می پیچد، به سوی او کشیده می شوم. گرمای تنش روی کمرم
خوشایند و دلچسب است، اما سرمای رفتارش...

_لجبازی و قهر جواب نیست، فرشته... یه راه بهتر پیدا کن... من حرفمو
چندبار نمی‌زنم، ولی برای تو همه چیز فرق می‌کنه... من واقعاً تحت فشارم .
_من این عماد دیکتاتور رو نمی‌خوام... منم این جووری تحت فشارم... همه‌ش
فکر می‌کنم دارم کار اشتباه می‌کنم .
به‌سختی از میان بغضی که گلویم را می‌فشارد حرف می‌زنم .
کنار گوشم نجوا می‌کند .

_بیا گاهی نقش بازی کنیم... بی‌خطر... بذار بهت بعضی وقتا زور بگم. باور کن
برات ضرر نداره... تو می‌دونی چقدر بیش‌تر از هر آدمی که کسی رو می‌خواد،
من می‌خوامت. فکر کن اون وقتا داری به من کمک می‌کنی... من دو روزه حالم
بد، سویل... استرسم بالاست... همه‌ش می‌خوام به بقیه صدمه بزنم... ازم دلگیر
نشو ...

به‌سمتش می‌چرخم. این اولین بار است که تا این حد به من اعتماد کرده و
حرف می‌زند .

_حرصمو دربیار. می‌تونی روی نقاشیام خراب کاری کنی... نذار خوراکیایی که
دوست دارم رو بخورم... یکم گریه من و نمی‌کشه، وقتی بدونم می‌آی نازمو
می‌کشی... ولی قول بده بعد اذیت کردنم، خوب از دلم دربگیری... اگه بهتر
می‌شی، من با رابطه‌ی خودمون که گاهی یکم خشن‌تر باشه هم مشکلی

ندارم... دیگه همینا تو ذهنمه... ولی خب بازم می تونی ابتکار به خرج بدی. فقط زیاد حرص نخورم.

می خندد و محکم من را می فشارد. می دانم گاهی چه فشار روانی را تحمل می کند، اما این که خودش بگوید و بخواهد؛ یعنی من را هم شریک لحظات خود کرده و این برای من یک دنیا ارزش دارد .

_عاشقتم، عروسک... ولی یادت نره تو مازو نداری و لذتی نمی بری... در حد همون درک کردن خوبه برام .

خودآزاری ندارم و از آزار دیدن بیزارم، اما او نمی داند امید به داشتن او و کامل کردنش، از لذت های وصف نشدنی است .

_نه، مازوخیست نیستم؛ ولی از این که با همیم، لذت می برم... فقط زیاد اذیتم نکن... بعدشم خیلی لوسم کن. واقعاً خیلی ها .

صدایم را کمی لوس می کنم. او از این ضعیف بودن لذت می برد؛ این را همیشه می دانسته ام. من هم از قدرت و سلطه ی عاشقانه اش لذت می برم .

_خب، رابطه ی خشن تر دوست داری؟

رویم می چرخد و من شوکه از این تغییر موقعیت، حرفش را هضم نمی کنم .

_چی؟

نگاهش پر از برق شیطنت و تفریح است. از عماد جدی خبری نیست.
می‌نشیند و پاهایم را با ران‌هایش قفل می‌کند .

_خودت گفתי با یکم خشن‌تر مشکلی نداری .

ابروهایم بالا می‌پرند. نگاهی به در اتاق می‌کنم. انگار که ممکن است کسی
وارد اتاق شود !

_نترس، کسی تو اتاق یه زن و شوهر نمی‌آد... کیفش البته به همین
استرسشه .

_جدی می‌گی؟ یعنی ...

سر تکان می‌دهد، به معنی بله. با او بودن عالی است .

_خب، یکم هیجانش بدم؟ مثلاً می‌گم نه، زشته و از اینا ...

صدای خنده‌اش را روی گردنم، با بوسیدنم خفه می‌کند .

_تو بی‌نظیری، عروسک... محشری ...

سعی می‌کنم مثلاً مخالفت کنم. دست‌وپا می‌زنم و مدام یادآوری می‌کنم این
یک نقش‌بازی کردن است و او هم در کل زمانِ این رابطه و بازی، هرازگاهی
یادم می‌آورد که باید هر لحظه بیش‌تر عاشقش شوم و در پایان این منم که
نهایت لذت زن بودن نصیبم می‌شود و با آخرین نایی که برایم مانده، می‌گویم

که چقدر عاشق او و این نقش‌هایش شده‌ام و نوعی جدید از خشونت عاشقانه را برایم معنا کرده است.

.....

—نرو، بیدار می‌شه... بابا !

این صدای آرام عماد است که بیدارم می‌کند، ولی با سکوت بعد از "بابا" گفتنش است که هشیار می‌شوم. چشم باز می‌کنم. عادل و عماد به هم خیره شده‌اند و این عماد است که زیر نگاه عادل کلافه می‌شود. لباس بیرون به تن دارد .

—ببین، بیدارش کردین... بخواب سویل، من دارم می‌رم .

بازوی عادل را می‌گیرد، اما مقاومت او جالب است. پدر و پسر مانند تابلوی پیری و جوانی یک شخص هستند .

—ول کن پسر جون. می‌خوام عروسمو ببرم، کمی این اطراف ورزش کنیم ...

—بیا بریم، عادل بکتاش. زن منه، با خودم باید ورزش کنه. کجا می‌خوای ببریش؟

اخم‌هایش بیش‌تر جا ندارد درهم شود. یادم می‌افتد دیشب لباس نداشتم. با هول نگاه می‌کنم، همان لباس عروسی دیروز به تنم است .

—عماد جونم، صبحانه خوردی؟ پیام بهت صبحانه بدم؟

با دیدن آن لباس‌ها سر ذوق آمده‌ام. از تخت که پایین می‌آیم؛ نگاه پدر و پسر خیره می‌شود. یکی با لبخند و دیگری با اخم و چشم‌وا برو آمدن.

— آخ، چه عروסקی شدی موحنایی بابا ...

— برو یه چیز مناسب بپوش، سویل .

دیشب و حرف‌هایش یادم می‌آید .

— چشم عزیزم... عادل جون، برو بیرون، من لباس خونه‌مو بپوشم .

قهقهه‌ی سرخوشانه‌ی عادل و غرش خفیف عماد که او را به بیرون هدایت می‌کند ..

— بیا بیرون پسر ...

— تو برو بیرون. من شوهرشم .

هیچ چیز نمی‌تواند خوشایندتر از آغاز یک روز، این چنین باشد. عمادی که نسبت به پدرش نرم شده است .

صدای زنگ موبایلش بلند می‌شود و او در را می‌بندد و هم‌زمان که تماس را جواب می‌دهد، داخل کشوهای من، لباس‌هایی را انتخاب می‌کند و مرتب، روی دراور می‌گذارد. از بیمارستان است، برای یادآوری ساعت عمل .

— حالت خوبه، قشنگم؟

نگاهش پر از نور است و سر زندگی. این دو روز، این برق را نداشت .

_آره... می گم ...

خجالت می کشم از حال و حس خوبم بگویم، اما من تا جای ممکن از او چیزی را مخفی نکرده ام .

_خب، جاییت اذیته؟ صبح تنت رو چک کردم. جز چندتا کبودی چیزی نبود... لباس تو دربیار. شاید ...

نگرانی اش برایم مثل آرام بخش است. آرام لباس هایم را درمی آورد. زیرلب چیزهایی می گوید، ولی نمی شنوم .

_من خوبم که... خواستم بگم خیلی خوب بودی و این حرفا؛ روم نشد... از این لباس عروسکیا و این یه سره ها، سرهمی بزرگا هستن... بخر برام ...

هنوز یادداشت ها و اطلاعاتی که آن "من" دیگر شر و پر از هیجان، برایم جمع کرده بود را دارم. عکس لباس ها و تمام اطلاعاتی که می بایست داشته باشم. مازیار از نظر من فقط یک روانی بود.... آن چه دیشب با عماد تجربه کردم، هیچ شباهتی به بی رحمی های آن موجود ندارد ...

_بیا، لباساتو بپوشونم، زودتر برم. شاید دیر بیام، مطبم هست... اگه دوست داشتی، با بقیه برو بیرون. اگه نه، شماره ی عبدی رو که داری؛ آژانس منطقه، بهش گفتم که چیکار کنه. می آی یک راست مطب. رسیدی، زنگ می زنی، می آم پایین سراغت... با این پسره تنها نمی مونی خونه... این قدرم عادل جون،

عادل جون نكن... عادل خالى كافيه... غذا تم درست مى خورى... شب كه او مدم،
باهم حرف مى زنيم ...

راستى، ديشب به انورى زنگ زدم. فردا مى ريم پيشش. ولى گفت اگه فكر
مى كنى نيازه، بهش زنگ مى زنى .

يقه ام را مرتب مى كند، مثل يك بچه... بچگى ام ميان دستان يك ديو، مثل
افسانه ها از بين رفته است. من دوست دارم اين توجه را .

_درضمن... نينم براى كسى ديگه و جلوى كسى ديگه، لوس حرف بزنى...
بيرون از خلوت دوتايى، شما يه خانم بيست و دو ساله ي متاهلى... خب؟
_چشم .

گونه ام را مى بوسد و نگاهى به ساعت مى كند .

_من بايد برم... نمى خوام تنها تو خونه بمونى .

انگشت اشاره اش را بابت تأكيد تكان مى دهد و من حالم هيچ وقت، اين قدر
خوب نبوده است .

.....

_خب سويل، طبق اين يادداشت رو ميز، تو ديشب، بيش تر از سهمت شكلات
خوردى... مى تونى فقط يه تيكه شكلات تلخ بخورى... لعنت به اين پسر. آخه
اين چه وضعيتيه... سبحان؟! اين چيه تربيت كردى؟ براى ما يادداشت گذاشته.
انگار يه نوزاد رو سپرده به ما .

دایی سر از خواندن روزنامه برمی دارد و فنجان چای انگلیسی اش را می نوشد و عادل همچنان به برگه ای که در دست دارد، خیره است. نان تست شده را با خامه و عسل، جلوی دست سالی می گذارم. اگر عماد لقمه ای را که برایش گرفته بودم، می دید؛ حتماً ظرف خامه را در سینک خالی می کرد.

_دیگه چی نوشته؟

خونسردی دایی، بیش تر عادل را عصبی می کند .

_مقصر خود این دختره... تو چرا بهش می گی چشم؟ ببین حتی نوشته اگه خواستی بری بیرون، کدوم لباس کجاست که بیوشی... کی فرصت کرده؟ تو عمرم ...

نگاه دایی از بالای عینک ساکتش می کند، عادل نزدیک شصت و هشت سال دارد و اگر مریضی اش نبود، بیش تر به پنجاه ساله ها می مانست .

_عماد این جوریه... پسر تو همین جور قبول کن... وقتی سویل سختش نیست، ما حق دخالت نداریم، پیرمرد... تو ناراضی هستی، سویل؟

نمی دانم چندمین نان تستی است که می بلعم. عشق من به خامه و عسل، مانع از شرکت در گفتمان شان می شود .

_خب ننوشته تکه ی چقدری که؟ سخت نگیر، عادل جون... بهتر، من هی نمی خوام فکر کنم که چی بیوشم .

صدای خنده‌ی دایی، سکوت را می‌شکند و عادل برگه را روی میز می‌کوبد .

_این دیکتاتوریه... این جوری همه‌ی استقلالت می‌ره، دختر ...

_من مستقلم... فقط دایره‌ی موضوعات فرق داره... مگه نه، دایی؟ من عاشق

پسرتم، عادل جون... بگه بمیر، می‌میرم. این که فقط یه برنامه‌ی معمولیه .

بی‌تردید این‌ها را می‌گویم. نگاه خیره‌ی آن‌ها به من، به‌جز سالی که نمی‌داند

چه می‌گویم و مشغول خورد و خوراک است، یعنی ختم این بحث .

_این زنِ زندگیه، سبحان. پسر من از من و خواهرت و خانواده‌ی من شانس

نداشت؛ ولی از زن حداقل شانس آورد .

آرام می‌خندد و من خیره‌ی این خنده‌های اویم و خودش می‌داند که عماد را

تصور می‌کنم. عادل خوش‌خلق‌تر و خنده‌روتر است، اما عماد مهربان‌تر و

متعهدتر .

_تو اون برگه ننوشته بستنی نمی‌تونم بخورم؟

دایی روزنامه را تا می‌زند و کاغذ را به‌سمتم سر می‌دهد .

_ببین خودت. حالا بگه نخوری، تو نمی‌خوری؟

لبم به خنده کش می‌آید .

_خب، اگر بگه مثلاً بستنی شکلاتی نخوره یا وانیلی، منظورش اینه که

می‌تونم مثلاً انبه یا یه چیز دیگه بخورم... اگه بگه هیچ بستنی‌ای، یکم

سخت تره... اما خب، نخوردن بستنی، به اندازه‌ی نخوردن کیک شکلاتی، سخت نیست .

سالی نگاهش بین ما می‌چرخد و دایی کار را راحت می‌کند و خلاصه‌ای از حرف‌هایمان را برایش پشت کاغذ عماد می‌نویسد .

_این زبون بسته رو گیج نکن، سبحان... سویل، می‌آی بریم بازار؟

ذهن من نهایتاً به معجون‌فروشی چند خیابان آن‌ورتر می‌رود. بازار یعنی یک جای شلوغ، یعنی خرید کردن، آن‌هم بدون عماد .

_نه... می‌خوام برم مطب... شما با سالی و دایی برید .

هنوز نرفته، اضطراب می‌گیرم .

_بازار بزرگ نمی‌آی؟ اون جا ...

_سویل جای شلوغ راحت نیست، عادل... ببرش بستنی بهش بده... تو لیست، چیزی از بستنی نگفته. همین اطراف باشین، خیال عمادم راحت .

_خب این دختر تا کی باید بچسبه به عماد؟

نگاهش می‌کنم. ایده‌آل در نگاه دیگران، فرق دارد با ایده‌آل در ذهن من .

_عماد من و از توی یه قفس یک‌متروسی سانتی که تمام مدت شبانه‌روز، مگر وقت شکنجه... توش بودم، بیرون کشید، عادل جون... من از همون روز بهش چسبیدم و ازش لذت می‌برم... شاید بقیه ببینن، بگن چقدر لوس و یا وابسته یا

هرچی... ولی من وقتایی که عماد پیشم نبوده، جز نهایت استرس و ناراحتی، احساسی نداشتم... تنها کابوس من اینه که عماد نباشه.

از سر میز بلند می‌شوم و زمانی که آشپزخانه را ترک می‌کنم، آن‌ها هنوز ساکتند. سرم نبض می‌گیرد. باید به عماد زنگ بزنم. ساعت را نگاه می‌کنم، در اتاق جراحی است و آن‌جا نمی‌تواند جواب بدهد. حتی با فکر نبودن او احساس سرگردانی دارم. اتاق نقاشی بهترین جایی است که می‌توانم آرام شوم .

.....

***عماد

آخرین بخیه را که دستیارم می‌زند، برای بار آخر علائم حیاتی را چک می‌کنم. همه چیز نرمال است و عمل عالی پیش رفته است. حال فرصت دارم تمام ذهن پر از استرس را به او معطوف کنم و تمام لحظات دیشب مان. حتی در تخیلاتم نیز تصور این سطح از آرامش و درک بین ما، برایم غیرممکن بود. سوئل برای من نهایت را به کار می‌گیرد و این فقط منم که می‌فهمم او تا چه حد از خودش خرج می‌کند. دخترک موحنایی و آتشین من، مهربان و پر از شور است. لباس‌هایم را عوض می‌کنم. باید حداقل دو ساعت دیگر در بیمارستان بمانم. هنوز کار ویزیت بیماران بستری مانده است و من خسته و کلافه‌ام .

موبایلم را از مسئول بخش جراحی می‌گیرم. چندین پیام از سویل دارم. دستم می‌لرزد، او هیچ‌وقت برای من پیام نمی‌فرستد .

"من خیلی دوستت دارم ."

حس این اولین‌ها بد به آدم می‌چسبد، پیام‌های بعدی هم تکرار همین جمله است، در فاصله‌های مختلف. شماره‌اش را می‌گیرم. آن‌قدر محو حس لذت این پیام‌های او هستم که فراموش می‌کنم باید به بخش بروم و درنهایت، این یکی از رزیدنت‌هاست که یادآوری می‌کند، منتظر من هستند .

گوشی را برنمی‌دارد. به خانه زنگ می‌زنم و پیغام‌گیر، جواب‌گوی من است. در نهایت به شماره‌ی ایران عادل زنگ می‌زنم؛ به امید آن‌که فعال باشد .

—سرجان، جای زنت خوبه و اومدیم بیرون ...

حس بدی پیدا می‌کنم. سویل بدون من بیرون نمی‌رود .

—دقیق کجایی... گوشی رو می‌دی بهش؟

از بخش بیرون می‌آیم. در این مدت، آن‌قدر اتفاقات بد را از سر گذرانده‌ام که هیچ انتظار خوبی ندارم .

—سلام .

می‌ایستم. به دنبال نشانه‌ها، با کدام شخصیت صحبت می‌کنم .

—خوبی عزیزم ...

صدایش آرام تر و زمزمه وارتر می شود .

_خیلی... اومدیم اون «ویتامینه» هست، نزدیک خونه... با عادل و سالی... یه معجون برای سالی گرفتیم. اون کلا قاطی کرده... فکر کن، همچین چیزی نخورده، اونم تو سرما .

نفس راحتی می کشم، از این که کنارش نیستم کمی ناراحتم. اما این که به او خوش می گذرد، عالی است .

_فقط زیاد بستنی نخور، بعد سرفه می کنی. تموم شد، یکم بمون تا بدنت گرم بشه، بعد برو بیرون .

تصور او، درحالی که سرما خورده است، ترسناک به نظر می رسد. این که همه چیز در کنترل من باشد، کار را سخت می کند و سعی می کنم خودم را آرام کنم. اگر قرار باشد مریض شود، می شود .

_عماد؟

_جانم !

_پیاممو خوندی؟ بد موقع که نفرستادم؟ آخه گفته بودی جراحی داری و سرت شلوغه .

به سمت بخش می روم .

لحن خجالت زده اش را دوست دارم .

— تو بهترین زمان ممکن بود، عزیزم. داشتم به خودمون فکر می کردم و... خب، به دیشب... سویل؟

دروغم حس‌هایی تغییر کرده است. آن سکوت و سردی رو به افول است. دوست دارم با او حرف بزنم؛ از خودم، افکارم، او و رابطه‌هایمان، از هر چیزی که بین ماست .

— جونم .

صدایش را بی‌نهایت پایین آورده است. صدای عادل که صدایش می کند، در پس‌زمینه می آید. ساعت را نگاه می کنم، وقت ناهار است و او بستنی می خورد .
— فعلاً هیچی. بعد باهم حرف می زنیم. باید برم بخش، ولی الان وقت ناهاره، بستنی نخور. برید یه غذای درست بخورین... ساندویچ نباشه، هیچ مدل... پیتزا هم .

صدای اعتراض می آید، این یعنی قصد این کار را داشته است .

— دوستت دارم، عروسک... عصر بیا مطب، وسایل نقاشیتم بیار .

باشه‌ای که می گوید، حس خوشایندی برایم دارد. آن قدر که لبخند روی لبم می آورد و این برای همکارانم کمی عجیب است. من به ندرت لبخند می زنم و یا کم‌تر از حالت جدی و سردم خارج می شوم، اما مدتی است که من هم گاهی از

آن پيله‌ی فلزی بیرون می‌آیم و سرکی به بیرون می‌کشم، اما فقط وقتی او را کنارم دارم .

_تو را من چشم در راهم... به کجا چنین شتابان، دکتر بعدازاین ...

_تو... امروز این‌جا تو بخش من چیکار می‌کنی، جلال؟ تایمت نیست .

مدتی است که زندگی ما را از هم دور کرده است. چیزی به مراسم عروسی او نمانده و من حتی به‌درستی شریک زندگی او را نمی‌شناسم .

_امروز آفم بود، اومدم محیا رو ببرم؛ گفتم یه‌سر به توی نامرد بزنم... باز رفتی تو لاک خودت؟

_برو تو اتاقم. چند تا ویزیت دارم. انجام بدم، می‌آم .

بازهم به او و دوستی‌اش. تمام مدت من به کار و سویل و گاهی "خانه‌ی آرمش" می‌گذرد. قبلاً هم زیاد اهل رفاقت و رفت‌وآمد نبودم؛ اما بعد از آمدن سویل، کمی اجتماعی‌تر شده بودم .

در اتاق را که باز می‌کنم، او تنها نیست. محیا، همسرش هم در اتاق است و به‌نظر می‌رسد مشغول صحبت درباره‌ی یک بیمار است. قد متوسطی دارد و کم‌تر پیش آمده او را با آرایش ببینم. ظاهر ساده و رفتار مهربانش در بیمارستان زبانزد است. نگاه عاشقانه‌ی جلال به او مدت‌هاست برایم عادی شده است. آن‌هم برای کسی مثل جلال که با کسی دوست نمی‌شد .

_بخشید دکتر... من برم .

روپوشم را درمی آورم. خسته و بی حوصله شده‌ام، دلم سکوت خانه و
شیطنت‌های او را می‌خواهد .

_عماد... محیا با توئه، مرد. یه تعارفی، چیزی ...

_حواسم نبود... ببخشید... جلال، حتماً کار دارن. بیکار نیستن... خانم سهیلی،
اگر مقدوره، پرونده‌ی مریضی که جراحی کردم رو بیارید. فراموش کردم، باید
چیزایی بنویسم .

از در بیرون می‌رود .

_زن من مگه آدمته؟

می‌خندد .

_چرند نگو... دایی و عادل اومدن دیروز... می‌آین امشب اون‌جا؟

بلند می‌شود و از فلاسک، چای می‌ریزد، یکی برای من و دیگری برای
خودش .

_چشم‌ت روشن... تو مگه وقت مهمون‌داری‌ام داری؟ خودت و زنتو کردی تو
یه پستو، درم نمی‌آری ...

به موبایلم نگاه می‌کنم، یک پیام از سویل دارم .

"من پیتزا خوردم، چون خیلی بوی خوبی داشت. اما عذاب وجدان گرفتم. بهت
گفتم که بدونی."

— چیه اون پیام که نیشتم باز کرده... حضرتِ احم .

— احم چیه، جلال؟ وقتی موضوعی نیست برای خنده، الکی لبخند بزنی؟
می‌آی؟ مطب امروز خیلی مریض نداره. زود تموم می‌شه .

— مناسبتش؟

یک جرعه چای کم‌رنگ از لیوان شیشه‌ای در دستش می‌خورد. این یک
ملاقات معمولی، آن‌هم بعد از دیدن حداقل سه روز در هفته‌ی ما نیست .

— برو سر اصل مطلب، جلال ...

— اصل مطلب چیه؟ اومدم یه سری بهت بزنی و خبر بدم، مادرخانومت سخته
کرده .

گوشی روی میز رها می‌شود .

— کی؟ چرا باباش چیزی نگفت؟ پریروز اومدن اون جا .

شانه‌ای بالا می‌اندازد .

— نمی‌دونم. انگار چند شب پیش بوده... نمی‌خواست بگم ...

گوشی را برمی‌دارم و شماره‌ی او را می‌گیرم. نباید چنین چیزی را از من
پنهان کنند .

با چهارمین بوق برمی‌دارد .

_سلام پسر م ...

صدایش خسته و گرفته است .

_چرا نگفتی؟ الان باید از جلال بشنومش؟

سکوت می کند. صدای گرفته ای می آید که می پرسد: "کیست"؟

_به اندازه ُ کافی سویل کار داره برات... بهش نگو. اون تازه یکم بهتر شده،
عماد جان... سویل خیلی دوست نداره ما اطرافش باشیم... حق ...

_این طور نیست... ما دوران سختی رو داشتیم... الان بهتریم... فقط چیزایی
هست که نمی دونید. من نمی دونم اون روز چی شد. شما باهم حرف زدین...
وقت برای اینا هست. خانوم تون خوبن؟

نگاه جلال خیره و حیرت زده است. چیزی به پایان ساعت کارم نمانده و این
یعنی می توانم از ساعت آزادم استفاده کنم .

_خوبه، فردا ترخیصش می کنن... به سویل نگو، عماد. حداقل تا روبه راه نشده
مادرش، چیزی نگو... دخترم کم درد نکشیده .

_آدرس بدین، خودم می آم سر بزمن .

بیمارستان را می شناسم، گوشی را که قطع می کنم، جلال خندان است .

_عماد بیش تر از چند جمله ی طلبکار و سرد حرف زد... نمی شناسمت انگار...
دلدار می دی ...

در باز می شود و محیا با پرونده‌ای در دست، وارد می شود.

__بخشید دکتر، کار پیش اومد... آقا جلال، من دارم می رم با دخترا بوفه. گفتم بدونین .

__ای قربون اون آقا جلال گفتن تو، زن ...

در با شتاب بسته می شود و جلال است که قهقهه می زند .

__حالا من بودم، می گفتمی گندشو درآوردی .

__تو که گندشو درآوردی... فقط مونده لیست تهیه کنی، سویل چیکار کنه. چه ساعتی، چند لقمه غذا بخوره و ...

__فقط مونده، نه... سویل از این لیستا داره... بقیه شم نیازی نیست به تو توضیح بدم... می آی بریم ملاقات؟

کمی طول می کشد تا حیرت و شوکه شدن از چهره اش برود و من آماده ی رفتنم .

__تو مشکل روانی داری، عماد... یعنی چی؟ این نرمال نیست .

پشت سرم می آید. این فکر او که با من و دنیای من آشنایی دارد، عجیب است .

__جلال، پیر شدی یا چیزی؟ اون آنرمالم که می گی، تویی نه من... یا بیا یا برو پیش زنت با دخترا .

_تو که نمی‌خوای... اذیتش کنی؟

می‌ایستم. او چه فکری می‌کند؟

_جلال، حالت او کیه؟ بهتره بری از خودش بپرسی که اوضاع چه جوریه... یا

می‌خوای ریز جزئیات رو تقدیمت کنم؟

ناخواسته کمی صدایم بالا می‌رود، پرسنل بخش، ایستاده و نگاه می‌کنند .

_باشه، نمی‌خواد من و بزنی... بریم... به محیا پیام می‌دم .

.....

کلاهم را می‌گیرد، بعد پالتوی خردار خردلی‌رنگ را... مثل همیشه، منظم و سر جای خودش .

_وسایلت رو نیاوردی؟

نگاه خسته‌ای به من می‌اندازد. از صبح مشغول کار بوده است، بوی بیمارستان، هیچ‌وقت برایم عادی نمی‌شود، بوی آن شوینده و ضد عفونی‌کننده‌ی همیشگی.

_نه، تا تو کار می‌کنی، می‌خوام بخوابم .

_بو می‌دم؟

کمی فاصله می‌گیرد، فاصله را کم می‌کنم .

_بوی بیمارستانه خب... بغلم نمی کنی؟ من امروز خیلی خسته شدم .

صدای ضربه به در می آید و من به سرعت، به سمت اتاق مجاور می روم. منشی می خواهد بیمار بفرستد. در را نبسته، بازش می کند .

_حالت خوبه، سویل؟

نگاهش بیش تر از خستگی، چیزهای دیگری هم دارد؛ نمی توانم بفهمم .

دست دراز می کند. به سمتش می روم، آستین هایش را بالا زده است. دست های مردانه اش حس قدرتی را که دارد، نشانم می دهد .

من را در آغوش می گیرد و بوسه اش روی موهایم می نشیند .

_بگیر بخواب، کارم زود تموم می شه. فردا بی کارم، تو خونه می مونم .

خبر خوشی است برای من که بیش تر روز، او را ندارم .

دراز می کشم و صدای ضعیف او می آید، این یعنی بلندتر از حد معمولش حرف می زند. می داند شنیدن صدایش برایم آرامش بخش است .

چشم می بندم و می بینم که من میان کویر و چادرهای کاروان سرا ایستاده ام.

چیزی درست نیست. تاریکی و تنهایی، صدای زنگوله ی یک شتر مادر با

بچه اش که آن سوی کاروان سرا نشسته اند... وحشت از چیزی که نمی دانم

چیست و صداهای گنگی که اطرافم است... گویا من وسط یک گردباد

ایستاده ام و آدم هایی که می دوند و جیغ یک زن و صدای گلوله ها... نفس های

کسی که من را از گردباد بیرون می کشد و از سرمای شب، به گرمای تن کسی کشیده می شوم که بوی الکل و مایع ضد عفونی می دهد .

_هی... آرام باش خوشگلم... چیزی نیست .

چشم هایم، باز بسته می شوند و بازهم گرمای خواب .

" نمی توانم ازت بگذرم سمر، با من می آی؟"

چشم باز می کنم و به دنبال صاحب صدا، نگاه می گردانم. اتاق با آباژور بزرگ کنار کتابخانه روشن است و تاریکی غروب. صدا در سرم اکو می شود. گویا همین الان هم می شنوم. همه جا ساکت است. می ترسم. صدای آن مرد...
تصاویری آشنا پیش چشمانم می آید. تصاویری که نمی توانم بگویم من دیده ام یا نه .

بلند می شوم تا بیرون بروم، ساعتی از پایان کار ویزیت او گذشته و سکوت ترسناکی حاکم است .

_فردا عصر پس وقت بذارین، ممنون .

نگاهش از پنجره به بیرون است و گوشی را در دست می چرخاند. مضطربم و نمی دانم چرا. آن صدا در گوشم می پیچد. باید بدانم.

_تو کاروان سرا چی شد، عماد؟ اون صدا واقعی بود. گفت با اون باید برم.

ابرویش که بالا می‌پرد، یعنی از حضور و این حرف بی‌حاشیه‌ام جا خورده است. انتظار ندارد .

_خب، چیز خاصی نبود... باز خواب دیدی؟ بیا این‌جا ببینمت، عروسک .
می‌دانم از گفتن فرار می‌کند .

_امیرعباس می‌دونه؟ می‌خوام زنگ بزنم، بپرسم ...

نگاهش برق خشم می‌گیرد و صورتش سفت می‌شود. او عصبانی است و من، کلافه و مضطرب، بیچاره و درمانده. سینه‌اش را می‌بینم که نفس می‌گیرد و دیگر از آن خشم، خبری نیست .

_تو به من اعتماد نداری؟ فردا می‌ریم پیش انوری... اگه به توافق رسیدیم که باید بدونی، خب. برات تعریف می‌کنیم... من و هرکی که بخوای .
آغوش باز می‌کند .

_بیا این‌جا سویل .

به‌سویش پرواز می‌کنم. دیگر هیچ صدایی، هیچ گم‌شدگی‌ای، برایم مهم نیست. این فقط داشتن لحظه‌ای آغوش اوست که برایم دنیادنیاست .

_عزیز دل عماد، این‌قدر خودتو اذیت نکن. وقتی این‌طور پریشون می‌شی و خواب می‌بینی، فکر می‌کنم نتونستم آرومت کنم، فرشته .

میان آغوش او، کنار پنجره‌ی اتاق کارش، وقتی از خستگی چشمانش روی هم می‌افتد و بازهم نگران کابوس‌های من است، باز عاشق می‌شوم، برای هزاران هزار بار دیگر، عاشق عماد زندگی‌ام. من مثل یک چادر میان صحرای زندگی، فقط به‌اتکای او ایستاده‌ام، می‌دانی "عماد" یعنی چه؟ یعنی "ستون"، و او ستون حیات من شده است .

.....

_عماد جونم، بیا، این خوشمزه‌ست .

زیتون پرورده‌ای را که به‌سمت دهانش می‌برم، با کمی چشم‌غره می‌خورد. نگاه محیا، خیره روی من می‌ماند، این دومین بار است که او را می‌بینم. بار اول حال خوبی نداشتم و این بار، به دعوت عماد به یک سفره‌خانه آمده‌ایم. منتظر عادل و دایی و سالی که دیر کرده‌اند، نشسته‌ایم و عماد برایم به‌جای لواشک و ترشی‌جات، زیتون پرورده خرید و من می‌دانم، برای بستن دهان من است .

_خودت بخور سویل... هر یکی درمیون، تو دهن من می‌ذاری .

محیا با سالاد جلویش مشغول است و جلال سکوت کرده و لبخند خاصی دارد. نگاه‌هایش با عماد، چیزی است که متوجه نمی‌شوم .

_خب، این خیلی خوشمزه‌ست .

_انگار دکتر، زیتون دوست ندارن .

قاشقم میان راه به دهان عماد خشک می شود. محیا فقط حرف را زد و مشغول هم زدن سالاد سزارش شد. صدای سرفه‌ی جلال و دست عماد که پیش می‌آید تا زیتون را بگیرد و به دهان ببرد .
او زیتون دوست ندارد و من حتی نمی‌دانم. قبلاً هم از دست من آن را گرفته است .

— تو زیتون دوست نداری؟

جلال می‌خندد و محیا... نگاهش حس خوبی به من نمی‌دهد، حس یک احمق را دارم .

— زیتون پرورده دوست دارم، خوشگلم... زیتون معمولی، نه .

دروغ می‌گوید، این واضح است. سعی می‌کنم لبخند بزنم. اما حاصلش فقط طرح یک لبخند لرزان است. سالی را می‌بینم که با دایی وارد می‌شوند و عادل، پشت سرشان. همگی بلند می‌شوند و من هم فرصت را غنیمت می‌دانم تا از تخت پایین بیایم. عماد مشغول جابه‌جا شدن است که دست سالی را می‌گیرم و می‌کشم. هیچ وقت این قدر احساس حماقت و مسخره شدن نداشته‌ام.

اولین مقصد، دستشویی داخل حیاط است که آن جا هم تخت چیده شده .

سالی، ریزنقش و حالتش بیش‌تر دخترانه است، با موهای بلوند و لخت. با اشاره می‌پرسد چه شده و من دست‌وپاشکسته می‌گویم که عماد زیتون دوست ندارد و من حتی این را نمی‌دانم، اما زن جلال می‌داند .

— برای چی این جایی، سویل؟

روی یکی از تخت‌ها نشسته‌ام و سالوادور، مشغول نوازش سر من است تا آرام بگیرم. سالی عقب می‌رود. اشک‌هایم را پاک می‌کنم. خجالت می‌کشم دوباره به آن تخت که همه نشسته‌اند، برگردم .

—سؤالم جواب نداشت؟ چرا گریه می‌کنی؟ بلند شو با من بیا .

دست سالی را می‌گیرم. نمی‌خواهم برود یا به عماد نگاه کنم .

—می‌شه تو بری؟

— نه .

محکم و بی‌بروبرگرد. سالی به آرامی دستم را رها می‌کند و از کنارمان می‌گذرد. کسی در حیاتِ سرد نیست، گاهی یک کارگر رد می‌شود .

—بلند شو بریم، شام بخوریم .

عصبانی است. از لحن کلام و جملات دستوری‌اش هم می‌توانم بفهمم .

—نمی‌خوام پیام... دیگه نمی‌آم... چرا بهم نگفتی؟ اون می‌دونه، من نمی‌دونم؟

اشکم سرازیر می شود. احساس می کنم او را ندیده ام، گویا نمک نشناسی کرده و کم گذاشته ام .

دستش روی بازویم می نشیند، گرم و سخت .

_برای این گریه نکن، عروسک... برای چیز دیگه اشکتو درمی آرم... حالا بریم، صورتتو بشور .

مات و مبهوت نگاهش می کنم. اشکم بند می آید. دنبال نشانه ای از شوخی می گردم. دست دراز می کند و محکم تر از معمول، آرنجم را می گیرد. مقاومت می کنم و قدم برنمی دارم. نمی خواهم برگردم .

_ولم کن، نمی آم... من سر اون تخت برنمی گردم... از اون دختره خوشم نمی آد... از جلالم حالم به هم می خوره که بهم می خنده .

دستم رها می شود. چشمان گردشده از تعجبش، چیزی از عصبانیت و ناراحتی صورتش کم نمی کند. آرام می گرد .

_این بچه بازی چیه، سویل؟ این جا خونه مون نیست؛ ازت انتظار رفتار معقول دارم... شرمندهم نکن .

لب برمی چینم. من او را شرمنده می کنم؟ بی اختیار می پرسم:

_از من شرمنده ای، عماد؟

سر به کلافگی تکان می دهد و نزدیک تر می آید. انگشت روی لب هایم می کشد
تا از لرزش بغض دارش کم کند .

_آخه من کی گفتم شرمندهم؟ مغلظه نکن... این جووری قراره آروم کنی منو؟
خب، باشه. من الان می گم شام ما رو بیارن این جا. تو سرما می شینیم،
می خوریم. ولی درازاش، یک روز مطلقاً با تو حرف نمی زنم .

به سختی آب دهانم را قورت می دهم، یک روز تمام؟ نه، صرف نمی کند یک
روز کامل، بی توجهی او. من بدون آغوش او و حرف هایش، دوام نمی آورم .
_نه، بی خود کردم... بریم !

سر پایین می اندازم و جلوتر از او حرکت می کنم. فکر تنبیه یک روزه، آن هم
برای یک دختر غریبه، هیچ توجیه منطقی و احساسی ندارد. بقیه مشغول
خوردن غذا هستند. زیر نگاه محیا که نمی توانم تفسیرش کنم، از تخت بالا
می روم. بقیه جابه جا می شوند و من مثل یک مهره، در نهایت، کنار همان که
نمی خواهم، می نشینم .

_سوئل، خوبی بابا؟ عماد، بچه رو چیکار کردی، گریه کرده؟

_عادل جون، من بچه نیستم. عماد کاری نکرده .

دایی کنار دست من می‌نشیند. جایی که عماد می‌خواست، ولی علناً دایی و عادل او را دور کردند. صورتش از ناراحتی رنگ عوض می‌کند. می‌دانم می‌خواهند اذیتش کنند. این را جسته‌گریخته از میان اشاره‌هایشان می‌فهمم. نمی‌خواهم که این مهمانی شام، به ناراحتی او ختم شود. برایش لقمه‌ای از کباب می‌گیرم، با مخلفات. تابه‌حال باهم چنین جایی نیامده‌ایم. _بیا عماد، همه‌چی گذاشتم.

خم می‌شوم و لقمه را به سمتش می‌گیرم. برق نگاهش یعنی این کار را دوست دارد. بازهم یک لقمه‌ی دیگر. _خودت بخور، دایی. عماد می‌تونه بخوره.

صدای زنانه‌ی محیا زیر لب چیزی می‌گوید و من نمی‌شنوم، اما اخم جلال می‌گوید که حرف خوبی نبود. اهمیتی ندارد، مهم مردی است که گوشه‌ای دورتر از من نشسته است و با تمام شلوغی اطرافش، بازهم نیاز به توجه دارد و من فقط ذره‌ای از دریای توجهاتی که به من داشته است را برایش خرج می‌کنم.

_من نگفتم نمی‌تونه، دایی... همیشه اون این کارو می‌کنه.

صدای خنده‌ی خفیفی می‌آید. عماد از محیا تعریف می‌کند، ولی نمی‌دانم چرا او من را دوست ندارد. به سمتش برمی‌گردم تا بپرسم چرا می‌خندد، ولی این صدای عماد است که اخطار می‌دهد.

سالی گوشه‌ای آرام نشسته است و عماد برایش غذای بیش‌تری می‌گذارد.
 عماد من با تمام سخت‌گیری‌هایش، مهربان است. آن قدر که من حتی
 نمی‌توانم کسی را به اندازه‌ی او، پر از محبت بدانم .
 نگاهی به لبخند من، کمی با اخم مخلوط است، اما می‌دانم از همه چیز راضی
 است .

__ببخشید، ناراحت کردم .

به منبع این معذرت‌خواهی نگاه می‌کنم. جلال کنار دست او، با گوشی‌اش
 مشغول شده است. سفره را جمع کرده‌اند و منتظر بساط چای، هرکسی
 مشغول کاری است. عماد هم گوشی‌اش را در دست گرفته و این عجیب است .
 __من هروقت زیتون بهش دادم، خورده عماد. هیچ وقت نگفته چیزی رو دوست
 نداره، محیاخانم .

حقیقت را می‌گویم، شاید این برای او فقط حرف باشد، اما هنوز حال من بابت
 آن بد است .

__این نشون می‌ده آقای دکتر بی‌نهایت دوستت داره... من اولش فکر کردم
 می‌خوان... راستش، گفتم لوس‌بازیه... از این اداهای دخترونه... می‌دونی که
 چی می‌گم؟

گیج و سردرگم نگاهی می‌کنم. من هیچ وقت مکالمه‌ای با غیر از افرادی که
 اطرافم بوده‌اند نداشته‌ام، مگر معدود آدم‌هایی که حس خوبی بدهند.

_نه، واقعاً نمی فهمم... من آدمای زیادی تو زندگیم نیستن... بلد نیستم چیزایی رو که می گین .

کمی عقب می رود و انگار دقیق تر می خواهد ببیند. باورش نمی شود .

_ولی شما که تو لندن زندگی کردی... مگه می شه ندونی؟

نگاهی به عماد می کنم که از بالای چشم، حواسش به ماست. از او کمک می خواهم .

_جلال... یکم جابه جا بشین، زن من و بفرستین کنارم .

عادل و دایی سکوت می کنند. باهم به زبان انگلیسی، مشغول بحث های اقتصادی هستند. این جمع در این مکان، به اندازه ی کافی عجیب است. حال، سکوت بین آنها، بیش ترش کرده است.

جلال و سالی با اشاره ی عماد و بعد محیا، از جایشان تکان می خورند و بازهم صفحه ی شطرنج جابه جا می شود. کنار او که می نشینم، گویا تازه می توانم نفس بکشم .

_عماد، خونه حاضره. امشب بریم؟

دایی، استکان چایش را درون نعلبکی می گذارد و خیره به عماد است .

در اولین فرصت، دست رها شده از گوشی و خالی‌اش را می‌گیرم. گرمای
دستان بزرگش برای من، ته دنیادنیا آرامش است و من غرق لذت. کمی دستم
را می‌فشارد و همین برای خلسه‌ی آرامش‌بخش من کافی است .

_امشب بخواین، می‌تونین برید... راستی عادل، خواستی می‌تونی یه سر بری
خونه‌ی پدریت. هرچند خیلی تغییر کرده... بچه‌ها حق نفس کشیدن دارن
توش، با امنیت کامل .

جلال سرفه می‌کند. نگاه خیره‌ی عماد و عادل به هم و دایی که نگاه نمی‌کند و
فقط اخم دارد .

_خوبه، عماد... فکر کنم آدمای قبلی، خودشونم مثل خونه‌شون بودن. برای
اون خونه و بچه‌ها خوشحالم که گیر کسی افتادن که می‌دونه چیکار کنه .
همه‌ی وجودم چشم می‌شود بین عماد و عادل. بقیه هم دستِ کمی ندارند.
اول عادل لبخند می‌زند. عماد سر پایین می‌اندازد و باز نگاهش می‌کند. بعد
لبخند می‌زند. نمی‌دانم عادل چه می‌بیند که برق اشک در نگاهش را می‌توان
دید. دست عماد را می‌فشارم. از جا بلند می‌شود .

_ما دیگه بریم... شما که ماشین گرفتین امروز... دایی، کلیدا رو که دارین. به
نگهبان سپردم، میانین... اونی که تمیز کرده، همه‌چی خریده برای یخچال...
جلال؟ محیاخانم؟

تابه حال او را هیچ وقت تا این حد عجول ندیده‌ام و دست من شوکه را می‌کشد.
سالی، مبهوت، بین عادل و دایی و با آن هیکل ریزجته، رفتن ما را نگاه
می‌کند .

_عماد؟ سالی با دایی اینا بره؟

نگاهش حرف آخر را می‌زند .

_نه، می‌خوای مثل پایی بیاریمش تو تخت‌مون!

با چشمانی گردشده از تعجب نگاهش می‌کنم. امیدوارم بقیه نشنیده باشند.
ناراحت می‌شوم از این همه حساسیت، ولی سکوت می‌کنم .
_نکن .

انگشتم را از دهانم بیرون می‌کشد. منظورش ناخن خوردن است .

_تو می‌دونی چقدر از این کار متنفرم، باز انجام می‌دی؟ امروز کلکسیون
همه‌ی کارایی رو کردی که هرکدوم به تنهایی می‌تونه... آخه من با تو چیکار
کنم؟

مصرانه، نگاه به بیرون می‌دوزم. یک روز پر از اتفاق و پر از روابط با آدم‌ها...
خسته‌کننده و استرس‌آور .

_اون بیرون چی داره؟ جواب من سکوته؟ سویل ...

داد می‌زند و روی داشبورد می‌کوبد. انتظار این را ندارم و از جا می‌پریم .

_ترسیدم، داد نزن... نمی بینی قهرم؟ از محیا خوشم نمی آد؛ از این دورهمی هم خوشم نیومد. سالی برای دیدن من اومده ایران، اون وقت تو همهش بهش اخم و تخم می کنی .

صدای تیک تیک راهنما و او کنار می زند .

_این امکان نداره... تو به خاطر اون پسره با من بحث نمی کنی، سویل... تو به خاطر هیچ جنس مذکری، با من بحث نمی کنی... متوجه شدی؟ !

داد نمی زند. آرنج روی فرمان گذاشته، خیره ی من است. نمی دانم باید چه کنم... این انصاف نیست که با سالوادور این گونه رفتار کند، اما این هم انصاف نیست به خاطر او، عماد را عصبانی و حساس کنم. آخرش که چه؟ عماد دنیای من است.

_باشه... فقط باهاش بد نباش، گناه داره .

آتش نگاهش به آنی خاموش می شود. رنگ و رویش هم بازتر. خم می شود و دستانش را برای لمس کردنم پیش می آورد. محو آن لبخند کم پیدای روی لبش می شوم .

_این کارا رو می کنی که عماد هلاکته، عروسک... فردا می برم، می ذارمت پیشش... عادل تور ایران گردی برای خودشون ثبت کرده، یه هفته برن بگردن. سالی زودتر برمی گرده .

گونه‌ام را نوازش می‌کند و لحظه‌ای خیره‌ی چشمانم می‌شود. نمی‌توانم افکارش را بخوانم .

_می‌دونم همه‌چی روبه‌راه می‌شه... یه‌روز همه‌ی اینا می‌شه خاطره که می‌تونیم اسمش و بذاریم داستان زندگی مون .

ماشین را روشن می‌کند. به حرف‌های او ایمان دارم. خوب یا بد، او تنها کسی است که هرکاری هم بکند، باز برای من همان "ستون" است .

_دیگه جایی که من هستم به کسی دیگه برای آروم شدن متوسل نشو... نباید با سالی می‌رفتی و اون جور گریه می‌کردی... چندبار پیش اومد که جایی بودیم، کنار غذا زیتون سرو می‌شد. جلال به زنش گفت که من زیتون دوست ندارم... همین .

_پس چرا من هربار از اول بهت زیتون دادم، خوردی؟ من... هیچ چیزی از خوراکیایی که دوست داری، نمی‌دونم... حتی رنگی ک ...

_حنایی... من این رنگو خیلی دوست دارم، مثل موهات ...

دست دراز می‌کند و چتری موهایم را نوازش می‌کند. غرق در خوشی می‌شوم .

_واقعاً به غذا خیلی اهمیت نمی‌دم. همه‌چی دوست دارم... بیش‌تر تمیزی و کیفیتش مهمه... بعد هرچی تو تعارفم کنی، دوست دارم. هرچی رو که بخوای

با من قسمت کنی... نه نمی‌گم... پس ناراحت نباش. از چیزایی که فقط برای تو استثنا می‌شن، لذت ببر. نه این که بری یه گوشه و به خاطرش گریه کنی...

این حرف‌ها برایم تازگی دارد، خیلی چیزها را تجربه نکرده‌ام.

—ولی اون بد گفت... بعدم گفت اینا لوس بازی بودن و اون فکر کرده لوس بازی منه.

لبخند می‌زند و دست روی پایم می‌گذارد. تمام حواسم به گرمای دستش و آن لبخند است.

—خب، عادی نیست برای همه، ولی من فکر نمی‌کنم تو مجبور باشی برای اون تعداد انگشت‌شماری که اطراف‌مونن، نقش بازی کنی. خودت باش... تو این بار اگر چنین چیزی رو گفت، فقط بگو، شما ناراحت می‌شید، نگاه نکنین... یا هر چیزی، ولی گریه کردن، نه... تو اخلاق من و می‌دونی. اگه نخوام کاری رو انجام بدم، نمی‌دم... پس خواستم.

حس خوبی است، تعلق به عماد داشتن. این که او به همه‌ی نیازها و خواسته‌هایم توجه دارد... این که کوچک‌ترین‌ها را هم از خاطر نمی‌برد، حتی سخت‌گیری‌هایش. این روزها حالم خوب است. حتماً فردا برای دکترم می‌گویم، از زمان‌هایی که در این چند روز برای خود داشته‌ام و به کسی نداده‌ام.

—فردا می‌خواهی بیای بریم دیدن خانواده‌ت؟ من خونهم کلاً.

شوکه زده نگاهش می‌کنم. نمی‌دانم چرا، اما نمی‌خواهم. دیدن برادرم و نامزدش حالم را بد می‌کند. دیدن مادرم که برای من بیش‌تر یک زن آشناست... اما پدرم... با آن نگاه خاص... تصاویر محوی پیش چشمانم است، صداها بازهم می‌آیند، همه و سردرد.

— نمی‌ریم... آرام باش... فقط بگو نه... خب؟

دستش روی کمرم می‌نشیند. همه آرام می‌شود. سمر، دخترک درونم نمی‌دانم چرا اشک می‌ریزد... او همیشه پدر و مادرم را می‌خواهد.

.....

با صدای جیغ کسی در خواب، از جا می‌پریم. میان آغوش عماد خوابیده‌ام؛ پس او هم از این وحشت من از خواب می‌پرد. احساس گنگ و ترسناکی است. سراسیمه از جا بلند می‌شوم.

— آرام باش. چی شده، عروسک؟

صدای ضجهٔ یک زن که هی دورتر می‌شود... شاید در این خانه است.

— اون زن... عماد...

به دور خودم می‌چرخم، دنبال جایی که پنهان شوم. دنبال یک جا... و این قفل دستان اوست به دورم.

— چیزی نیست. خواب دیدی، سویل... خوابه، فدات بشم من...

_اون این جاست... داره جیغ می زنه... من می شنوم، عماد .

تنم به لرزه می افتد.

***عماد

او می لرزد، از صدای جیغی می گوید که من نمی شنوم، اما می دانم از چه حرف می زند .

_من خوبم... می شه ولم کنی .

صدا و ریتم حرف زدنش می گوید آن "دیگری" است. رهایش می کنم .

_فقط یه خواب بود .

حس غریبگی با او پیدا کرده ام. شاید او هم فهمیده، نیشخند می زند .

_اون خیلی ضعیفه ...

می شوم عمادی که با یک غریبه حرف می زند. من سوئل را با هزار شخصیت هم می خواهم و دوست خواهم داشت، اما اگر کمک کند .

_نه نیست... اون قویه، اگه یاد بگیره چه جوری مقاومت کنه و فرصت بهش

بدی... اون نیاز به کمک کسی نداره .

دستی به موهای بافته‌اش می‌کشد. این سویل را با موی بسته ندیده‌ام. حدسم درست است، بافت‌ها را باز می‌کند. حال بیش‌تر او را می‌شناسم، مستقل‌تر و بی‌پروا تر .

— تو اون و دوست داری، معلومه... می‌تونی بهش زور بگی ...
 به سمت تخت‌خواب می‌روم، ناخودآگاه همیشه نسبت به او گارد دارم .
 — من به تو هم زور می‌گم... به اون دختر شیطون و نوجوون، سمر هم می‌گم...
 یادت نره هر سه تاتون، برای من سویل هستین .
 نگاهش به تخت مردد است. این اولین بار است که هردو متفاوت رفتار می‌کنیم .

— اون جا بخوابم؟

— نه... اتاق مهمان حاضره... از اون استفاده کن .

دراز می‌کشم و این سخت است. یک چاقوی دو دم، یک کار خطرناک برای دخترکم، اما ریسک می‌کنم. من او را هرچه باشد می‌خواهم، ولی این‌گونه تکه‌تکه و چندپاره! برای او سخت است. می‌بینم چگونه پیش چشمانم آب می‌شود. چگونه پیش رویم از ترس‌ها و خاطراتی که در ناخودآگاه دارد، عذاب می‌کشد. او می‌رود و من تا صبح نمی‌توانم چشم روی هم بگذارم، تمام سایت‌ها و مقالاتی که می‌توانم را می‌خوانم، شاید بتوانم کمکی کرده باشم. اما همه چیز آن قدر پیچیده است که در انتها می‌دانم شاید حتی انوری هم نتواند کاری کند

و نتیجه آن است که فقط این خود اوست که بیشترین کمک را به خود خواهد کرد .

برای سر زدن به او مقاومت می‌کنم تا طلوع خورشید. این که به اتاق برگشته، یعنی دخترک مظلوم من همچنان میان زمان گم شده است .

وقتی به آشپزخانه می‌روم، میز صبحانه چیده شده است، اما آن چه ضربان قلبم را بالا می‌برد، نان تازه‌ای است که روی میز است. نان فانتزی‌فروشی دو خیابان بالاتر است. ساعت هفت‌وسی دقیقه است.

__سویل؟

صدایش می‌زنم. از اضطراب وسایل روی کانتیر را جابه‌جا می‌کنم، با نظم خودم. خبری نمی‌شود و این بار با صدای بلندتر...

__بله... چرا داد می‌زنی؟ !

یک دست ست اسپرت دخترانه‌ی لیمویی به تن دارد، برای سویل، انتخاب زیادی روشن و جلوی چشمی است .

__چرا برای نون بیرون رفتی؟

لبخند لجوجانه‌ای می‌زند. به خودم باید بقبولانم این وجه دیگر سویل است. وقتی این خرده‌شخصیت‌ها بروند، مجموعش می‌شود سویل... اگر ...

_اونه که مطیع تو شده، نه من... رفتم بیرون، هرچند یکم سخت بود؛ ولی
خب، رفتم و نونم خریدم .

نفس عمیقی می کشم. خونسرد بودن، بهترین راه برای مقابله است .

_باشه، هر جور دوست داری... برای من یه قهوه درست می کنی؟ برم یه دوش
بگیرم .

سری به تایید تکان می دهد. انتظار لجبازی دارم و نمی دانم چرا .

_تو اونو بیش تر دوست داری؟

پشت به من دستگاه قهوه ساز را روشن می کند .

_من سویل و دوست دارم... همه جور... ولی وقتی گیر می کنه بین زمانای
گم شده و این قدر حالش بد می شه که دائم کابوس می بینه... وقتی می دونم
یادش نمی آد و می خواد من نفهمم... وقتی با حسرت به آدمای اطراف نگاه
می کنه... می گم من سویلی رو دوست دارم که همه ی شخصیتا باشه...
می فهمی؟

برق خاصی در نگاهش می درخشد، نمی دانم چیست، شاید نفرت، شاید
خشم... شاید ...

_من و دوست نداری؟

کلافه می شوم از این سؤال های سخت و تکراری .

_این جووری نه... این که به بهانه‌ی دفاع از اون بیای و زندگی رو بهش تلخ کنی، نه .

_شاید من اونی باشم که برنده می‌شه .

مات و مبهوت نگاهش می‌کنم. می‌ترسم از این کشمکش .

_این مسابقه و بازی نیست، سویل... اون لیاقت آرامش و داره... نداره؟

_پس چرا ولش کردی؟

_نکردم .

صدایم کمی بالا می‌رود. او عصبانی است. صدای بوق دستگاه می‌آید و بوی قهوه .

_کردی... تو ولش کردی... تو به بهانه‌های احمقانه و مردونه‌ت ولش کردی... وقتی اومد، ولش کردی... بازم این کارو می‌کنی... تو هروقت بهت سخت بگذره، اونو ول می‌کنی تا تو بدبختیای نبودن تو دستوپا بزنه .

مشت‌های گره‌کرده و نگاه عصبانی‌اش و حرف‌هایی که واقعی است. حرف‌هایی که دخترک من هیچ‌گاه به من نزد. دست پیش می‌برم تا لمسش کنم، اما عقب می‌کشد و با دست، زیر دستم می‌زند .

_نیازی به دلداری تو ندارم... تو اونو از قفس بیرون کشیدی و انداختیش تو قفس خودت... اون برات می‌میره و تو برای خودت... یه بزدل خودخواهی که

سرتو کردی تو لاکت، نکنه سرما بهت بزنه و گرما خفت کنه... اما اون با فلاکت، بدون تو ادامه داده... نمی‌دارم دیگه اون جواری زندگی کنه... هیچ‌کدوممون رو دیگه نمی‌دارم اذیت کنی... توام برو با اون امرونی‌های کردنات خوش باش .

هاج‌وواج به این شورش نگاه می‌کنم. حتی وقتی تنه‌ای محکم با آن ریزگی‌اش به من می‌زند و از آن جا خارج می‌شود، همان جا می‌ایستم. وقتی خرد شده و ازهم پاشیده می‌شوم... من را کیش‌ومات کرده است.

.....

.....

بی‌صدا کیفم را برمی‌دارم تا به بیمارستان بروم. چهارمین روزی است که حتی یک جمله هم با او حرف نزده‌ام. هرچند او نیز علاقه‌ای نشان نمی‌دهد. جلسه‌ی دکتر را نیامد و من خودم رفتم. این بار برای تکه‌پاره‌های روان خودم. دکتر می‌گوید باید خونسرد باشم. این که او بازهم سعی می‌کند تا من را ازهم بپاشد و این عادی است. این شخصیت دارد تمام تلاشش را برای بودن می‌کند. برای ماندن و من وحشت‌زده می‌شوم که اگر بماند و من را ترک کند!

اما انوری می‌گوید این کار را نمی‌کند. سویل من را ترک نمی‌کند؛ چرا که می‌داند اگر برود، آن هسته‌ی مرکزی را ازهم می‌پاشد. همه‌ی این اتفاقات برای تنها گذاشتن سویل از جانب من است. پس او چنین کاری نخواهد کرد .

_قراره با عادل برم بیرون... دایی و سالی رفتن اصفهان... عادل می خواد بره.
منم می رم باهاش .

_برگشتی، می تونی بری همون آپارتمان و مستقل زندگی کنی .

می خواهم از در بیرون بروم که بازویم را محکم می کشد .

_یعنی چی؟ می خوای ما رو ترک کنی؟ باز بهت فشار اومد؟

خونسرد نگاهش می کنم و بازویم را از چنگ انگشتانش بیرون می کشم .

نگاهش سرگردان است .

_تو فکر کن فشار اومد... من این مدل زندگی رو نمی خوام... حالا که هستی تا
ازش مراقبت کنی، انجام بده... به من نیازی نیست .

اگر برود؟ اگرها و ممکن ها مانند مته شروع به سوراخ کردن مغزم می کنند .

_پشیمون می شی عماد... حالا می بینی... تو حق نداری این بلا رو سرشون
بیاری .

شانه بالا می اندازم .

_یادت رفته من کیم؟ پشیمون نمی شم... این بلا رو تو داری سر سویل
می آری... بعداً بهش بگو چه جوری عمادشو گرفتی ازش... این کار توئه، نه من.

_لعنت بهت... ازت متنفرم... گم شو .

بغض می کند، دلم می گیرد، اما چاره ای ندارم .

بی ادبم که هستی .

در را پشت سرم می بندم و به حرف هایش گوش نمی دهم. خدا کند آخرش ختم به خیر شود .

تمام مدت ویزیت فکرم درگیر اوست، امروز با عادل قرار دارد و من نمی خواهم تماس بگیرم. اواسط روز یک عمل جراحی دارم و مجبور می شوم وسط کار آن را تحویل دستیارم بدهم و فقط هدایت گر باشم. وقتی قرار است به مطب بروم، کلافه و بی قرار می شوم. نه صبحانه خورده ام و نه ناهار. جز قهوه و چای، چیزی از گلویم پایین نمی رود .

گوشی ام زنگ می خورد و بازهم برای چندمین بار، جلال است که از صبح رد تماس داده ام .

چیه جلال؟ سرویس کردی از صبح .

هیچ معلومه چه مرگته؟ تو بیمارستان می بینی، حرف نمی زنی. زنگ می زنی، رد می دی... تو نمی خوای زنت رو ببری ملاقات مادرش؟ بدبخت ...

بی طاقت می شوم و صدایم را بلند می کنم. هیچ کسی نمی داند سویل در چه شرایطی است .

مرگم نیست... اگه زنت اون شب جلوی زبونش رو می گرفت و تو کاری که بهش ربط نداشت دخالت نمی کرد، الان من تو بدبختی خودم دست و پا نمی زدم .

سکوت می کند. بد حرف زده ام، اما دیگر برای جمع کردنش دیر است .
 _دوروبر من نچرخ یکم، جلال... اوضاع درستی نداریم... سویل چیزی از
 مادرش نمی دونه... نمی تونم بگم بهش.

تماس را قطع می کنم و این شاید دلیلی برای قطع رابطه مان باشد. اگر من
 بودم، احتمالاً همین می شد.

در این چند روز خیلی به حرف های دخترکی که هم سویل من هست و هم
 نیست، فکر کرده ام؛ آن قدر که دیگر مغزم کشش ندارد. بازهم نشخوار افکار را
 شروع کرده ام. واقعاً او را در ترس ها و افکار خودم زندانی کرده ام؟

تا جایی که می توانم، تک تک خاطرات مان را مرور می کنم. او هیچ وقت ناراضی
 به نظر نمی رسید. اصلاً کدام سویل، چه چیزهایی را غیراز آن چه من برایش
 برنامه داشته ام دوست دارد؟ حتی نمی دانم چه لباس هایی دوست دارد. غیراز
 کیک و خامه و خوراکی هایی که همیشه انتخاب من بوده ...

نمی دانم دقیقاً چقدر زمان گذشته است. مریض هایم می آیند و می روند. هوا
 تاریک می شود که زنگ موبایل من را از افکار بی انتهایم بیرون می کشد.
 شماره ی عادل روی گوشی ام می افتد، حتماً خبری شده است. دفترچه را به
 بیمار می دهم و می رود .

_بله؟

می‌تونی زودتر بیای خونه؟

ضربان قلبم بالا می‌رود. سرفه می‌کنم تا لرزش صدایم را بگیرم .

چند تا مریض دیگه دارم، چیزی شده؟

صدای آهنگ در پس‌زمینه می‌آید و خنده‌های بلند .

عماد، یه چیزی درست نیست... سویل انگار... قاطی کرده .

قاطی کردن معانی مختلف دارد، اما هرچه هست، برای من یعنی مصیبت و دلشوره‌های مداوم .

خونه‌ی مایی؟ واضح بگو چشه .

دلم می‌خواهد همین حالا به سمت خانه پرواز کنم... ولی ...

باید ببینی. من تا حالا ندیده بودم ...

عماد جووون، نمی‌آی سورپرایزمو ببینی .

قهقهه می‌زند. این دخترک سرکش می‌خواهد من را عصبانی کند .

من وقت این کارا رو ندارم... عادل رو سورپرایز کردی، کافیه .

سکوت می‌کند و بعد بوق اشغال. دکمه‌ی ارتباط با منشی را می‌زنم .

تا نگفتم، کسی رو نفرست تو .

شماره‌ی انوری را می‌گیرم. او هم باید مراجع داشته باشد. اما زود برمی‌دارد و من برایش تعریف می‌کنم .

_اون عصبانیه و من فکر می‌کنم تلاشت داره جواب می‌ده، عماد .

_اگه به‌قول خودش، برنده بشه؟

_تنها دلیل وجود اون، حفظ سویل برای تو بوده... یعنی هندل کردن موقعیت تا تو برگردی پیششون. خب، تو اگه بری، چی قراره بشه؟ پس دو حالت داره؛ یا شخصیت‌ها می‌بایست ترکیب بشن، یا وجود یک شخصیت جدید... اما دومی بعیده، اونم به‌خاطر تجربیات محدود سویل. یعنی با توجه به اون محدودیت‌های زندگی، شخصیت پیشرفته‌هیمینی هست که داره سورپرازیت می‌کنه. درنهایت اون برای حفظ انسجام شخصیت اصلی وجود داره. شخصیت اصلی با وجود تو سرپا مونده... وجود تو ستون این شخصیت‌هاست .

برای اولین بار در زندگی دلم می‌خواهد کسی دیگه جای من بود. یا کاش زمان به عقب برمی‌گشت؛ درست به همان لحظات قبل از پرواز در فرودگاه... وقتی که می‌گریست و من تمام خطرهای را به‌جان می‌خریدم و از همان جا به خانه برمی‌گشتیم. برای زندگی ما فرقی نکرد. وقتی تمام حوادثی که از سر گذرانیدم را مرور می‌کنم، دیگه چه می‌توانست باشد که نبود؟

بیماران بعدی را ویزیت می‌کنم. می‌دانم سورپرایز سویل، حتماً کاری است که من را خشمگین می‌کند. می‌ترسم از آن‌چه نتوانم از سر بگذرانم.

می‌خواهم به عادل زنگ بزنم و بیش‌تر بپرسم، ولی نمی‌خواهم دخترک افسارگسیخته‌ام فکر کند توانسته توجهم را جلب کند. یکی از روزهای جهنمی را پشت‌سر گذاشته‌ام. وقتی کلید در را می‌اندازم، خانه را سکوتی عجیب فرا گرفته است. انتظار عادل را در خانه دارم، اما هیچ خبری نیست .
_سلام .

نفسم از دیدن آن‌چه روبه‌رویم است می‌گیرد. کیف از دستم رها می‌شود .

_این... تو چیکار کردی؟ سویل... خدای من !

_بهم می‌آد، نه؟ قشنگ شدم؟

موهایش را کوتاه کرده و دیگر از آن رنگ زنده‌ی آتشین خبری نیست. موهای مشکی با تکه‌هایی شرابی. اگر ...

می‌خواهم گریه کنم. اگر دخترک مظلومم برگردد دق می‌کند .

_خوشت نیومد؟ مهم نیست، من دوستش دارم...از اون دختر موحنایی متنفر بودم... این عالی شده .

تمام حواسم را جمع می‌کنم تا چیزی دستش ندهم. نباید حساس باشم .

_خوبه... من دارم می رم خونه ی قدیمی... زنگ بزن عادل بیاد پیشت... بعدم که می ری اصفهان .

ساکت می شود. از آن هیجان دیگر خبری نیست .

_واقعاً می خوای بری؟ پس ما چی؟

به سمت اتاق خواب می روم. وسایلم را باید جمع کنم .

_ما؟ تو هستی که نگهداری کنی از اون دوتا. من این شرایط و نمی تونم تحمل کنم... تو هیچ شانسی برای بقیه نمی داری .

_تو گفتی ما رو همه جوهره دوست داری... تو یه دروغگویی ...

قبل از آن که بتواند به من مشت بزند، دستانش را می گیرم. تقلا می کند. نباید صدمه ببیند، او با آن موهای مشکی خیلی غریبه به نظر می رسد .

_من سوئل خودمو دوست دارم... همون دختر آروم و ضعیفی که می تونه قوی باشه و نیازی به تو نداره .

جیغ می زند و بازهم برای زدن من تقلا می کند .

_تو یه روانی کثافتی، عماد. تو آشغال از زدن زنا کیف می کنی و تحریک می شی. تو یه سادیسمی کثیف هستی .

کلماتش هم چون تیر قلب و روحم را نشانه گرفته اند. لحظه ای بعد دست از کشمکش برمی دارد. نفس زنان می ایستد. موهایش... دخترانه و لخت تا روی

گردنش کوتاه شده است و پوست سفید و رنگ پریده‌اش را با آن کک‌ومک‌ها
بیش‌تر به چشم می‌آورد، حتی ابروهایش را هم سیاه کرده است .

_اگه بریم پیش دکتر، چی؟ اگه... اون بیاد چی؟ باز می‌ری؟

دلم برایش می‌گیرد، دلم برای غریبه‌ی آشنای درون عزیزکم می‌سوزد. نگاهش
شکسته و غمگین است.

خیلی یادم نمی‌آید چه زمان‌هایی را ندانسته باهم سپری کرده‌ایم، اما هرچه
هست، من همیشه دوستش داشته‌ام... با تمام شیطنت‌ها و سرکشی‌هایش .

_اگه کمکش کنی، می‌مونم... نمی‌خوام دیگه اون و گم‌شده ببینم... حالا که
هستم، ازش مراقبت می‌کنم .

سر تکان می‌دهد و نگاهش را زیر می‌اندازد. او هم یک سویل آرام درون دارد.
عقب می‌رود.

می‌خواهم او را بغل کنم، اما دختر مومشکی نمی‌ماند. من می‌مانم و یک کوه
حس درد از چیزهایی که خواهد آمد.

.....

_به من یکم فرصت بدین، تو شرایطی نیستیم که بتونم درباره‌ی هیچ‌کسی
حرف بزنم .

— چرا هیچی به ما نمی‌گی، عماد؟ مثلاً ما خانواده‌ی شماییم... الان بیش‌تر از پنج ساله که سمر پیدا شده و ما هیچ سهمی ازش نداریم... هفته‌ی دیگه عروسی برادرشه و اون حتی یک‌بارم زن برادرشو ندیده... این چه مشکلیه که تو نمی‌تونی به ما بگی؟

صدایش می‌لرزد. پدر سوئل این مدت خیلی شکسته‌تر از تمام سال‌هایی است که دیده‌ام و صدایش را شنیده‌ام .

— فقط فرصت بدین چند وقت، همین ...

— پنج سال کافی نبود؟

کلافه می‌شوم. سه روز است او در اتاق مانده و بیرون نمی‌آید. فقط می‌گوید خوب است و تنه‌ایش بگذارم. تنها کاری که می‌توانم انجام دهم، حاضر کردن خوراکی و غذا است و رفتن سر کار. حتی به عادل هم چیزی نگفته‌ام، وقتی زنگ زد و درباره‌ی سوئل و کارهایش پرسید .

— نه، در برابر یازده یا دوازده سال، هیچی نیست... اگه نخوایم تمام روزهاشو حساب کنیم و تمام خریت‌های من و بقیه‌ی آدمای اطرافش رو... ببخشید، من و پیج کردن. باید برم .

— من امشب می‌آم اون‌جا. باید بدونم دخترم چه مرگشه .

— سری قبل ندیدین چه مرگشه؟ مگه ننداختتون بیرون؟ مگه ندیدین چه جووری عصبی شد؟ فکر می‌کنین دوباره بیاین، بهتر رفتار می‌کنه؟ چرا

نمی‌ذارید به کارم برسم؟ عوض اینا برید خودتونو برای تعریف کردن چیزایی که باید صادقانه بهش بگین حاضر کنین، آقای رنجبر .

نمی‌خواهم، اما صدایم را بالا می‌برم. دفعه‌ی قبل که با امیرعباس آمده بود، آن دختر دیگه او را بیرون کرد. او از خانواده‌اش متنفر است، این شخصیت سویل علناً به آن‌ها ابراز نفرت می‌کند. سویل آرام من یک موضع کاملاً خنثی دارد. برای او فقط حضور من مهم است و سمر نوجوان را به‌ندرت دیده‌ام. شاید او را هیچ‌وقت نتوانم تشخیص دهم .

نزدیک پایان شیفت کاری‌ام است که شماره‌ی سویل روی گوشی‌ام می‌افتد. دانشجوها را کنار می‌زنم تا جایی خلوت پیدا کنم .

_بله؟

_عماد؟ !

این صدای دخترک مظلوم و آرام من است که می‌لرزد و بغض دارد. حتماً موهایش را دیده .

_جانم قربونت، الان راه می‌فتم. فقط یکم دیگه خونه‌ام .

همان‌طور که حرف می‌زنم، روپوش را درمی‌آورم و به اتاق برای برداشتن وسایل می‌روم .

_عادل این جاست... یه چیزی شده...

به خدا من... نمی‌دونستم. عادل می‌گه با خودش رفتم آرایشگاه... تو که می‌دونی ...

گریه می‌کند. برای سرپرستار می‌نویسم که باید بروم .

_دورت بگرده عماد. گریه چرا؟ دارم می‌آم عزیزم. هیچی نیست که برایش ناراحت بشی. فقط یه تنوعه، موهات خیلی قشنگ شده. بهت می‌آد، عروسک... گریه نکن .

در برابر چشم‌های متعجب پرسنل از بخش خارج می‌شوم. دلم برایش پر می‌زند .

_نه، زشته... تو گفتی دست زنم... تو اونا رو دوست داشتی... آخه من چکار کنم؟

استارت می‌زنم. زمان چرا نمی‌گذرد.

_نه، اصلاً زشت نیست، فرشته... حتماً ته ته دلت، دوست داشتی یه بار امتحانش کنی. خب چه ایرادی داره؟ حالا شدی عروسک مومشکی خودم... می‌ترسم خوشمون بیاد، هی بخوایم سیاهش کنی .

آرام می‌خندد، اما صدای فین‌فینش می‌آید .

_عماد جونم؟

_جونم...

_دلت برام تنگ شده بود؟

جوری حرف می‌زند که گویا مدت‌ها جایی بوده است... ما هردو می‌دانیم از چه حرف می‌زند... از زمان گم‌شده .

_من سرمم برمی‌گردونم جلوی چشمم نیستی، دلم تنگت می‌شه، ووروجک. این جوری با احساس من بازی نکن، دختر. پشت فرمونم، تا یه چای، قهوه، چیزی بذاری، رسیدم... اون بابای پیر منم دک کن، اگه تونستی .

به دکتر انوری زنگ می‌زنم. این چند روز گزارش همه‌چیز را به او می‌دهم. می‌خندد و می‌گوید امروز فردا، صبح یک وقت ویژه را برای سویل در نظر می‌گیرد .

در آپارتمان را که باز می‌کنم، او به گردنم آویزان می‌شود .

_بیا، اینم عماد جونت... از وقتی اومدم، مخ من و خورده. انگار یک ساله عماد جون و ندیده!

عادل غر می‌زند. این روزها که دایی به مسافرت رفته، بیش‌تر از همیشه بی‌حوصله است .

_بابا جان، خب توام با دایی می‌رفتی ...

سکوت سنگین او و سویل متوجهم می‌کند که او را "بابا" خطاب کرده‌ام .

— من برم قهوه بریزم برات .

در را می‌بندم و سعی می‌کنم به رویم نیاورم، ولی فکر می‌کنم دیگر آن احساس نفرت و کینه را ندارم. به خودم دروغ نمی‌گویم. همیشه در اعماق وجود هر انسانی، تعلقی به یک پدر و مادر وجود دارد؛ حس عشق بی‌قید و شرط .

— فکر می‌کردم بمیرم و آخرش ازت نشنوم بهم بگی، "بابا ."

صورت می‌چرخاند. موهایش درآمده و بیش‌ترشان سفید است. من هم پیر شوم، درست شکل او خواهم بود. او آینه‌ی من است .

— خب، نمردی و گفتم... ولی ...

روبه‌رویم با نگاهی خیس می‌ایستد، دستان مردانه‌اش دورم می‌پیچد .

— یا ولی و اما خرابش نکن، پسر... بذار این چند ماه عمرو با همین خوشیا بگذرونم .

کیفم را رها می‌کنم. این بار من هم دست دورش می‌پیچم؛ هرچند شل و سبک... اما...

— چند ماه دیگه چیه... تو سخت‌تر از این حرفایی... حاضرم شرط ببندم این‌جا تنها نیستی که نرفتی .

از من فاصله می‌گیرد و می‌خندد. دستی روی شانه‌ام می‌زند .

_تو می شینی با خودت چه فکرای می کنی، پسر؟ من نهایت دوتا لاس خشکه
بتونم بزnm... همدم من تو این چند سال همین وروجک تو بوده .

حس حسادت درونم را قلقلک می دهد و او می خندد .

_منم به مادرت حسودی می کردم. قشنگ و ظریف بود، بی نهایت دوست
داشتنی... از روز اول دانشکده عاشقش شدم، عین سگ پاسوخته دنبالش
بودم ...

لعنتی تا می دیدم، لبخند می زد... اما به همه لبخند می زد... بذار نشونت بدم
عکشو، یکی از عکسای اون اوایل مونو ...

هاج و واج نگاهش می کنم. او هیچ وقت عکس مادرم را نشان نداده بود. دایی هم
جز عکس های کودکی شان، هیچ عکسی نداشت... کیفش را باز می کند و یک
عکس قدیمی را به طرفم می گیرد.

_کیکم صبح عادل جون خرید... دایی و سالی دارن برمی گردن، می دونستی؟
زن داخل عکس می خندد و مرد کنار او، انگار من هستم؛ عادل در جوانی.
مادرم با آن موهای بلند خرمایی، لبخندش چقدر شبیه سویل من است و آن
نگاه مهربان... مادرم .

_این... سویل اصلیه؟

نگاهش می‌کنم که به دستان من خیره شده است. دلم برای زنی که هیچ‌وقت ندیده‌ام، پر می‌زند، نگاه عاشقانه‌ی پدرم به او، چقدر شبیه نگاه من به سویلم است .

—اون مادرمه... شبیه توئه، سویل .

کنارم روی مبل می‌نشیند و دستان کوچکش دستم را محکم می‌فشارد .

—اون بی‌نظیر بود... مهربون و... همیشه می‌خندید... به همه چیز خوشبین بود... من تو یه سیاه‌چاله به اسم خانواده‌ی بکتاش بزرگ شدم... پر از قانون و بکن‌ونکن... خون و اصالت مزخرف... من تا قبل از اون زندگی نمی‌کردم... مادرت... خود زندگی بود، عماد... وقتی رفت... انگار منم مردم... تو رو باعث مرگش می‌دیدم... تو شبیه من بودی... شاید چون خودمو مقصر می‌دونستم... دکتر بودم خیر سرم و نفهمیدم حالش بده... من... نتونستم ازش مراقبت کنم و تو رو به دنیا آورد و تو و من باعث شدیم... این جور فکر می‌کردم... خودمو شکنجه می‌دادم... با هر چیزی که می‌شد. زن، گشتن جاهایی که با اون می‌رفتم، خوردن چیزایی که اون دوست داشت... با ندیده گرفتن تو... می‌فهمی؟ زجر دادن با هر چیزی که اون نبود... با هر چیزی که اون می‌تونست باشه و لذت ببره... تنها گناهت این بود که پسر بودی و شبیه عادل... خانواده‌م سویل و دوست نداشتن... ازش متنفر بودن، چون اون رویای تک‌تک اعضا اون خراب شده بود. از همه بدتر، گناه اون، گرفتن دردونه و گل سرسبد بکتاش

بزرگ بود... تو حاصل اون نفرت بودی... تو مظلومیت سویل و داشتی و من از خودم فراری بودم ...

اشک چشم پاک می کند و سویل به من چسبیده و ناخن می جود .

_نیازی نیست بگی... گذشته ...

_هیچ وقت نگفتم... باید بدونی چی رو تجربه کردم... حالا تو سویل و داری... شاید بفهمی زندگی چه جوری تبدیل به جهنمی می شه برای مردی که هرروز و هر ساعت بعداز مرگ عزیزش، آرزوی مرگ داره... وقتی سبحان گفت چی شده و لادن چیکار کرده با تو... تازه فهمیدم چه بلایی سر تنها نشون اون آوردم... همه گفتن عادل عیاش شده... ولی من هیچ وقت با زنی نبودم... نتونستم باشم... تو باید بهتر بفهمی چی می گم... زنی نیست که بتونه روح تو رو ارضاء کنه... من هر بار به دنبال سویلیم توی دیگران بودم و... هیچ وقت نبود. من هم اون و از دست دادم، هم تو رو... خیلی اومدم دنبالت... سبحان گفت بذارم به حال خودت... دیدم تباه شدی... دیدم چه جوری نفرت داری از همه و اینا تقصیر من بود ...

_تو طرف لادن و گرفتی... درد و رنج؟

نمی توانم نخندم، آن هم به درد. نیم خیز می شوم برای بلند شدن که دست روی پایم می گذارد .

_طرف شو نگرتم... وقتی فهمیدم، فرستادمش آسایشگاه... چیکار می کردم؟
 زندان درستش می کرد؟ اونم یه بدبخت بود... اگه نبود، اون بلا رو سر تو
 نمی آورد... فکر می کنی عاشقش بودم؟ من اون قدر تو ناله های خودم غرق بودم
 که هیچی نمی دیدم... حتی یه بارم باهاش نبودم، پسر... شرط همین بود...
 اون موقع تنها راهی که فکر می کردم خوبه، همین بود... اینا باعث نمی شه که
 ندونم تو رو تباه کردم، عماد.

تباه؟! از جایم بلند می شوم، دخترک غمگین و لرزانم نیز با من. سال ها عادل
 هربار آمد، سرش فریاد زد. هیچ وقت فرصت فراموشی به او ندادم. هیچ وقت به
 خودم و او فرصت دوباره ندادم.

_این حرفا باعث نمی شه ببخشم... ولی دیگه نمی خوام حمال اون همه
 احساس کثیف و بد باشم... راستش دیگه نزدیک چهل سالگی ام. واقعاً فرصت
 رسیدن به اون روزا رو ندارم... حالا خودم چند تا بچه دارم که باید بهشون یاد
 بدم چه طوری بدی آدما رو همون جا که بود، رها کنن... تباهی، کلمه گویایی
 برای اتفاقی که برای من افتاد، نیست... نه وقتی من با لادن اون کارو کردم و
 بالذت، سال ها دیدم که چه جوری داره ازبین می ره... می فهمی؟ اون گند
 همیشه با من می مونه... اون... نمی خوام دیگه هیچ وقت درباره ی اون وقت حرف
 بزنینم. فقط هی روی زخم و می کنیم... ما کارای مهم تری داریم.

دستان کوچک او بازویم را نوازش می‌کند. دخترکم دلداری دادن را خوب بلد است. ما بزرگ شده‌ایم، باهم... با هزاران مشکل .

برم یه دوش بگیرم .

.....

چشم می‌بندم و تمام لحظات را از زمانی که که به یاد دارم، مرور می‌کنم. نه با نفرت... فقط نگاه می‌کنم. قطرات آب آهنگ پیش زمینه‌ی این تصاویر است. اولین صحنه‌ها مربوط می‌شود به دو یا سه سالگی... تکه‌تکه و نامنظم... از خوردن کیک و بازی گرفته تا آب‌بازی با باغبان عمارت که چمن‌ها را آب می‌داد و بعدها و بعدها... حتی لادن و دردهایی که به من تحمیل کرد... اما چشم باز نمی‌کنم... بگذار از آن‌ها بگذرم... فیلم را دیده‌ای وقتی روی دور تند می‌زنی؟ قریب به چهل سال تصاویر و تجربیات... می‌آیند و می‌روند... و چه دوران‌هایی که به بطلالت گذشته است، برای احساسات سطحی و تمرکز روی دردها ...

می‌شه منم پیام؟

چشم که باز می‌کنم، تصاویر و خاطرات همچنان در گذرند، فقط دیگر تنها نیستم. تصویر او که عریان، با موهای کوتاه سیاه‌رنگش ایستاده، با نگاهی پر از زندگی و عشق هم کنار آن خاطرات است. وقتی او میان آن‌هاست، چقدر همه‌چیز سبک و راحت می‌گذرد. انگار با همان هوای خنکی که با خود به داخل می‌آورد، همه‌چیز فرح‌بخش می‌شود .

— عادل رفت... پیام پیشت؟

دوش را می‌بندم. خدا می‌داند که چقدر این دختر کوچک‌اندام و ظریف را با تمام آثار زخم‌هایی که روزی یک هیولا روی تن و روانش ایجاد کرد، دوست دارم. خدا می‌داند صدای خش‌دار و پسرانه‌اش وقتی به گوشم می‌رسد، درست شبیه لالایی مادری است که می‌توانستم داشته باشم... لطیف و پر از احساس .

— بیا تو... من همیشه دوست دارم پیشم باشی، فرشته .

خودش را به تن خیسم می‌چسباند و کمی پوست داغم را خنکا می‌بخشد، اما روحم... حال بهتر می‌دانم که با بودن او زنده‌ام. نفس که می‌کشد، نفسم بیرون می‌آید .

— بیا تا وان و پر کنم... خیلی خسته‌م، سویل .

درون وان می‌روم و او هم می‌آید، تکیه می‌زند به سینه‌ام. تنها صدای آبی است که وان را پر می‌کند و سکوت ما. خسته‌ام، ولی این بار نه خسته‌ی کار و گذشته... بارم را زمین گذاشته‌ام ...

— می‌دونی چقدر این‌جا موندی، عماد؟ یک ساعته.

— وقتی هستی، خیلی همه‌چیز خوبه... انگار حتی نفس کشیدن برام راحت‌تره... چهل سال رو تو یک ساعت شستن، وقت کمیه ...

خودش را بالا می‌کشد و زیر چانه‌ام را می‌بوسد .

_اون کار خوبی بود... این که... خب، تو خودت بهتر می‌دونی... کنار گذاشتن
اون فکر...

آب روی تنش می‌ریزم. نوازشش می‌کنم. حس تنها نبودن، کسی را داشتن،
حس دوست داشته شدن و مهم بودن حتی برای یک نفر... آن یک نفر که
باشد، اگر همه‌ی دنیا هم بگویند از تو متنفرند، همه‌چیز تمام است... این که
برای یک نفر همه‌ی دنیا باشی، کافی است .

_تو چه جوری ره‌اشون می‌کنی؟ حتی یه بارم ندیدم تمرکز کنی یا بگی چقدر
بدبخت بودی یا هر چیزی که من همیشه گفتم ...
انگشتانم را تک‌تک می‌بوسد. دخترک شیرین من ...

_فکر کنم وقتی من و بغل کردی و از اون خونه رفتیم، با خودم چیزی
نیاوردم... تو بیداری حداقل نیاوردم... وقتی دست زدی به زخم‌ام و اون کرما رو
شستی... فهمیدم روزای نو اومده... خب یکی مثل من اولین نور رو که می‌بینم،
باید بره سمتش و به تاریکی پشت‌سر نگاه نکنه... این مثال و صفورا زد... خب تو
اون نوره بودی همیشه... عماد؟ !

توصیفاتش همان نوری است که از آن حرف می‌زند. سویل هم ابتدا برایم یک
نور شمع بود؛ حال او خورشید زندگی من است .
_جان عماد ...

صورتش را برمی‌گرداند، درست زیر چانه‌ام. ظریف و دلنشین .

_تو که دیگه قرار نیست من و تو تاریکی ول کنی؟

لبانش را آرام می بوسم و او را به خود فشار می دهم. حس عجیبی است با ترکیبی از عشق و محبت و دلبستگی، حس هایی قوی .

_هیچ وقت... دیگه هیچ وقت. تو خورشید زندگیمی، سوئل... وقتی نیستی همه جا تاریکه برام... فقط تو نیستی که به نور نیاز داره ...

موهای سیاه و براقش را سشوار می کشم و او مشغول پاک کردن لاک هایی است که آن "دیگری" زده بود. هرازگاهی نگاه می کند و لبخند گرمی می زند .

_به چی می خندی، فرشته؟

هنوز به دیدن او با این تصویر عادت نکرده ام .

_این که فقط یه حوله پیچیدی، خیلی... یه جوریه... خوشم می آد... لباس نداری... باحاله .

برس کشیدن موهایش عجیب برایم آرامش بخش است. ما حرفی از زمان های گم شده نمی زنیم .

_می دونی که عادت ندارم کم لباس بگردم... این و جایزه ی کار خوب درنظر بگیریم... ها؟

_ نه، این حق منه. بهم جایزه نده حقمو .

از این حاضر جوابی خنده ام می گیرد. حق با اوست، اما کوتاه آمدن به این زودی، جذاب نیست .

_حق تو فعلاً به مشت و مال حسابیه که پرداخت می شه، ولی دید زدن من...
یه جایزه ست .

موهایش صاف و ابریشمی شده است .

نگاه خیره اش را شکار می کنم .

_وقتی دیدی موهامو این جوری کرده، چیکارش... چیکارم کردی؟

_هیچی... فقط سکوت کردم.

سر پایین می اندازد و با حوله اش ور می رود. چیزی می خواهد بگوید، اما تردید دارد .

_بگو عزیزم... چی شده؟

_اون یه چیزایی گذاشته برام... یعنی نوشته... من... راستش نخوندم...
ترسیدم ...

نفسم حبس می شود .

_چرا ترس؟

_خب... گفتم اول تو بخونی... می ترسم چیزی باشه که بهتره الان ندونم یا هرچی ...

سرش را می بوسم. چندین بار. این اعتمادی که دارد، ستودنی است .

_می خوای برات تعریف کنم یا می خوای بخونی؟

سکوت می کند. به فکر فرورفته... تصمیم سختی است بدانی زمان های گم شده ات چگونه سپری شده اند .

.....

_شبا و روزای زیادی گذشت تا فهمیدم دیگه قرار نیست پدری باشه یا مادری و یا حتی اون پسری که برادرم بود... وقتی اولین بار بهم تجاوز کرد... فکر کنم همون وقتا بود که دیگه فهمیدم قرار نیست کسی باهام مهربون باشه... الان که یادم می آد، انگار همه ی اون لحظه ها برای کس دیگه ای بود... وقتی می خواست سگش باشم... وقتی من و می بست به صندلی و ساعت ها و گاهی روزها، همون جور رهام می کرد تو یه جای تاریک، بدون هیچ آب و غذایی و می داشت به مرز مردن برسم، بعد سر می رسید... وقتی اول با شلاق محبوبش من و می زد، بعد بالذت می نشست و درد کشیدنمو نگاه می کرد... سیگار می کشید وقتی با چاقوی دسته طلاش رو تنم حکاکی می کرد... می دونی... اینا انگار یه فیلم بوده و من و مجبور کردن ساعت ها نگاهش کنم... کار به یه جایی رسید که فقط دلم می خواست بیاد شکنجه ام کنه تا درد بتونه از یادم ببره که زمان چه جوری

می گذره... تابه حال به کسی نگفتم... ولی وقتی بزرگ تر شدم، دنبال اون درد بودم. نمی داشت بفهمم آدمم یا حیوون ...

شده از زجر کشیدن لذت ببری؟ انگار مغز و افکار و هرچی به آدمیت مربوطه رو متوقف می کنه، مثل وقتی دستتو می بری و می سوزه و اون درد این قدر کلافهت می کنه که حتی نمی تونی بخوابی یا فکر کنی... از درد کشیدن وقتی اشباع بشی، ناخودآگاه حسش نمی کنی، می شه لذت... اما اون فهمید... همون وقت بود که دیگه نزد، که بهم درد رو نداد، شکنجه ی جدیدی بود... وقتی بود که اجازه داد فکر کنم به آدم بودن، برام فیلم گذاشت... من و شاهد تمام کثافت کاریاش کرد و اون وقت بود که درد کشیدن و زجر کشیدن شد جایزه ی سکوت من... می دونی بدترین روزم تو زندگی با مازیار کی بود؟ سر تکان می دهد، این اولین بار است که با او حرف می زنم. اولین بار است که اصلاً از آن روزها با او حرف می زنم. حتی عماد هم نمی داند .

وقتی آینه رو گرفت جلوم... دندونامو نداشتم، چون یه بار با کفشش زد تو دهنم و همه رو شکست... نه همه ی همه رو... ولی بقیهش ریخت، وقتی لثه هام داغون شد... اون نمی تونست بذاره بمیرم... ولی می داشت تا دم مرگ برم... می دونستی دکتر بود؟ کسی نمی دونه فکر کنم... اون کارش کالبدشکافی بود... اون یه دکتر مرده ها بود ...

نمی دانم چرا، ولی حسی درباره ی آن دختری که من بودم، درون وجودم نیست. صفورا می گفت من آن ها را پس می زنم. چیزی یادداشت می کند و من

روی صندلی مخصوص و راحت دراز کشیده‌ام. عماد بیرون منتظر است، همین برای آرامشم کافی است.

_اون می‌دونست کی باید امداد کنه... اون جسم من و مثل یه نقشه از حفظ بود، مثل یه مسیر... اون خود شیطان بود .

_خب...

او از یک شیطان چه می‌داند؟ اصلاً چه کسی می‌داند برق لذت در نگاه یک شکنجه‌گر چقدر نور دارد؟ لذت... واژه‌ای عجیب و عمیق .

_آینه... اون بدترین بود، وقتی دیدم هیچ مویی روی سرم نیست... دندونی ندارم... هیولایی بودم که اون من و برای افراد خاص به‌نمایش می‌داشت... اون از درد کشیدنم فیلم می‌گرفت برای همون افراد خاص... شما می‌دونی وحشت چیه؟ من هیچ‌وقت خودمو تو آینه ندیده بودم... می‌دونستم چقدر افتضاحم... هر کی من و می‌دید، وحشت می‌کرد... جز عمادم... وقتی من و دید، گریه کرد... باورتون می‌شه؟! اون گریه کرد. خیلی وقتا گریه می‌کرد، وقتی من یه کارایی می‌کردم که عادت کرده بودم به انجام‌شون... می‌دونی اصلاً جز شما کسی دیگه اینا رو نمی‌دونه؟ نیازیم نیست بدونه... آخه اونا تموم شدن... اونا پشت یه سد موندن... اون وقتی هست، نمی‌ذاره سد بشکنه ...

عماد وقتی هست، دنیا برایم به او ختم می‌شود. تو نمی‌فهمی، هیچ‌کس نمی‌فهمد. می‌خواهم این‌ها را هم بگویم، اما... چه نیازی هست؟

_می‌خواهی از مازیار بگی؟

نگاهش می‌کنم... مازیار؟ تصویری که پیش چشمانم جان می‌گیرد ترسناک است، اما من نمی‌ترسم... آن تصویر مرگ ابدی است.

_اون یه هیولا بود... از همونا که وقتی بچه‌ای، همه‌ش فکر می‌کنی تو تاریکی مخفی شده... تو کمد، تو زیرزمین... از اونا که فکر می‌کنی با دندونای تیز پشت سرت وایساده و می‌خنده، انگار می‌خواد شکارت کنه... برای من هیولا واقعی بود... ولی خب، اونا بالاخره یه‌روز تموم می‌شن... وقتی عماد در قفس و باز کرد، فهمیدم هیولا دیگه نیست... ولی... هنوزم یه‌وقتایی تو تاریکی می‌بینمش... وقتایی که عماد نیست... بهش نگین... ولی من وقتی اون نیست از همه‌چیز می‌ترسم... انگار همه‌جا تاریکه... اون اون جاست، مثل یه مُرده که صورتش متلاشی شده... من یه یادداشت دارم... از اون یکی دختر... می‌دونین کدوم دیگه... سویل... چندتا نقاشی هم بود، به عماد نشون ندادم... فکر کردم شاید بترسه... نقاشی آدمایی که مردن انگار... یه جایی که نمی‌دونم کجاست...

_به‌نظر خودت بدیشون، خوبه؟

سوالم را به خودم برمی گرداند، همه‌ی روانشناس‌ها همین گونه‌اند. می‌خواهند خودم نتیجه بگیرم. آن‌هم منی که هیچ‌وقت خودم اختیارش را نداشتم. اگر هم داشتم نمی‌خواستم داشته باشمش .

_کم پیش اومده من چیزی رو ازش مخفی کنم. اون دوست نداره چیزی باشه که ندونه... می‌دونین چند وقت پیش چی پیدا کردم تو چمدونش؟! همون روز که دیدم اون دختره با موهام چیکار کرده، رفتم اون جا قایم بشم... یه چیزی گفت بازش کنم... شاید برچسبای فرودگاه بود... ولی خب ...

هیجان‌زده از چیزهایی که یافته‌ام می‌نشینم. ساعت دارد تمام می‌شود .

_ساعت امروز مهم نیست؛ تو حرفتو بزن .

_گوشه‌ی یکی از چمدونا، اون یه کیف داشت. ته کمد تعویض لباس... انگار یادش نبود... ما کم از اون جا استفاده می‌کنیم... توش پر بلیط و عکس و یادداشت بود... وقتی من لندن بودم، حتی وقتی اون دختره رفته بود با بقیه بگرده... عکسایی که با اون دوربین... چی بود؟ همونا که... آها، پولاروید... پشت همه‌شونم یادداشت بود. روز و خب، جمله‌هایی که فکر کنم برای من بودن... اون واقعاً دوستم داره... وقت عمل اون پیشم بود... عکسام بودن... منم واقعاً می‌خوام تلاش کنم ...

.....

_خوبی؟

دستش پیش می‌آید و شالم را کمی عقب‌تر می‌برد. حس بدی با این موهای سیاه‌رنگ دارم. به صورتم می‌آید، اما غریبه است. لحظه‌ای که جلوی آینه ایستادم و آن گرداب لعنتی تمام شد، با دیدن تصویر خودم قلبم درد گرفت .
_حرفاتو که زدی به دکتر... حالا یکم با من حرف بزن، فسقلی. حسودیم می‌شه‌ها .

آن نگاه یک‌وری که نیمی از حواسش به رانندگی است و نیم دیگر به من را دوست دارم .

_از موهام خوشم نمی‌آد... تو اینترنت گوگل کردم، ولی نمی‌شه پاکش کرد. باید کلی کار کنن و بعد رنگ کنن... این واقعاً انصاف نیست .

_به‌نظر من که خیلی بهش فکر نکن... مهم اینه که خودتی... بوسیدنت و بقیه‌ی چیزام که همون مزه رو می‌ده... ظاهرت تنوع داده ...

میان خنده اعتراض می‌کنم، او دارد سربه‌سرم می‌گذارد و من خاطرات دیشبمان را به‌یاد می‌آورم و رنگ‌به‌رنگ می‌شوم .

_نگو خب... اذیتم می‌کنی چرا ...

می‌خندد و دست دراز می‌کند که به‌سمتش بروم .

_بیا این‌جا ببینمت، فسقلی... از من خجالت می‌کشی؟ رنگشو نگاه... نکنه وقتی موها قرمز بود، اون‌وقتا که فکر می‌کردم اثر رنگ اوناست، تو قرمز می‌شدی واقعاً؟ ها؟

_خب آدم که هی رابطه رو یادآوری نمی کنه، عمادخان... خجالت می کشم...
تو نمی کشی؟

نگفته جوابش را می دانم. گونه ام را نوازش می کند. سرجایم برمی گردم .

_نه، خجالت چرا؟ من و تو حرفش و نزیم، کی بزنه؟ اونا بهترین لحظه های
ماست، فرشته... خودتی و خودم... بدون هیچ کدوم از فکرا و اتفاقاتی که بعدش
سراغمون می آد... من با همین حرفام با تو عشق بازی می کنم، عروسک...
خجالت و بذار کنار.

نگاهش... برق آن نگاه مردانه و جدی که فقط برای من مهر و محبت دارد.
عشق بازی! این مرد حتی وقتی با من جدی است هم عشق بازی می کند و
خودش نمی داند که عماد سویل بودن، نمیتواند یک اتفاق عادی باشد .
ساکت می شوم، حس می کنم بدنم و روحم گنجایش این همه احساس را یک جا
ندارد، آن هم در این ماشین لعنتی .

_تو بیمارستان، دخترای دانشجو یه چیزای رنگی وسط موهاشون می ذارن...
یه چندتا رنگ می زنن. نمی دونم چیه... می خوام ببرمت آرایشگاه، بپرسی؟
سکوت را می شکند، اما با چیزی که می گوید، من فقط خیره می شوم.
یعنی من برایش کم هستم؟ نگاه او به دیگران است... یا دختران قبلی زندگی

او؟ چیزی در دلم فرومی‌ریزد. حسادت... من حسودم، خیلی هم حسود. حداقل این منی که حال روبه‌روی اوست، حسود است .

_او... اونا خیلی خوشگل می‌شن با چیزایی که می‌گی؟! !

نمی‌توانم نپرسم. حتماً می‌شوند که او متوجه آن‌ها شده. خب او هم مرد است .

_راستشو بگم؟

اخم می‌کند. حتماً می‌خواهد یکی‌یکی آن‌ها را به یاد بیاورد و من باعث هستم .

_خب، من دقت نمی‌کنم که خوشگل می‌شن یا نه. فقط... خب وقتی طرف موهاش مشکیه، بعد کلی بافت رنگی‌رنگی هست که آویزونن یا مثلاً موهای طرف آبی و صورتیه... خب دیده می‌شن... ولی نه، واقعاً خوشم نمی‌آد... گفتم همچین چیزایی الان دخترا دارن. دوست داری توام استفاده کن، اگه حس بهتری به موهاش پیدا می‌کنی .

_فقط همین؟

به سمت خیابانمان می‌پیچد، نگاه متعجبی حواله‌ام می‌کند، می‌خواهم بروم و صورتش را و آن چشمان خرمایی‌رنگ و مهربانش را غرق بوسه کنم. او نمی‌فهمد چرا، ولی خودم که می‌دانم افکار احمقانه‌ام را چگونه با کلماتی ساده از دل و جانم می‌برد .

_خب انتظار چی داشتی، سویل؟ نکنه فکر کردی واقعاً اون دخترا برام مهمن؟! من وقتی تو رو دیدم، چندتا تار مو رو سرت بود، پس آخرین چیزی که می‌تونه من و به تو وصل کنه که نمی‌کنه، موهات... برو از ته بزن، دوباره کله آتیشی بشی .

یاد روزهای اول می‌افتم. راست می‌گویدی و من چه فکرهای پوچی دارم .
_خب، فکر کنم دیگه مهم نباشه ...

پارک می‌کند. این پارکینگ را دوست ندارم، از آن می‌ترسم. طبق عادت اول همه‌ی اطراف را نگاه می‌کنم، خیلی وقت است مراقبین دیگر حضور ندارند. خیلی وقت است خیلی چیزها را از دست داده‌ام .

_چیزی شده؟

در را باز می‌کند و سر داخل می‌آورد .

_نه... این جا رو دوست ندارم... همش فکر می‌کنم انگار کسی گوشه و کناره .
سر بیرون می‌برد، انگار مضطربش کرده‌ام .

_مگه چیزی دیدی؟ از کجا حس می‌کنی نگاهت می‌کنن؟

هیچ چیز ندیده‌ام و بی‌خود او را نگران می‌کنم .

_من چیزی ندیدم... فقط حس بدی دارم همیشه این جا .

اما کوتاه نمی‌آید، بازهم اطراف را نگاه می‌کند .

_عماد؟! چیزی ندیدم که .

می آید و دستم را محکم تر از حد عادی می گیرد. وسایلم را برمی دارد.

_جامونو عوض می کنیم... هفته ی دیگه عیده... می خوام بریم خرید کنیم؟

من را کمی جلوتر از خود هدایت می کند تا به آسانسور برسیم .

دستش را میان انگشتانم می گیرم و یکی یکی می بوسم. سفت شدن عضلاتش را حس می کنم، او ترسیده است .

_من که چیزی ندیدم. فقط حسمو گفتم... ناراحت نباش، خب .

از آینه او را که خیره ام شده نگاه می کنم .

_این جا رو می فروشم، یه جای امن تر می خریم، یه جایی که حس بهتری داشته باشه .

به طبقه یمان می رسیم و او بازهم من را جلوی خود می گذارد .

_برو تو عزیزم .

حس می کنم سعی دارد همه جای خانه را نگاه کند. تمام چراغ ها را روشن می کند.

_عماد، دارم می ترسم... خب چرا این قدر حساسی؟

روبرویم می ایستد. نگاهش جدی است. کتش را هنوز به تن دارد .

— چیزی نیست، فقط می‌خوام مطمئن بشی که همه جا امنه... منم هیچ وقت به پارکینگمون حس خوبی نداشتم... می‌خواهی بریم خونه‌ی قبلی پیش عادل یا حتی عمارت، پیش بچه‌ها؟

شال و کاپشنم را درمی‌آورم .

— نه، همین جا خوبه... من اون خونه رو دیگه دوست ندارم... انگار یه زن دیگه اون جا بوده... مال من نیست .

به آشپزخانه می‌روم. حقیقت را می‌گویم. آن خانه دیگر آپارتمان ما نیست .

— خب معلومه یه زن دیگه اون جا رو طراحی کرده! کار نامزد ساشاست...

فرصت نشد هیچ وقت درباره‌ی اون خونه بگم... تو نفهمیدی اون جا طراحی‌اش آشناست؟

غذاها را از یخچال بیرون می‌آورم و یک‌راست داخل مایکروویو می‌گذارم. کنار ورودی ایستاده. از او نگاه می‌دزدم، من از همه جا بی‌خبرم. همیشه در حاشیه .

— نه، نفهمیدم .

روبه‌رویم می‌ایستد و موهای ژولیده‌ام را با انگشتانش مرتب می‌کند، کمی سر خم می‌کند، نزدیک‌تر به نگاهم .

— این جور بی‌حرف نباش، اگه ناراحتی... اولین رابطه‌مون تو هتل، یادته؟ تو عاشق اون ترکیب و دیزاین بودی... ماه‌عسلمونو تو هتلاهی تهران گشتیم... اون آپارتمان دقیقا هرجاش شبیه یکی از اون جاهایی بود که دوستشون داشتی ...

دهانم باز می ماند. فکرش را هم نکرده بودم... حتی حمام هم... من انسان سطحی و عجولی باید باشم که متوجه آن شباهتها نشدم و در تمام روزهایی که فکر می کردم زن دیگری جای من را گرفته، در واقع او طرح مکان هایی را برایم زده بود که در آن بهترین خاطراتم را رقم خورده بود .

_من... ببخشید. خب... فکر کردم ...

آرام لب روی لبم می گذارد. حس یک احمق کوتاه فکر را دارم. از او خجالت می کشم .

_که چی؟ زن دیگه ای رو جز تو آوردم تو خونت و همه چی رو عوض کرده؟ واقعاً فکر می کنی غیر از تو کسی هم به چشمم میاد؟

لبخند مهربانی می زند. گونه ام را می کشد.

_تو خنگ ترین زن دنیایی... که من عاشقشم... برو لباساتو عوض کن... تو کثوت رو بادقت یه نگاه بنداز، سربه هوا.

با خجالت و شرمندگی از افکارم از او دور می شوم، اما ذوق دیدن کشویم را دارم که حتماً چیزی در آن است.

داخل کشوی سوم، لباس های خانگی ام هستند. اول متوجه چیزی نمی شوم... اما... گوشه ی کشو لباسی است که جدید به نظر می رسد. آن را برمی دارم و از ذوق دیدن آن چه هست، جیغ می کشم، یک یک سره ی بزرگ و دخترانه .

_فعلاً همین و داشت. گفتم چند دست بیاره... بیوش، ببین دوست داری .
میز غذا حاضر است و او مثل همیشه با لباسی مرتب و یک دست پشت میز
نشسته و به نظر می آید که منتظر من است .

_ببین... محشره، مگه نه؟

نگاهش وقتی روی من می افتد، برق می زند. لباس سرهمی مخمل
سبزپسته ای .

_فکر نمی کردم این قدر قشنگ باشه... بیش تر شبیه دختر بچه ها شدی .
لبخند می زند. او لباس های فانتزی دخترانه را دوست دارد. این را وقتی
لباس های دخترانه ای می پوشم که من را کم سن تر نشان می دهند، از نگاهش
می توانم بخوانم.

کودکانه ذوق می کنم از آن نگاه تحسین آمیز و لبخندی که تحسین کننده تر
است. بی خجالت، یک راست می روم و روی پایش می نشینم. بشقاب غذایم را
جلو می کشد .

_نه، انگار جدی جدی بچه شدی... خب، بذار کاملش کنیم... ها؟ من غذا
دهنت بذارم .

خنده ام می گیرد، کار خنده داری است، آن هم در سن ما .

_نه، لوس بازیه. خودم می خورم ...

می‌خواهم بلند شوم و سرجایم بنشینم؛ کمرم را می‌گیرد و سر جایم
برمی‌گرداند .

_لوس بازی چیه... من و تویم فقط... همه چی وقت تنهایی مجازه... هر چیزی
که تو اون مغز دخترونهت بگذره، این جا ممکنه .

قاشق را پر می‌کند و به سمت دهانم می‌آورد که گوشی‌اش زنگ می‌خورد. غذا
را به دهانم می‌گذارد، از روی پایش بلند می‌شوم، این زنگ از جانب خانه‌ی
قدیمی است .

_نخور تا پیام .

دستور می‌دهد. واقعاً حس یک دختر بچه را دارم، حس خوبی است. حس
کودکی تباه‌شده‌ام و بازسازی آن .

دست به قاشق می‌برم که تا سرد نشده بخورم. اسمم را بلند صدا می‌زند.
هنوز مشغول حرف زدن است، اما اخم و نگاهش سمت من است. یعنی واقعاً
منظورش این بود که غذا نخورم تا بیاید؟ !

تماس را قطع می‌کند .

_مگه نگفتم نخور تا پیام؟

روی صندلی می‌نشیند و روی پایش می‌زند که بنشینم. او جدی است .

_ بیا بشین ببینمت... خیلی متمریدی... بیا. باید برم پیش بچه‌ها... وروجک، رها
تب کرده، کولی بازی درآورده که من برم... می برم می دارمت پیش عادل...
نمی‌خواهم جای دیگری جز کنار او باشم. او رها را دوست دارد، بچه‌ها را
دوست دارد. می‌دانم قبلاً نداشت، ولی حالا دارد. پس من هم می‌توانم ...
_ منم بیام؟ قول می‌دم خوب باشم ...

سر عقب‌تر می‌برد و با تعجب و ناباوری نگاهم می‌کند .

_ مطمئنی؟! به نظرم بهتره صبر کنیم... با دکترت ...

دکتر انوری قطعاً از این تصمیم خوشحال می‌شود .

دهانم را پشت سرهم پر می‌کند. عجله دارد و من باید تندتند ببلعم.

_ نمی‌خورم عماد، خفهم کردی... منم میام. من و نمی‌خورن که... تو اونا رو
دوست داری، پس منم ...

پشت دستم را می‌بوسد. لبخند او می‌ارزد به تحمل و کنار گذاشتن ترس‌ها .

_ می‌دونی چقدر بهت افتخار می‌کنم؟ تو شجاع‌ترین زنی هستی که من
دیدم .

این حرف را مدت‌ها بود که از او نشنیده بودم. شنیدن دوباره‌اش ذوق‌زده‌ام می‌کند. لب روی لبش می‌گذارم و می‌بوسم. بازهم می‌خندد. او سر حال است. شاید تهش به ساعت‌های خوبی ختم شود .

—بریم، زود برمی‌گردیم؟

قاشق غذا را به دهان می‌برد. سر تکان می‌دهد، یعنی بله. روی پاهایش جابه‌جا می‌شوم. می‌خواهم مطمئن شوم جایزه‌ی آخر روزم را می‌گیرم یا نه .

—خب، برگردیم خوابت می‌اد؟ یعنی... خب ...

—خب چرا تهشو نمی‌گی؟... این قدر وول نخور، سویل .

سعی می‌کنم غیرمستقیم بگویم. حتی فکرش هم هیجان‌زده‌ام می‌کند .

—خب دیگه... همون... یعنی یکم بیدار بمونیم ...

با تفریح نگاهم می‌کند و با دستمال دور دهانش را پاک می‌کند. مثل همیشه با آداب کامل غذا می‌خورد .

—خب، بیدار بمونیم چیکار کنیم؟

دست پشت کمرم می‌گذارد تا ثابت نگه‌م دارد. آن نگاه پر از خنده را می‌شناسم. می‌خواهد سربه‌سرم بگذارد. جسماً، روحاً بیقرار او هستم. خودش می‌داند، او من را از حفظ است .

—بشینیم شطرنج بازی کنیم. برای مغزمون خوبه .

_اوکی... فکر کردم چیزای جالب تری می خوام... ولی خب، شطرنجم گزینه‌ی خوبیه .

سر شانهاش می گویم. اصلاً عجله ندارد. انگار دارد تفریح می کند .

_د... عماد؟! اذیت نکن، خب... اصلاً یادم نیست کی با هم بودیم... انگار نه انگار من زنتم ...

به ساعتش نگاه می کند. روی زمین می گذاردم .

_پا شو این قدر غر نزن. تو الانم با منی. زنی، با سند و مدرک... بدو حاضر شو بریم... من برم یه دوش بگیرم .

این بی تفاوتی اش تمام انرژی ام را می گیرد .

_دوش چی؟ مگه نگفتی اون بچه هه تب داره؟

دور می شود و من سرخورده همان جا رها می شوم. لگدم به صندلی، فقط درد انگشتانم را اضافه می کند و درد بی محلی او.

_رها... اون بچه، نه... دکتر بردنش دارو گرفته. نترس، دیر نمی شه. تازه سرشبه... بیا بهم لباس بده .

_خودت بردار... من کار دارم... هی دستور می ده .

زمزمه می کنم ته حرفم را. عجیب احساس ضعیف بودن می کنم، او می داند چه می خواهم، ولی ...

_نگفتم نق نزن؟ بیا بهم لباس بده... سرتق نباش .

از شنیدن صدایش بالای سرم، شوکه از جا می پریم. لحن جدی و نگاه جدی ترش، انگار نه انگار که دقایقی پیش می خندید!

_باشه خب، ترسیدم .

پشت سرش می روم، مثل جوجه اردک پشت مادرش .

_چی بذارم برات؟

دکمه های بلوزش را باز می کند. مثلاً چه می شود دوش نگیرد و با همین لباس ها یک ساعت برویم و برگردیم؟

بین لباس هایش الکی می گردم تا حرفی بزند که چه می خواهد. کم تر پیش آمده من برای او این کارها را انجام دهم. این اوست که همیشه برایم لباس جدا می کند .

_می شه بری ببینی تو حموم حوله ی تمیز هست یا نه؟

کلافه می شوم. من عادت به این همه دستور و درخواست ندارم... ناز پرورده! چیزی که سالی به من می گوید .

_همش به من کار می گی .

فقط یک لباس زیر به تن دارد و من سعی می‌کنم اصلاً به بدن ورزیده‌اش با آن خالکوبی‌های عجیب و تحریک‌کننده نگاه نکنم. دارد شکنجه می‌دهد؟ کاش نشان نمی‌دادم که او را می‌خواهم .

__یه نگاه کردنه، غر برای چی می‌زنی؟

این‌ها همیشه کارهای او بوده است .

__خب غر داره... همیشه خودت انجام می‌دی ...

به داخل حمام می‌روم تا قفسه‌ی حوله‌ها را چک کنم، عمادِ وسواسی .

__خب داشتی چی می‌گفتی پشت میز؟

دستانش از پشت دورم می‌پیچد و من را به آغوش می‌کشد. صدایش نرم و مهربان است. سر کنار گوش و گردنم می‌آورد و من به نفس‌نفس می‌افتم و تمام. به دامنش افتاده‌ام و چه دام دوست داشتنی‌ای .

__این که منم می‌آم پیش بچه‌ها؟

بوسه‌های ریزش از گردنم با خنده مخلوط می‌شود .

__پس دلت بازی می‌خواد؟

نفس گرمش کنار گوشم قلقلکم می‌دهد. می‌خندم. دستش آرام از روی لباس تنم را به آتش می‌کشد. نفسم به شماره می‌افتد .

_خب... خرگوش خانوم، اومدی تو چنگال گرگه... زود گول می خوری،
خرگوشی دندون موشی ...

من را میان بازوانش می چرخاند. چشمان چراغانی اش، لبخند شرورانه ای که
روی لب دارد، برایم این بازی را هیجان بیشتری می دهد .

_من یه خرگوش لاغر مردنیم ها... استخونامو می خوای بخوری؟

لبخند دندان نمایی می زند و ابرو بالا می اندازد. تقریباً وسط حمام آرام
می رقصیم. او می چرخد و من با او. خالکوبی هایش، هوس لمس کردنش را چند
برابر می کند .

_نگران گرگ نباش. تو سیرش می کنی، خرگوش خانوم لاغر مردنی .

کمی ناز می کنم، او را بیش تر مشتاق می کند .

_ولی دیرت می شه آقاگرگه... منم که عجله ندارم... بعد شطرنج مثلاً ...

دستانش پشت زانوهایم را می گیرد. حال پاهایم دورش حلقه زده و رخ در
رخش دارم. بوسه ای بر بینی استخوانی اش می زنم، صورت مردانه و فک
محکمش و او به دنبال لب هایم می چرخد. بازی بوسه باران کردن او وقتی
نمی تواند لب هایم را اسیر کند. سر میان سینه ام می برد و قلقلکم می دهد.
خنده های من و کلمات شیرین او فضای حمام را پر کرده است. بوسه های او و
نیاز من، تنم را احاطه کرده... نیاز من و خواستنش، او را مشتاق کرده است. تن
که عریان می کنم، روح هم برهنه می شود برای مردی که جان داد و جان

بخشید. روح داد و روح آفرید. مادرم من را به دنیا آورد، یک بار... اما عماد جان
بخشید و من خود عمادم.

من همان روح لطیف و زخمی او هستم که پرورده می شوم به دست او... و او
خود من است که جسم و روانش را به من گره زده تا بازهم سویل زنده شود.
که میان هرم نفس هایش ضربان گیرم و عاشقانه به عرش پرواز کنم.

.....

دکمه آستینش را بادقت می بندد. عماد همیشه اتوکشیده، جوری لباس
می پوشد، گویا باید سر قرار برود. چگونه می تواند بعد از مدتی که باهم گذرانیدیم،
این قدر پرانرژی باشد؟ دقیق و منظم...

_نمی شه مثلاً یه تیپ اسپرت بزنی؟ انگار می خوامی بری جلسه ی مهم .

موهای نم دارش را شانه می زند، نگاهش جدی است از داخل آینه .

_اسپرت دوست داری بیرون بگردم؟ !

با کرختی بلند می شوم. اما نمی توانم نگاه از او بردارم. کاش بیرون نمی رفت.

من خسته تر از آنم که همراهش بروم. باید موهایم را هم سشوار بزنم .

_من؟! به من باشه، با یه شرت تو خونه بیش تر خوشم می آد... بیرون بدون من
گونی بیوش... شلخته... زشت .

از پشت بغلش می‌کنم. عطر می‌زند و من دوست ندارم. بویش میان آن گم می‌شود .

_از عطرم خوشم نمی‌آد ...

_آدم باید همیشه شیک و مرتب باشه، عروسک... مهم کهنگی و نویی نیست، مرتب بودن مهمه .

صورتتم را به کمرش می‌مالم. می‌دانم حساس است. می‌خندد .

_به چشم می‌آی خب... الان بری، لاله هست. دیگه نمی‌دونم کی هست... یه بچه رو داری می‌ری ببینی، حالا این همه خوش تیپ؟!

دستانم را از دور کمرش باز می‌کند، بوسه‌ای کف آن‌ها می‌زند. بازهم دلم او را می‌خواهد، بیش‌تر و بیش‌تر .

_حسود نباش... مهم اینه که به چشم تو پیام، فرشته... تو خرگوش بشی، من گرگه ...

لاله ُ گوشم را گاز آرامی می‌گیرد .

_پیام دادم عادل بیاد، نمی‌خوام تنها باشی... بیا لباس بپوش .

کشو را باز می‌کند و یکی یکی لباس بیرون می‌آورد. نمی‌خواهم برود. بهانه‌گیر شده‌ام. نمی‌دانم چرا، ولی از رفتنش دلهره دارم. حس بدی از چیزهایی که نمی‌دانم چیست .

—می شه نری؟ تو رو خدا ...

لحظه‌ای در سکوت نگاهم می کند .

—چی شده؟ راستش رو بگو .

ناخودآگاه اشک می ریزم، این حد از غم عجیب است .

—سویل... چی شدی؟ عزیزم .

میان سینه‌اش کشیده می شوم. نمی دانم همه این حس‌های پر از غم را یک دفعه حس می کنند یا فقط من؟ انگار دنیایی از ترس و ناراحتی به سراغم می آید .

—من دلم تنگ می شه... از شب متنفرم، وقتی تو نیستی. الان من باید تنها برم رو اون تخت لعنتی بخوابم تا تو کی بیای. عادل مگه می شه تو؟
سرم را نوازش می کند، اما کافی نیست .

—قول دادم آخه... بذار پیام بدم ببینم اگه خوابه، نمی رم .

با ذوق از او جدا می شوم. دست می کوبم به هم. گوشی‌اش را برمی دارد و من آویزان دست او می شوم تا پیامش را ببینم و جواب را .

می نویسد: «اگر رها خوابیده است و بهانه نمی گیرد، فردا صبح می آیم.»

جواب پیام سریع می آید که او خوابیده .

ذوق زده از گردنش آویزان می شوم. خودش نمی داند چه شادی ای در دلم است.
ماندش خانه را روشن می کند.

_الکی این همه لباس پوشیدم، وروجک. الانم عادل می رسه .

_بذار لباس بپوشم، خودم برات درمی آرم .

متوجه عمق حرفم نمی شوم. به سراغ لباس هایم می روم .

_نظرت چیه تو لباس نپوشی، لباسای منم دربیاری، بعد شطرنج بازی کنیم؟!

متوجه منظورش میان عجله برای لباس پوشیدن نمی شوم .

_مگه من شطرنج بازم؟! بعدشم، خوشم می اد لباسات رو خودم در بیارم،
خب .

فکر آمدن عادل و ذوق ماندن او باعث می شود باعجله لباس تن کنم .

می خواهم دکمه هایم را ببندم که روی هوا بلند می شوم. من را روی تخت
می گذارد و بالای سرم، دستانم را اسیر می کند. شوکه از این یورش، آب دهانم
را به سختی قورت می دهم .

_تو شیرین ترین موجود روی زمینی که هر بار نگاهت می کنم، دلم می خواد یه
جا گیرت بندازم و اون قدر ببوسمت که نفس کم بیارم... تا ابد برای منی،
می فهمی؟ تا ابد ...

یک لحظه... فقط یک لحظه تصویر پیش چشمانم عوض می‌شود، این پسرعمویم الیاس است. او می‌گوید: «تا ابد برای منی»... می‌ترسم. وحشت زده با تمام توان او را پس می‌زنم. صدای فریاد اوست که من را به خود می‌آورد. او در خود جمع شده، روی زمین است. ترسیده و با وحشت نگاهش می‌کنم، احتمالاً به نقطه‌ی حساسش ضربه زده‌ام.

_عماد؟!

کمی آرام‌تر شده، ولی هیچ نمی‌گوید. گریه‌ام می‌گیرد. به او آسیب زده‌ام؟ صدای زنگ آپارتمان می‌آید. حتماً عادل است.

_برو...

کلامش تمام نمی‌شود، صورتش سرخ شده و معلوم است درد شدیدی دارد. از جا می‌پریم، شاید عادل بتواند کمک کند.

در را باز می‌کنم. او با یک تیپ اسپرت پشت در ایستاده است، عماد سال‌های بعد من.

_من عمادو زدم، عادل!

حتی فرصت نمی‌دهم قدم بردارد. خود را میان آغوش او که بهت زده نگاهم می‌کند، می‌اندازم.

_یعنی چی... چی شده؟ دعواتون شده؟ عماد کجاست؟

با دست نشان می‌دهم و از او جدا می‌شوم. هنوز آن صدا در سرم تکرار می‌شود و صدای جیغ‌های یک زن. این‌ها تکراری است... تکرار و تکرار... یادداشت‌ها... باید یادداشت‌های آن "من" دیگر را بخوانم، باید... صدای حرف زدن آن دو می‌آید، بیش‌تر صدای عادل است. به اتاق نقاشی می‌روم. از این اتاق هم هراس دارم، تابلوهایی که کار من نیست و نقش‌هایی دردآور... من خیلی از این‌ها را ندیده‌ام، حتی تابلوهایی که در لندن ماند. آن "من"، در طرح‌هایش خشونت بود و درد. من سیاه‌قلم را دوست دارم، که زغال به دست بگیرم و روی یک بوم طرح بزنم. در این سال‌ها فهمیده‌ام که استعداد خوبی در یادگیری هرچیزی دارم. به قول عادل، "من یک بوم سفیدم و منتظر نقش". یادداشت‌ها را از کشوی میز کار درمی‌آورم. دست‌انم می‌لرزد. صدای عادل می‌آید که صدایم می‌کند، در اتاق باز می‌شود، قفلش نکرده‌ام. عماد است. سراسیمه وارد می‌شود، انگار قرار است اتفاقی افتاده باشد، او ترسیده است.

چرا جواب نمی‌دی؟

شاید عصبانی است. کمی می‌لنگد. به کاغذهای درون دستم خیره شده است.

می‌خواهی بخونی؟

گیج و گنگ، نگاهش می‌کنم، حالش خوب است؟

من ...

دست بالا می برد که سکوت کنم .

_می دونم... ترسیدی... من خوبم، بیا بریم اون ور .

نمی خواهم، دلم گوشه ای تنها را می طلبد. سرم درد می کند و این خوب نیست. این خوب نیست و نیست .

_می خوام تنها باشم ...

جدی نگاهم می کند و روبه رویم خیلی نزدیک می ایستد، کاغذها را از دستم بیرون می کشد .

_تنها، اونم این جا؟ فکر می کنی می دارم؟ بیا بیرون، باهم حلش می کنیم... فقط یه ضربه بود و من الان خوبم .

دستم را می گیرد و پشت سرش، هم چون کودکی می کشد .

_درد داری؟

عادل دم در اتاق مهمان ایستاده است. نگاهش بین من و عماد و دستانمان می چرخد. لبخند می زند و شب به خیر می گوید و به اتاق می رود، ساعت پایانی شب است .

_خوب می شه. بشین تا یکم شیر داغ کنم برات... برای خودمم قهوه درست کنم. برو تو اتاق تا پیام .

در سرم غوغایی است. دلم شور می‌زند. زمان‌هایی که از دست داده‌ام، اما چیزی عوض شده است. دخترک نوجوان درونم، مدتی است ساکت شده، کم‌تر به چشم می‌آید، اما هست. سمر در حال رشد .

_ناخت رو نجو، سویل... فردا از دردش کلافه می‌شی... پاشو بریم .

سینی را از دستش می‌گیرم. بوی قهوه حال را بهتر می‌کند. این بو یعنی امنیت... این بو یعنی عماد هست .

داخل تخت، تکیه بر تاج می‌زنیم. او قهوه‌اش را می‌خورد و من شیر و عسل. کاغذها را مرتب می‌کند. دست خط "او"... من خط خوبی ندارم، اما آن دیگری ...

_بیا تو بغلم تا بگم .

پاهایش را دراز می‌کند تا بنشینم و به او تکیه بزنم .

_عماد... من خیلی بد زدم... اون‌جا؟

خودش من را روی پایش می‌کشد و چانه‌اش را روی سرم می‌گذارد .

_اون قدر بود که دنیا ستاره‌دار شد، اما اون قدر محکم نبود که مقطوع‌النسل بشم... پس نترس... یه چند روزی درد داره .

برایم کم‌کم می‌گوید... از روز دزدیده شدنم، از ساعت‌های بعد از آن، از اتفاق‌هایی که مجبور شده است تا از دوربین‌ها ببیند. از مازیاری که فرار کرده

بود. از آدم‌هایی در گذشته که من، نه هرگز آن‌ها را دیده و نه حتی نامشان را شنیده بودم. از یک کینه‌ی قدیمی .

او گفت از یک خاندان که نسل‌اند رنسل، همگی انسان‌هایی بودند که بد بودن را انتخاب کردند. از زن خائنی که مادر مازیار بود و به عشق یک مرد، با برادر آن مرد ازدواج کرده بود، از پدر بزرگ من که برای دانستن این راز، محکوم به مرگ دردناکی شد و خانواده‌ای که از هم پاشید .

و من گریستم. برای تمام کسانی که هرگز در زندگی‌ام نبودند، اما حتی نبودنشان، زندگی من را از بین برد، تمام کودکی‌ام، همه‌ی دنیایم را.

اما ناگفته‌های زیادی باید باشد که پدرم می‌داند، آن‌ها به من شرح این درد را بدهکارند. چرا هیچ‌کسی نفهمید؟

عماد از الیاس گفت. پسری که برادر مازیار بود و مازیاری که بار حرام‌زاده بودن را همیشه به دوش داشت. بار خیانت مادرش و برادری که دست سرنوشت، او را سر راه عمویم می‌گذارد و سال‌ها کسی نمی‌داند که آن پسر چموش و عاصی، برادر کسی است که دخترکی را در یک روز پاییزی، برای سال‌ها به اسارت برد. و من میان سینه‌اش ، تنگ نشسته و زاری می‌کنم و ساعت‌ها می‌گذرد... که اگر عماد نبود، من زیر بار این‌ها له می‌شدم. و او می‌گوید از عشق همان برادر از کودکی، به دخترک موحنایی که تا سال‌ها، او را به مرز جنون می‌کشاند. جنونی که الیاس را تبدیل به کسی می‌کند که

سالیان زیادی برنامه می‌ریزد و نقشه می‌چیند تا کل آن چه روزگاری، خاندان مهدیار چیده‌اند، از بین ببرد؛ با تمام آدم‌هایی که فکر می‌کند در نابود کردن دخترک موحنایی نقش داشته‌اند .

از جنونی که حتی بعد از آوار کردن آن عمارت وحشت، تمام نمی‌شود. از سفرمان می‌گویند و من خوب به یاد دارم. از مرد و زنی که سایه‌به‌سایه، کنارمان بودند و ما نفهمیده بودیم. از آن "من" دیگر که وقتی به خطر می‌افتم، به فریادم می‌رسد... همان که دکتر انوری می‌گوید، "جنبه‌ی مقاوم و جسور من است". که اگر من جسارت یابم، درحقیقت ما یکی هستیم .

از شبی می‌گویند که در عین بی‌خبری، در محاصره‌ی الیاس و کسان او قرار می‌گیریم و اگر امیرعباس نبود، اگر پلیس‌ها نبودند، آن شب الیاس من را می‌برد .

از صداهای درون سرم می‌گویم. جملاتی که آشنا، ولی رعب‌آورند. و عماد می‌گوید آن شب الیاس همین جملات را به کار برده، وقتی من را سپر خود برای فرار کرده بود. و آن زن و جیغ‌هایش، همان زنی است که با الیاس همراه بود. زنی که سال‌ها او را عاشقانه می‌پرستید، ولی هیچ ثمره‌ای از آن نداشت؛ چرا که الیاس همیشه در به‌در دخترک موحنایی بود، در خواب و بیداری. و آن جیغ‌ها وقتی زده شد که میان هیاهوی آن میان، تک‌تیراندازی، الیاس را می‌زند. این می‌شود پایان مردی که از کودکی عشقی جنون‌آمیز به دخترکی داشت که برادرش او را به‌کینه، سال‌ها شکنجه کرده بود. پایان مردی که

سال‌ها به‌ازای یک رد از دخترک، تن به هر خفتی داده بود. دخترکی که حال متعلق به عماد بود .

کاغذها را مرتب کرده، دست می‌گیرد. جاهایی هست که او نمی‌داند و آن "من" دیگر نوشته و عماد می‌خواند و من می‌گیریم. زار می‌زنم و این بوسه‌ها و نوازش‌های اوست که آرامم می‌کند.

نوشته‌ها از مرد مرموزی می‌گویند که به آپارتمان آمد برای ترساندن من. از آن تصادف که می‌شود استارت نقشه‌ی قتل برادر به‌دست برادر. این که در زیرزمین دخمه‌ای وجود دارد که کسی نمی‌داند. دخمه‌ای آتش‌گرفته، با اجساد که قبل از مرگ، با بدترین روش‌ها شکنجه شده بودند. از مردی که در آن دخمه در صدر مجلس نشسته و او همان مردی است که سال‌ها شکنجه‌گر من شد. او نوشته است که مطمئن باشم مازیار زجر کشید... و من تصاویر را پیش چشم می‌آورم، انگار آن‌ها را دیده‌ام و می‌دانم این چشم حتماً او را دیده است. آن نقاشی...

نور آسمان صبحگاهی اتاق را روشن می‌کند و داستان الیاس و مازیار و عمه‌ای که هیچ‌وقت ندیده‌ام. دختر عمه‌ای که قربانی شباهتش به من و مادرش می‌شود، به پایان می‌رسد. حال می‌دانم آن تصویرها از کجاست. آن جملات، آن صداها و می‌دانم به‌خاطر خواهم آورد. شاید این هم یک بازی است. بازی من

و سمر، بازی دختر بچه‌ای که از ترس، جایش را با دختری بی‌نام عوض می‌کرد،
یک بازی...

چشم می‌بندم. سر روی شانه‌ی او دارم. صدای نفس‌هایش، گرمای تنش و من.
هم‌چون کودکی مأمن‌یافته در پناه او. خورشید طلوع می‌کند و شاید روزهای
طلایی من هم ...

.....

*** عماد

— زیاد نخوابیده؟ بیدارش کن ...

از من نگران‌تر برای این دردانه، عادل است. معلوم است بدون او حوصله‌اش
سر رفته و این منم که می‌دانم دیشب بر او چه گذشت. ساعت‌هایی که هر
لحظه فکر می‌کردم طاقتش طاق می‌شود از شنیدن اتفاقات، اما نشد. او فقط
گریست .

— نمی‌خواد، خودم بهش قرص دادم... دیشب حالش خوب نبود .

لباس‌های بیرون را عوض می‌کنم. عادل به چهارچوب تکیه داده است .

— می‌خوام ایران بمونم... دنبال جایی برای مطب می‌گردم .

شوکه، به او که دست‌به‌سینه ایستاده، نگاه می‌کنم. آخرین بار که عادل یک جا
ماند، کی بود؟! هیچ‌وقت .

_نگو که یه جا بند می‌شی .

لبخند غمگینی می‌زند و نگاه به زمین می‌دوزد .

_دیگه پیر شدم، پسر. بیکار نمی‌تونم بمونم. شده خیریه هم کار کنم، خوبه...
نیاز به پولش ندارم... چرا دروغ بگم، دلم گیر این نیم‌وجبی شده... اون‌ور وقتی
نبود، برام سخت گذشت .

سویل را نشان می‌دهد. این که عادل او را خیلی دوست دارد، می‌دانم. ولی در
این حد؟ !

_می‌خوای بگی به خاطر سویل این جا می‌مونی؟

_به خاطر اون، به خاطر تو... به سن من برسی، می‌فهمی... خانواده‌ی خود آدم
چیز دیگه‌ست... اگه این نیم‌وجبی نبود، من درمان نمی‌کردم .

از اتاق بیرون می‌آییم. بعد از ظهر است و این خواب برای او، لازم .

_من الانم می‌دونم خانواده چیه... البته نه اون عساقورت داده‌های متوقع
بکتاش... اصلاً حالت رو می‌پرسن؟

خیره نگاهم می‌کند، شاید به دنبال ردی از گذشته‌ی خودش. عادل، عماد
پیرشده است. یک پیرمرد سرپا و خوش‌فرم .

_از وقتی پیرمرد بیش‌تر ارثش رو داد به تو، نه... کینه کردن و به‌درک...
گورباباشون... برام جایی پیدا می‌کنی؟

نیموجبی با صورتی پف کرده، درحالی که چشمانش را می‌مالد، از اتاق خارج می‌شود. دخترک شجاع من .

_سلام، عادل جون .

یک‌راست به‌سمت من می‌آید و روی پاهایم می‌نشیند. مچاله می‌شود درون آغوشم. هنوز مست خواب است و من بهت‌زده، فقط جایش را درست می‌کنم .
_وول نخور، خب .

اعتراض هم می‌کند و این عادل است که عمیق می‌خندد .

_من برم... سبحان و سالوادور امشب برمی‌گردن... توام بچه‌تو تروخشک کن...
ووروجک همه‌ش خواب بوده.

صدای نفس‌های منظم سویل، یعنی بازهم خوابیده است. عادل بلند می‌شود و سر دخترکم را نوازش می‌کند. عشقی را که در نگاهش است، برای اولین بار می‌بینم .

_من همیشه آرزوم این بود که از مادرت یه دختر می‌داشتم... سویل همون دختریه که یه‌عمر بهش فکر کردم... این دختر، خود زندگیه... با خانواده‌ش آشتیش بده، پسر... من غریبه به‌خاطرش موندگار شدم، ببین پدر و مادرش چی می‌کشن...

_عادل جون، برو. من خوابم می‌آد .

_عماد، این نیم‌وجبی برات زن نمی‌شه ...

صدای جیغ سویل کنار گوش من و قهقهه‌ی عادل... شاید زندگی با همین صداها قشنگ می‌شود. با پریدن دخترک پرسروصدای من از آغوشم و دنبال کردن عادل تا در خروجی و به بغل گرفتن عروسی که حال، دخترش شده است .

_بمون بابا، اون که بیدار شد .

فکر می‌کنم او هم منتظر بود پسرش بگوید، بمان. حضورش برای هردومان خوب است. برای سویل که در خود فرونرود و فکر و خیال نکند و می‌شنوم گوشه‌ای، آرام سر روی پای پدرم گذاشته و برایش تعریف می‌کند که چرا دزدیده شد. از عمه‌ای که ندیده و این عادل است که سنگ صبور او می‌شود ساعت‌ها، تا دخترکم برایش ناله کند از بدترین‌ها که می‌تواند برای انسانی رخ دهد .

به کارهایم می‌رسم تا او با تعریف کردن برای عادل سبک شود. گاهی فقط حرف زدن کافی است. نگاهشان که می‌کنم، سال‌هایی را به‌خاطر می‌آورم که شاید اگر عادل کنارم بود و پدرانه می‌ماند، من هم آن‌گونه رنج نمی‌کشیدم. برای هیچ‌کس، روزها و ساعت‌هایی را که بر من گذشت، تعریف نکردم. شاید اگر آن زمان برای من هم پدر بود... اما نبود... حال برای دخترکم پدری می‌کند. برای سویل گوش شنواست. لحظه‌ای که او در حال تعریف وقایع است، یاد پدرش می‌افتم، یعنی روزی او هم دخترش را این‌گونه خواهد داشت؟ شاید اگر

قبل از این کسی می گفت، داشتن حتی یک پدر که خانواده‌ات باشد، می تواند تو را آرام کند، او را احمق می دانستم، ولی حال وقتی که به حضور عادل میان زندگی ام نگاه می کنم، واقعاً داشتن خانواده‌ای از گوشت و خون خودت، معنای متفاوتی با دیگران دارد .

_فردا می ریم خونه ی پدرت، سویل. گفتم آمادگی داشته باشی .

نمی مانم تا مخالفتش را بشنوم. این برای او خوب است. مهم همین است. آن چه که برای او مفید است، حتی اگر تمایلی نشان ندهد. به کتابخانه می روم تا کتاب هایی را که می خواهم به دانشکده اهدا کنم، جدا نمایم. بعضی از آنها در ایران نایاب هستند و خوب است داخل کتابخانه ی دانشگاه باشند تا در کتابخانه ی شخصی من .

_تلفنت زنگ می خوره... از خونه ی قدیمیه... عادل جون برداشت .

دست در جیب سویشرت گرم رنگش کرده و به من خیره می شود .

_می شه برام بیاریش ...

_این یه دستوره؟ !

مبهوت از این سؤال نگاهش می کنم .

_یعنی چی، سویل؟! گفتم می شه بیاریش؟ نگفتم برو بیار... پس درخواست بود .

_باشه .

چیزی شده؟!

شانه بالا می اندازد، با این که می داند از این حرکت متنفرم! باید احتمال بدهم
آن سوئل دیگر باشد، اما نیست. لحنش و نگاه کردنش فرق دارد.

در باز می شود و عادل داخل می آید .

_اون ووروجک بود، رها... فان محضه... گفت بهش گفתי گزارش حالشو بده...
نیموجبی چه زبونی داره .

می خندد و از سوئل خبری نیست .

_بهش سخت نگیر عماد... اون یکم به هم ریخته ست .

کتابها را روی میز می چینم. وانمود می کنم نمی دانم از چه حرف می زند .

_خب، باید باشه. حسابی خودشو مریض کرده... سوئل !

صدایش می کنم. عادت به این رفتار او ندارم .

_سوئل و گفتم... دوست نداره بره ...

_برام مهم نیست دوست داره یا نه، عادل... باید انجام بشه... این لازمه، براش

خوبه... باید حل بشه .

_نمی خوام .

از کنار عادل می‌گذرد و داخل می‌آید. کلافه می‌شوم .

_به خواسته‌ی تو نیست... باید بریم... شاید یکم سخت باشه، ولی حل می‌شه...
مادرت وضعیت خوبی نداره، باید فرصت بدی. از زبون پدرت هم بشنو... شاید
خوب بود ...

_عماد، من ادای دختر کوچیکا رو درمی‌آرم، ولی بچه نیستم... من هیچی از
اونا یادم نمی‌آد. انگار من و می‌بری می‌ذاری خونه‌ی غریبه‌ها. یک‌سال گذاشتی،
ولی من عاشقشون نشدم، من شیفته‌شون نشدم... اونا غریبه‌ن ...

عصبانی و ناراحت است یا... شاید ترسیده!

_آشنا بشو... داشتن یه همخون خیلی حس بهتری داره... فرصت بده. گاهی
سر بزنی، فقط گاهی... نمی‌گم برو بمون... همین قدر ...

_نمی‌خوام... من دیگه هیچی از گذشته نمی‌خوام... اونا آدمای زندگی سمر
بودن... من سمر نیستم... اذیتم کنی، با عادل می‌رم ...

از این یک‌دندگی عصبانی می‌شوم. عادت به مخالفت او ندارم، نه به این
مستقیمی .

_برو... همین الان وسایلت رو جمع کن و برو... من کسی رو که تهدیدم بکنه
به رفتن، نمی‌خوام... برو .

نمی‌دانم عادل کی اتاق را ترک کرد. به او نگاه نمی‌کنم .

_عماد !

بغض صدایش پایم را سست می کند، ولی باید بشود، حتی به زور. برای من خوب بود این آشتی با پدر و گذشته .

می خواهم از اتاق خارج شوم که بازویم را می گیرد .

_عماد جونم... همین قدر راحت می گی برو؟ !

بغض صدا و آن رطوبت چشمش را نمی توانم تحمل کنم. او هنوز میزان این علاقه ی انحصاری و مطلق من را نمی داند .

_تو چطور به راحتی می گی می رم؟ پس به همون راحتی برای منم .

دست دور کمرم قلاب می کند .

_مگه من گفتم رفتم؟ تو خیلی سنگدلی. عوض این که من و ناز کنی، از دلم دربیاری... بغل کنی، قانع کنی، زور می گی؟ انگار اصلاً دوستم نداری ...

من کی فرصت کردم این دردانه را این قدر لوس کنم؟! اصلاً با این خلیات جدی و زورگویی هایم که می دانم واقعاً تحملشان سخت است، چگونه دل من را رام خودش می کند؟

بغلش می کنم. سبک است، مثل یک بچه. دست دور گردنم می آویزد و سر روی شانه ام می گذارد .

_اینا چی ان می گی؟ دوستم نداری رو از کجا می آری؟ مگه نمی گی بچه نیستی، ثابت کن خب .

گونه اش را به گردنم می مالد. صدای نفس های آرامش، یعنی که بهتر است .
_سَنَم رو گفتم، ولی برای تو لوس نشم و بچه نشم که می میرم... اون دختره، رها رو هم این جوری بغل می کنی؟ !

روی کاناپه ی چرمی اتاق می نشیم، او را روی پاهایم گذاشته ام .
_بچه ها رو این جوری بغل می کنن... بحث و به حاشیه نبر، فرشته... فردا جمعه ست. می ریم پیش خانواده ت. عیدم نزدیکه و برادرت داره عروسی می گیره. مامانت دیگه اون قدر جوون نیست، ما هم خیلی به تریم .
با یقه ام بازی می کند. تلاش زیادی برای نگاه نکردن در چشمانم دارد .

_تو عادل و دوست داری؟

سؤال بی پرده و سختی است .

_دوست داشتن معنای گسترده ای داره... اون پدرمه... هیچ وقت نیست که بچه ها پدر و مادرشونو دوست نداشته باشن... فقط... ولش کن... آره دارم .
بچه هایی که در خانه ی قدیمی هستند، همگی خانواده هایی دارند که به بدترین وجه آن ها را شکنجه و آزار داده اند. تن رهای کوچک هنوز پر از جای

سوختگی با سیگار و سیخ است. سامیار کوچک، انگشتان یک دستش را دیگر ندارد. وقتی ...

_سویل... بچه‌ها همیشه عاشق اون پدر و مادر توی ذهنشون. خانواده‌ی آرزوهاشون. همه‌مون، ته ذهن یه پدر و مادر مهربون و دلسوز داریم... که ما رو نمی‌زنن، تحقیر نمی‌کنن، شکنجه نمی‌دن. اونا همیشه و همه‌جا مراقبمون... خانواده‌ی تو، وقتی نگاه کنی می‌بینی اگه اون غفلت نبود، بهترین خانواده بودن... اونا پدر و مادر عالی‌ای هستن، فقط فرصت نکردن. عشق تو وجود آدمای ذاتیه... همه‌ی آدمای... فقط باید بتونیم به کسی بدیمش... اونا هنوز فرصت نکردن بهت نشون بدن... من هرچقدرم عاشقت باشم، اون صندوق عشق پدر و مادرتو پر نمی‌کنه... اونو باید بری و پرش کنی تا بتونیم نرمال باشیم .

دستان کوچکش را قاب صورتم می‌کند. سرانگشتانش کل صورتم را لمس می‌کنند .

_صندوقچه‌ی تو داره پر می‌شه؟

از این زیرکی او خنده‌ام می‌گیرد. همه‌چیز را به خودم برمی‌گرداند .

_آره فضول خانم... عادل مدل خودش داره اونو پر می‌کنه... سرتق نباش ...

_تو می‌خوای همیشه مطیعت باشم... وگرنه دوستم نداری؟

آیا واقعاً من او را مطیع می‌خواهم؟! بله و چشم‌گو... مثل گذشته‌های دور؟

هیچ چیز دیگر مثل آن گذشته نیست. حتی من هم دیگر آن عماد نیستم، اما هنوز هم از این که او مخالفت کند یا نظرم را نپسندد، عصبی می شوم. احساس کم بودن می کنم، احساس پس زده شدن. این که کسی دیگر تکلیف را تعیین کند، این که نتیجه آن نباشد که در ذهن من است .

— تو مطیع بودن رو دوست نداری؟ !

سرش را روی شانه ام می گذارد، عادل دم در ایستاده، لبخند می زند و می رود .
— من هرچی تو بگی، گوش می دم. ولی مثل ارباب با من حرف نزن... مثل الان بهم بگو باید چیکار کنیم و برای چی... من همش دوست دارم باهام حرف بزنی، نه دستور بدی، خب... به سگ دستور جمله ای می دن، آخه.

نفس در سینه ام حبس می شود. من با احساسات او چه کرده ام؟

— سگ چیه، سوئل؟ تو همه چیز منی، زندگیمی. فقط اون لحظه فکر می کنم باید بگم و می گم. لعنت... متأسفم، عروسکم .

گردنم را می بوسد. زمان قبل از او را چگونه می گذراندم؟ بدون او جهنم بود.

.....

***سوئل

مادرم یک سفره‌ی بزرگ وسط سالن پذیرایی پهن کرده است. از دیدن آن شوکه می‌شوم، از وجود آن سفره... مخلفاتی که چیده شده است .

_سلام، سمر جان. آبجی قشنگم .

تا به سمت صدا برگردم، کسی من را میان آغوشش می‌فشارد، از من قدبلندتر و درشت‌تر است .

_مائده... خفه‌ش کردی خواهرمو .

مائده؟ این اسم همسر برادرم است؟ دختری که نه می‌شناسم و نه دیده‌ام. از آغوشش که بیرون می‌آیم، تازه فرصت می‌کنم ببینمش. یک سروگردن بلندتر از من است. روسری زیبایی را خیلی قشنگ سر کرده و مدل‌دار بسته است. یک صورت ساده و ملیح و دوست‌داشتنی.

هیچ حسی جز دوست داشتن این آدم نمی‌تواند به کسی القا شود. لبخندش شیرین است و نگاهش به من آن قدر شفاف و مهربان است که اگر حس خواهری به سمیر نداشته باشم، به این دختر خواهم داشت .

_من سویلم .

دست برایش دراز می‌کنم. زیاد صمیمانه نیست، اما برای من یک پیشرفت است .

با نگاه دنبال عماد می‌گردم، نیست. پدرم هم نیست .

احساس اضطراب می‌کنم. از مائده خوشم می‌آید، اما ...

_من از دیدن آدمای جدید یکم عصبی می‌شم، ولی خیلی خوشحالم می‌بینمت .

جای عادل و دایی خالی است تا به من به خاطر این رفتارها بخندند .

_مامان جان، خوبی؟ دلم برات لک زده، قربونت بشم .

مادرم سینی به دست جلو می‌آید شکسته‌تر شده و لاغرتر. عماد گفت، حالش خوب نیست. سینی را به دست مائده می‌دهد. نگاه من خیره به بهار خواب است و سفره‌ای که آن جا پهن شده. مگر بازهم مهمان می‌آید؟ !

خاطراتی گنگ از مهمانی‌هایی در گذشته‌های دور، در ذهنم جرقه می‌زند. از خاطرات کودکی متنفرم، چرا که بلافاصله خاطرات آن سال‌های اسارت را به یاد می‌آورم .

_بیا عزیز دل مامان، بریم بشینیم تا بقیه بیان .

عماد و پدرم و سمیر با تعارف وارد می‌شوند. به دنبال نگاه عمادم که آن را به من می‌دهد. آرام می‌شوم. دست به سمتم دراز می‌کند، یعنی بیا .

_سویل جان، بابا... چرا خشکت زده؟ بیا سر سفره .

من ایستاده‌ام. همه دور سفره می‌نشینند. نگاه دزدکی سمیر و لبخند دوستانه‌ی مائده. چقدر دختر این خانه بودن به او می‌آید. پدرم کنار مادر و برادرم... نگاه‌ها خیره به من است و همه ساکت می‌شوند.

—بابا، چرا نمی‌آی سر سفره؟ بیا فدات بشم.

یک سفره‌ی پهن‌شده در بهارخواب بزرگ خانه‌ی پدربزرگ. عمو و عمه و فامیل‌های دیگر. بچه‌ها کنار هم... این خاطره روشن‌ترین خاطره‌ی من در سن هفت‌سالگی بود.

—اون بهارخواب خونه‌ی آقاجون... همیشه اون جا سفره پهن می‌کردین.

پدرم نگاهش را می‌دزدد، اما مادرم لبخندی لرزان می‌زند.

—آره مامان جان... چی شد اون جا یادت افتاد؟ خدایامرز آقابزرگ، عاشق اون قسمت خونه بود... این جا قد اون بهارخواب نیست، ولی...

—از خاطره‌ها متنفرم.

دستی روی شانهم می‌آید و من از جا می‌پریم، سال‌هاست یاد گرفته‌ام به خاطره‌ها فکر نکنم، اما...

—می‌خواهی بریم آشپزخونه؟

نمی‌دانم او کی می‌آید کنارم.

_من گرسنه می‌نمیشم .

عقب‌گرد می‌کنم. هیچ‌کسی حال من را نمی‌فهمد. فرار می‌کنم. از تصاویری که یک‌به‌یک رقص‌کنان می‌آیند. آن پسرک بور... الیاس... این بهار خواب و پسرک بوری که من را روزی گوشه‌ای از این اتاق بوسید. گونه‌ام را، وقتی عروسک‌بازی می‌کردم. صدای جیغ آن زن بازهم می‌آید، صداها ...

_سویل؟

صدا کردنش اخطارگونه است و با تحکم. نباید این‌قدر اطرافم شلوغ باشد، خفه می‌شوم. من بهتر شده بودم .

من بازهم به این خانه آمدم و حالم خوب نیست. حتی نمی‌فهمم درونم چه اتفاقی می‌افتد، آشفته و سرگردانم. آدم‌های جدید، روابط خانواده، نگاه‌های معنادار، گویا همه‌چیز خوب است و من نه .

دلم به‌هم می‌پیچد، تهوع دارم. حس می‌کنم در یک گردونه‌ی زمان گیر کرده‌ام. نیاز به سکون و آرامش دارم. دوان‌دوان از پله‌ها بالا می‌روم، پناهگاه من اتاق جهنمی‌ای است که یک‌سال را در آن بدون او گذراندم. اما... اولین بوسه‌مان همین‌جا بود. همان روتختی و پرده‌ها... اما نوتر ...

_می‌خواهم درو باز کنم، بابا. پشت در نباش .

دلم می‌خواهد عماد باشد که می‌آید، نه پدرم. من به او نیاز دارم. نباید امروز می‌آمدم، او خواست .

_ناین... هیچ کسی نیاد، می شه گوشیمو بدین؟

در را قفل کرده‌ام، می‌خواهم با عادل حرف بزنم، شاید او بتواند آرامم کند.
خودش گفت به او زنگ بزنم .

_سویل، درو باز کن .

عماد است. روی زمین نشسته‌ام. بلند می‌شوم و قفل را باز می‌کنم. در
آستانه‌ی در می‌ایستد. او هم چون آهنرباست، به سمتش پرواز می‌کنم .

_اومدی؟ !

داخل می‌شود و در را می‌بندد. نگاهش نمی‌کنم. رفتارم خوب نیست .

_چرا این قدر پریشونی؟ انگار اونا غریبه‌ن برات... نکن عزیز دل عماد... اون
پایین اشک به چشم همه آوردی... ما قول دادیم خوب بشیم، سویل .

روی پاهایش می‌نشینم، او روی تخت من. دست دور گردنش می‌آویزم.
خاطرات کودکی باز می‌گردد و من تحمل آن را ندارم .

_این جا رو دوست ندارم... توی بهار خواب، یاد الیاس افتادم... ما اون جا بازی
می‌کردیم... نمی‌خوام هر جا رو نگاه کنم، یاد چیزی بیفتم... الیاس چه جوری
می‌تونست برادر اون باشه... ها؟! اون همیشه این جا بود ...

خاطرات گنگی به ذهنم می‌آید از پسری که هروقت با او بازی نمی‌کردم،
اتفاق بدی برای وسایلم می‌افتاد.

_من اونو یادم می‌آد... ولی... بقیه‌ی آدما چی؟ چطور نفهمیدن این همه سال...
عماد؟! مگه می‌شه؟

معادلات ذهن من پیچیدگی‌های گذشته و آدم‌هایش را درک نمی‌کند. اگر می‌کرد که من این پاره‌پاره شخصیت‌ها نبودم که هر تکه، پیش کسی به‌گرو باشد. من می‌ترسم از یک پارچگی... که نتوانم، که نخواهم... که دوام نیاورم برای تمام آن چه گذشته است. آن چه که باید این ذهن ساده‌ام تحمل کند.

_من جلوی چشم خانواده‌م بودم... ندیدن... سویل. آدما چیزایی رو که می‌خوان، می‌بینن... ولی پدرت و خانواده‌ت به‌نظم واقعاً ندیدن... خواستن... ولی چیزی نبود که بفهمن از کجاست این اتفاقات... من شوهر عمه‌تو می‌شناسم... اون تا وقتی من پیداش نکرده بودم، واقعاً چیزی از خانواده‌ی تو نمی‌دونست... اون‌ی که سال‌ها دنبال قاتل زن و بچه‌ش بود...

وقتی دزدیدنت، تو جلوی چشم همه نبودی... همیشه خلاف کارها افراد باهوشی هستن... هم الیاس و هم مازیار، آدمای باهوشی بودن...
نگاهش می‌کنم. کلاً نگاه کردن به او آرامم می‌کند، این که او برایم تحلیل کند تا دیگران، دنیایی فرق دارد.

_آخه چرا من؟! مگه می‌شه دلش نسوزه، عماد؟ کینه داشت، متنفر بود، ولی...
من خوشگل بودم... بچه بودم...

— آروم باش... بذار برات تعریف کنم... اون شبی که اومدم مهمونی، حالم افتضاح بود، تو روز یه دختری رو... بانداژ کرده بودم. ولش کردم رفتم دنبال کار خودم. یه لحظه احساس بدی پیدا کردم. من واقعاً جز بحث لذت هر دوطرف، برام بحث عاطفی مطرح نبود. رفتم سراغش و دیدم رنگش داره کبود می‌شه. تکون خورده و طناب دور گردنش افتاده بود. قبل اون اتفاق، واقعاً خیلی وقت بود دیگه برای خودم کسی رو انتخاب نمی‌کردم. حس پوچی، بی‌علاقگی... می‌دونی چی می‌گم؟

در آغوشش جابه‌جا می‌شوم، احساس خاصی است دانستن از گذشته‌ی او .
— اون روز گفتم حتی اگه قرار باشه تا آخر عمر هم رابطه‌ی جنسی نداشته باشم یا از شدت سادیسم به مرز جنون برسم، دیگه هیچ‌وقت، پی این نمی‌رم... چون واقعاً درمان روح و روانم نتونست باشه. اون شب... وقتی دیدمت، انگار از ته یه غار تاریک، یه نور بود رو به بیرون، من نه می‌دونستم که چه موقعیتی، نه اصلاً تو تخیلاتم بهش فکر می‌کردم. من فقط از تاریکی خسته بودم. پی نور رفتم... دنبال تو اومدن، برای من مثل همون طنابی بود که تو آخرین نفس، وقت غرق شدن برات میفته... حالا می‌خوام بگم کینه‌ی لادن، من و برد تو اون تاریکی. خود لادتم گرفتار همون بود... خیلی از ماها یه شرایطی برامون پیش می‌آد که ما رو هل می‌ده به سمت سیاهی. بعضیا خب، دنبال سیاهی می‌رن. تا اون ته... بعضی، هر چقدرم بهشون اصرار کنن، همون دم در می‌شینن و نگاه‌شون یا به سیاهی یا سفیدی یا گاهی هردو... بعضیا می‌رن تا وسط راه،

ولی از ته راه و اون مسیر خوشحال نیستن. نوری هم نیست که به سمتش
برن... حالا یه نور می تابه. اونی که وسط راهه، برمی گرده به طرف نور یا نه...
ولی اونی که اون ته می ره، احتمالاً اصلاً دنبال نور نبوده یا به تاریکی خو
کرده...

الیاس دم در بود شاید، ولی نگاهش به تاریکی بود... مازیار ته اون سیاهی...
اون جا برای خودش امپراطوری درست کرد. قدرت داشت...

تو خوشگل بودی... بچه بودی، ولی خب تو اون تاریکی نوری نیست که
ببینه... فقط هم تو نبودی... موندن تو تاریکی قربانی می خواد تا یادت بره
چقدر با سیاهی عجین شدی... این جوری بیا نگاه کنیم... ها؟ نگاهمون رو دم در
به نور بدیم؛ بذاریم اون تاریکی بمونه همون جا، عشق من .

سرم را می بوسد، گونه هایم را، و من غرق در داستان تاریکی و نور، زیر
نوازش های عاشقانه اش، گرمای تنش، میان خلسه ای آرام بخش، سیال و رها،
به خواب می روم با نت ضربان قلب او و نفس های گرم و مردانه اش .

.....

_فردا زنگ می زنم به مشتری. این جا برای خرید، زیاد خاطرخواه داره .
سکوت دردناکی کل خانه را در بر گرفته است. هرکسی گوشه ی این خانه در
سکوت و ناراحتی است. پدرش بیش تر .

_ نمی‌خواد بفروشین. به هر کی هم بدین، می‌خواد بکوبه، برج بسازه... فقط
تغییرش بدیم... من می‌تونم کسی رو بیارم که خونه رو مدرن‌ترش کنه و تغییر
بده... فکر کنم سویل راحت‌تر بتونه بره و بیاد. اگه بخواید خاطرات بچگی
کم‌تر اذیتش کنه .

نگاه غمگینش را به من می‌دوزد و از قوری گلدار، یک استکان چای می‌ریزد.
من این حیاط را دوست دارم. این خانه دوست‌داشتنی است، حیف‌از آن که برج
شود .

_ ندارم بهش برسم، پسر... غریبه که نیستی... یه مقدار برای سمیر و ازدواج
و کمک خونه‌خریدنش کردم. یه مقدار برای سویل گذاشتم کنار... این خونه رو
می‌خواستم به حاج خانم و بچه‌ها بدم... ولی... بچه‌م زجر می‌کشه... بفروشم،
می‌شه باهاش دو واحد یا سه واحد خرید، برای همه‌شون... نباشم، دیگه دینی
به گردنم نمونه .

حس می‌کنم نگاهی من را زیر نظر دارد. می‌دانم اوست، اما کجا؟ چشم
می‌گردانم، پشت پنجره‌ی اتاق پذیرایی. از گوشه‌ی پرده نگاه می‌کند. حتی
می‌توانم حس کنم که نگران است و خاطرش از دیدنم راحت می‌شود .

_ می‌دونم حس پدرا نه‌ست. با این که می‌دونین سویل تا آخر عمر تأمین
هست... ولی واقعاً اگه می‌خواین بفروشین، من می‌خرم... هر چقدر بگین... ولی
به شرطی که بین خودمون باشه... شما هم همین‌جا بمونین .

نگاه خیره و سختش را به چشمانم می‌دوزد .

— چرا می‌خواهی این کارو بکنی؟

— چون شما می‌خواید به‌خاطر سویل این کارو بکنین... ولی وقتی یه درختو از ریشه دربیاری و ببری جای دیگه، تضمینی نیست برای پا گرفتنش... حتی سویل این‌جا ریشه داره... این خونه رو می‌دونم دوست داره... منم دارم... اما فکر کنم راه بهتری از فروش هست ...

— چی؟

— بذارین سویل با سهم خودش و پول خودش این‌جا رو تغییر بده... شما هم نفروشینش... حیفه... البته بازم خودتون اختیاردارین .

سویل از در خانه بیرون می‌آید. می‌بینم نگاه نمی‌چرخاند. او واقعاً این محیط را دوست ندارد .

— فکر کردم رفتی.

— این‌جوری نشین این‌جا. برو لباس گرم بپوش، بیا .

سر برمی‌گرداند و نگاه می‌کند. علناً پدرش را نادیده می‌گیرد .

— الان می‌آما... نری .

بلند می‌شود و به‌سمت خانه می‌دود .

—بچه‌داری می‌کنی، پسر... بقیه شاید ندونن، ولی ...

—این جووری نیست... من با سویل زندگی خوبی دارم... فکرتون رو خراب نکنین .

کت من را به تن کرده، نه لباس خودش را. یک پتوی مسافرتی هم در دست دارد. به سر جایش برمی‌گردد. پتو را مرتب می‌کند و به من می‌دهد .

—بیا، سرده. بابام بافت پوشیده، تو نه .

برق نگاه پدرش را هرچند کوتاه، می‌بینم .

—من برم مسجد، زود می‌آم، عماد جان، سمیرم الاناست پیداش بشه ...

—شما می‌دونستین الیاس، برادرزاده‌تون، برادر مازیار بود؟

هر دو شوکه به هم نگاه می‌کنیم. هاله‌ای از درد و غم در نگاه پدرش دیده می‌شود. نیم‌خیز است که سر جایش برمی‌گردد .

—می‌دونستم پسر خونی برادرم نیست، ولی نمی‌دونستم ربطی به هم دارن... می‌خوای با عماد بیای بریم تو تا حرف بزنیم؟ مادرتم هست .

نمی‌دانم آمادگی دارد یا نه، ولی سکوت می‌کنم، انتخاب با اوست .

نگاهم به نگاه زنی گیر می‌کند که با غم و حسرت، دخترش را تکیه‌داده به من، می‌نگرد.

—همه‌چیزو می‌گین؟

پدرش خم شده و دستان سویل را می گیرد .

_هرچیزی که می دونم رو می گم.

.....

روی زمین اتاق نشیمن نشسته ایم و اطرافمان چندین آلبوم قدیمی است. پدر سویل یکی را برمی دارد و جلوی او باز می کند، عکس ها قدیمی تر از آن هستند که تاریخ دقیق شان را بتوان مشخص کرد. سیاه و سفید، از یک مرد مسن، یک کودک نوپا و یک دختر بچه و یک زن، با حالت های مختلف و شاید در سال های مختلف... چرا که پسر بچه بزرگ تر است .

_این منم... خیلی بچه بودم. این پدرمه، مادرم و... نجمه، خواهرم...

این آلبوم رو خیلی وقت نیست پیدا کردم... تو وسایل عزیزجون بود... من خیلی سنی نداشتم که بابام مرد. حتی یادم نمی اومد چنین آدمایی رو... از وقتی یادم بود، به حاجی می گفتم بابا... اونم وجداناً از پدری کم نداشت برام... نجمه رو هم فقط شاید همون اوایل یادم بوده، ولی... خب، عمو و عمه ت رو خواهر و برادرم می دونستم... عزیزت هیچی از گذشته نمی گفت، سویل... همیشه می دیدم غصه داره، ولی... خب، زن توداری بود... من روحمم خبر نداشت چنین آدمایی وجود دارن... اوایل خدمتم بود که نجمه رو دیدم... درس خونده بودم، نظامی بودم... کارم خوب بود. دوران بگیروببند قاچاقچی ها بود... اوایلش نجمه نگفت کیه... منم پی گیر زندگیش نبودم. اطلاعات خوبی داشت از

خانواده‌ای که سال‌ها از زمان پهلوی دنبال شون بودن. خانواده‌ای که از کار قاچاق مواد مخدر گرفته، تا قاچاق بچه و اعضای انسان، همه‌جوره فعال بودن... وقتی باند مهدیار متلاشی شد، همه فکر کردیم تموم شد... برادرای مهدیار و عموزاده‌ها و حتی پدرشون... کسی از وجود مازیار و الیاس خبری نداشت...

اصلاً اسم چنین فردی، تو شناسنامه‌ی مهدیارها ثبت نبود. نجمه هم چیزی از الیاس نگفت...

برادرم... عموت، پسر بزرگ حاجی بود. بچه نداشت... یه روز گفت: یه بچه هست که پدر و مادرش تو تصادف از بین رفتن... بیارمش پیش خودمون، داداش جان... گفتم خیر داره، بیار... مادرتم نمی‌دونست حتی... داداشم مأموریت گرفت، دوسال رفت و بعدم با الیاس اومد تو خانواده... ما دوستش داشتیم... جون داداشم به جون الیاس بند بود... ما واقعاً نمی‌دونستیم... تو که به دنیا اومدی، خیلی قشنگ بودی. موهای قرمزت شبیه عزیزجون بود... من از نجمه خبر نداشتم... تا این که یه روز، سال‌ها بعد از دزدیده شدن تو پیداش شد. اون موقع بود که گفت کیه... گفت دخترش گم شده، گفت دزدیدنش... من هر چندوقت یه بار، یه فیلم از تو به دستم می‌رسید... زندگیم جهنم بود. گفتم تو رو دزدیدن... گفتم فیلم دستم می‌رسه... عکس دخترشو نشون داد. شبیه تو بود، بزرگ‌تر با موهایی به رنگ موهای عزیز... بعد یه روز که خواستم فیلم رو نشونش بدم، نجمه غیب شد... دیگه پیداش نکردیم... هیچ

اثری ازش نبود... شاید اگر نجمه می‌دید، می‌تونست بفهمه فیلم‌ها مال کجاست... اما انگار دود شد...

جا نبود که نگردیم... می‌دونی وقتی تو تاریکی مطلق باشی، یعنی چی؟ من و بقیه از گذشته که خبر نداشتیم... عزیزجون سخته کرده بود. زبون نداشت تا تعریف کنه، هوش درستیم نداشت... وقتی گفتن پیدات کردن...
تکیه به دیوار می‌زند و هم‌چون کودکی زارزار می‌گریه... صدای شیون مادر سویل هم از کمی آن‌سوتر می‌آید و دخترکم، خودش را میان آغوشم می‌کشد.

روزی که بهمون گفتن، ما باورمون نشد... یک‌سالی بود دیگه فیلمی نمی‌اومد... گفتیم حتماً... ای خدا... مردن برامون بهشت بود، سمر... روزی که تو بیمارستان دیدمت... زنده شدم، دختر... مهم نبود تو چه شرایطی بودی.
وقتی جواب آزمایش دی.ان.ای اومد... تمام همکارام گریه می‌کردن... نمی‌دونی چه محشری به پا شد... همه می‌دونستن. به خدا که ما کم نداشتیم... به‌ولله که کم نداشتیم. می‌دونی چقدر شهید دادیم؟ این یه باند معمولی نبود، سویل... اونا همه جای دنیا بودن. براشون فرق نداشت کجا و کی قربانی بشه... از امیرعباس پیرس... فقط اون هفت سال از وقتش و عمرشو گذاشت.
می‌دونی وقتی اولین بار عماد پی‌ال‌یاس و گرفت، چی به من گذشت؟ این مرد فقط نجات نداد، بابا...

نگاهش می لرزد و به چشمانم زل می زند. بعد از رفتن سویل، دیگر او فقط برایم پدر سویل نبود. این مرد خیلی بیش تر از این ها از زندگی اش گذشته است .

دخترکم دستم را می فشارد. گریه نمی کند. شاید او هم دیگر این ها برایش گذشته است .

_الیاس رو همه می دونستن عاشق تو بود. بچه بود... کی می دونست برادر یه هیولاست... کی می دونست سال های سال، الیاس دنبال تو بود؟ کی فکرشو می کرد دختر نجمه و خودش قربانی مازیار بشن و الیاس ببینه... کی باورش می شد که الیاس... دیگه اینا گذشته، دخترِ بابا. خیلی اتفاقا افتاد بعد پیدا شدن...

عموت خیلی دوست داره باهات حرف بزنه... خیلیا حالا دیگه می دونن چه اتفاقی افتاده. هنوز خیلی چیزها مشخص نیست. الان همه دنبال اینن تا بدونن اون بچه هایی که دزدیده شدن، کجان ...

او هم متوجه مچاله شدن سویل کنار من می شود. کلامش را قطع می کند. سویل هربار از کسی حرف به میان می آید که سرنوشتی مشابه او دارد یا ممکن است داشته باشد، استرس زیادی را تحمل می کند .

_می شه بریم خونه؟

آرام زمزمه می کند، مادرش با سینی چای و کیک می آید. نگاه دختر کم از دیدن کیک برق نمی زند. فقط خیره به مادرش نگاه می کند .

_غریبی نکن مادر... یه عمره پیر شدیم از غمت، مامان جان... بلد نبودیم همون سال اول که اومدی این جا، باید چکار کنیم. کم گذاشتیم... فکر کردیم جسمت خوب بشه، روحتم درست می شه... ما خیلی دوستت داریم، سویل جان... فرصت بده نشون بدیم .

نگاهش را به من می دوزد، دیگر همه عادت کرده اند به این وابستگی ما .
_بریم خونه؟ خسته م .

.....

در ماشین را باز می کنم. هوا تاریک است. حتی برای شام هم تحمل نمی کند. نمی دانم چه در سرش می گذرد .

_صبر داشته باشین. اون داره خودشو ترمیم می کنه... انتظار نداشته باشید تو شلوغی و جمعیت بیاد یا با بقیه راحت باشه... همین که بتونه هضم کنه اینا رو، بازم خوبه .

مادرش اشک هایش را پاک می کند. این روزها سرگرم عروسی سمیر هستند. برادری که سویل هیچ رویی به او نشان نمی دهد. شاید هیچ وقت رابطه ها عادی نشود. شاید همین هم برای ما عادی باشد، عادیمان با سایرین فرق کند. مثل گذشته یمان که فرق می کند.

سوار ماشین می شوم. او ساکت است .

__بریم خونه؟

سر روی پایم می گذارد .

__می شه بریم اون کافه که یه بار رفتیم، دعوام کردی برای قهوه... بعد بستنی خریدی برام؟

از این یادآوری خنده ام می گیرد .

__نمی شه با جزئیات بیش تر بگی؟ دعواتم کردم، یادته؟

__اوه، آره... بعد برام بستنی خریدی. تو واقعاً آدم ترسناکی هستی.

می دونستی؟ کافیه بهمم اخم کنی، می خوام گریه کنم .

موهایش را نوازش می کنم. هیچ وقت این را نگفته بود .

__واقعاً می ترسی ازم؟

__من عاشقانه ازت می ترسم، عماد... یعنی اگه کمر بند برداری و چندتا بزنینم،

اون قدر دردم نمی آد که اخم می کنی و اون جوری از بالا نگاه می کنی... امروز

گفتی دخترایی بودن ...

روی بینی اش می زنم .

_اوی، ادامه نده... دخترایی بودن که بودن... الان نزدیک شیش ساله که طوق
بندگی انداختی دور گردنم، چشمام جزیه وروجک موحنایی و نق نقو، کسی
رو نمی‌بینه .

ریز می‌خندد، با شیطننت .

_چیه وروجک؟ پیرم کردی، حالا می‌خندی؟ چهل سالم شده‌ها، می‌دونی؟
حالا سرانه‌ی چل چلی، باید با تو سروکله بزنم، نصفه‌نیمه ...

به کافه‌ای که می‌گویی نزدیک می‌شویم. چه سال‌هایی بر ما گذشته است .

_من کجام نصفه‌نیمه‌ست؟ از خدات باشه که من جوونم، بچهم، کوچیکم.

آهی می‌کشم. ای کاش همیشه همین‌طور بماند... خوشحال، آرام.

زودتر از من به داخل کافی‌شاپ می‌رود. حدس این‌که می‌خواهد کجا بنشیند
سخت نیست. کنار پنجره، جای همان بار. پرسروصدا و خندان می‌نشیند.
من هم روبه‌روی او می‌نشینم. کافه کمی شلوغ است. این شب‌ها همه برای
خرید بیرون می‌آیند. عجیب به‌نظر می‌رسد که این‌جا خالی است .

_من دوتا کیک بزرگ می‌خوام. شکلاتی و پر خامه، با قهوه و چای و بستنی و
شکلات تلخ .

لحظاتی بعد میز پر است از کیک و بستنی و فنجان‌های چای و قهوه .

_آی... من خیلی خوشبختم، عماد .

می خندم .

_چرا؟ برای این همه کیک و بستنی؟

نگاهش برق می زند. دلم برای بوسیدنش ضعف می رود. بی تاب می شوم .

_پیر شدی، جدی جدی ها... معلومه که برای ایناست .

پالتویش را درمی آورد. نگاهم خیره ای اوست .

_سلام .

به سمت صدا برمی گردم. انتظار دیدنش را این جا ندارم. خیلی وقت است او را ندیده ام. نگاهم به سویل است، نگاه او هم .

_سلام .

هیچ چیز بیش تر از این از دهانم خارج نمی شود. دیدن "سروناز"، آن هم این جا !

سویل دست از خوردن می کشد. تازه توجهش جلب شده است. نگاهش بین ما می چرخد .

_خوبی، عماد؟

عماد گفتنش هنوز هم حس دارد، نگاهش هم. این آخرین چیزی است که می خواهم. اخم های سویل درهم می شود. سروناز، علناً او را نادیده می گیرد .

_ممنون. فکر کردم رفتی دبی... معرفی می‌کنم... سویل، همسرم... یادته که؟! !

می‌خواهم جایگاهش را بداند. هنوز آخرین دیدارمان را فراموش نکرده‌ام. نگاه بی‌تفاوتی به دخترکم می‌کند .

_بله، حدس زدم... شنیدم که برگشتن... منم تازه اومدم... بهت زنگ می‌زنم. برم، دوستان منتظرن .

دست دراز می‌کند. از جا بلند می‌شوم. نباید هیچ‌چیز میان ما تکرار شود .
_بهتره به کارت برسی .

دست نمی‌دهم. اگر سویل نبود، شاید همین جملات را هم جواب نمی‌دادم.
این زن برای زندگی من خوب نیست .

سر تکان می‌دهد، به من و نه سویل. لحظه‌ای بعد، رفته است .

_خیلی خوشگل بود... عین عروسک .

بی‌میل کیک را دستمالی می‌کند. سویل باهوش است .

_نه نیست ...

از جا بلند می‌شود، نصف سفارشات روی میز است. گارسون را صدا می‌کند تا آن‌ها را بسته‌بندی کند. از حیف و میل بیزارم .

_عاشقته؟

ماشین را روشن می‌کنم. غافلگیر می‌شوم .

—چی؟!—

سر میان یقه‌ی پالتو فرومی‌برد .

—اون زنه... عاشقته؟ من نبودم... چیزی شد؟

صدایش می‌لرزد. این حد از تیزبینی را انتظار ندارم. زن‌ها موجودات عجیبی هستند .

—این‌که اون چه حسی داره به من ...

—عاشقته پس... تو هم دوستش داشتی؟

کلافه می‌شوم از این بازجویی .

—چی می‌گی، سویل؟ عاشقته، عاشقشی دیگه چیه؟!—

نگاه پر از اشکش را به من می‌دوزد .

—من خر نیستم... من معنی نگاه اون زنا رو می‌فهمم... مثل همون دختره تو

شمال... اینم مثل همون نگاهت می‌کرد .

نمی‌خواهم بحث را ادامه دهم. اما برای او خوب نیست این‌طور فکروخیال کند .

—عزیزم، این‌که اونا چه‌جوری نگاهم کنن که تقصیر من نیست... گفتی

عاشقمه... آره، خودش می‌گفت هست، اما من هیچ حسی بهش نداشتم.

ماجرایی هم نبوده... آخرین بار هم بهش گفتم زنی دارم که هر لحظه بی تابشم...
 تو تمام حجم فکر من و پر کردی، عروسک... نه تو یه آدم عادی هستی و نه من
 که بخوام تمایلی به آدمای دیگه داشته باشم... این بحث و کش نده... من فقط
 می‌تونم عاشق تو باشم .

می‌دانم او هم در این شرایط منطقی نخواهد داشت. سویل حسود است و این
 را مخفی نمی‌کند .

_اگه زنگ زد، جواب شو نده... اینا فقط دنبال مرد زندگی بقیه ن .

نمی‌توانم نخندم جمله‌اش زیادی به او نمی‌خورد .

_نخند. تو یه فیلم گفت این و .

دخترکم مانند هوای بهاری است .

_دیوونه‌ی تو شدم، نیم‌وجبی. تو مگه جا برای کسی می‌ذاری؟

.....

***سویل

_برام بگو چی دیدی؟

لیوان شربت را به سمتم می گیرد. باورم نمی شود. یک نفس آن را می نوشم،
 باین که بارهاست این روش را امتحان می کنیم، اما هنوز هم برای من عجیب
 است .

_تو کاروانسرا بودیم، من و عماد... الیاس بود... اون زنه... همون که به من
 لباس محلی داد، اون اسلحه داشت... تو ماشین بودن... زد به عماد... اون جیغا
 که همیشه می شنوم، مال اون بود... اون جمله ها که می گفت: «من مال اونم»...
 مال الیاس بود .

چشم می بندم. خاطراتم را پس می گیرم. حال بعد از ماه ها درمان، خاطراتم را
 پس می گیرم. دردناک است؛ این که بدانی کسی که سال ها کنار خانواده ات بود،
 درست کنارت جان می دهد. الیاس برای همیشه در ذهنم مجهول خواهد ماند.
 این که چگونه می توانست فرار کند و جان به در ببرد... این که چگونه توانست
 مدارک را به دست پلیس بدهد... این که این همه سال، میان خوبی و بدی معلق
 بمانی ...

نگاه آخرش از پیش چشمانم نمی رود؛ نه حتی وقتی کنار عمادم دراز می
 کشم و خاطراتم را برایش بازگو می کنم. عماد همیشه می پرسد. می گوید: مرور
 کردن آن ها از بارشان کم می کند... و راست می گوید. دیگر کابوس شب هایم
 کم تر شده است. دیگر آن قدر درد نمی کشم، اما هنوز آمادگی مرور سال های
 شکنجه ام را ندارم. شاید بهتر است این آمادگی نباشد.

.....

_سوئل !

صدای عادل است. می داند امروز عماد نیست، مثل همیشه آمده تا تنها
نمانم .

_این جایی؟ !

یک سره به سراغ تابلو می آید .

_این رهاست؟ این و کی کشیدی؟ ببینه، از ذوق لهت می کنه .

_اون شیطان ترین دختر دنیا است. به زور تونستم یه جا گیرش بندازم، یه
عکس بگیرم ازش .

یک بسته شکلات به سمتم می گیرد.

_عماد نفهمه این همه شکلات دادم بهت... کی وسایل و جابه جا می کنین؟
سبحان هفته ی دیگه تشریف فرما می شه .

با دمش گردو می شکند که این رفیق و یار غارش، برای همیشه قرار است
کنارمان جا خوش کند .

_نیست که تو دوست نداری؟ عماد می گه نمی خواد وسیله جابه جا کنیم، فقط
وسایل ضروری. بقیه رو می گه می ده یه شرکت، حراجی بزنن برای خیریه .

_خوبه... عماد امروز کجا رفت؟

وسایلم را جمع می‌کنم. عماد بیاید و آن‌ها را پخش ببیند، یک‌ساعت در مورد فواید منظم بودن برایم سخنرانی می‌کند، درحالی‌که باید روی صندلی بنشینم و دقیق به تک‌تک کلماتش گوش دهم. هرچند برایم خالی‌ازلطف و شیطنت نیست، اما دلم به حال او می‌سوزد که با خستگی مجبور می‌شود دائم من را از گردن و سروکله‌اش باز کند و روی صندلی بنشاند .

_مامان رها دیروز از زندان آزاد شده. عماد رفت کارای اون و انجام بده. یه آپارتمان کوچیک اجاره کرده براشون. مامان رها خیاطی بلده. قرار شد یکی دوماه عماد کمک کنه تا اون مدرکشو از فنی‌حرفه‌ای بگیره، برای خودش کار کنه... رهام که امسال می‌ره آمادگی .

به پذیرایی می‌رود. قرار است به خانه‌ای نزدیک خانه‌ی قدیمی برویم تا نزدیک بچه‌ها باشیم .

_تو یخچال میوه و شیر و کیک هست، اگه می‌خوری .

_شیر و کیک و می‌خوام چیکار؟ لباس بپوش بریم بیرون بگردیم... راستی دیشب امیرعباس و دیدم تو خونه‌ی قدیمی. البته دم در بود، نظری نداری؟

خنده‌ام می‌گیرد از این حرف‌های عادی‌مان. این‌که می‌دانم او فقط با من این‌چنین است، برایم خاص‌تر است. عادل در کم‌حرفی، دست‌کمی از عماد

ندارد، اما انگار مردهای زندگی‌ام، به من که می‌رسند، پر حرف می‌شوند، پدرم هم به تازگی به صف آن‌ها پیوسته است .

_می‌دونم چرا اون جاست، ولی عماد گفته نگم... بفهمه گفتم، بهم یک هفته کیک و شکلات نمی‌ده .

_تو بگو، خودم برات می‌خرم. این قدر از پسر من حساب نبر، خوب نیست برات. الانم برو لباس تنت کن، بریم بیرون. ماشین آوردم .
پیرمرد یک‌دنده .

_کجا می‌خوایم بریم؟ به عماد بگم ...

_سویل، بس کن. می‌خوایم بریم یه چرخ پدر و دختری بزنیم... عمادو ول کن .

به اتاق می‌روم تا لباس بپوشم. برای عماد پیام می‌دهم که با عادل بیرون می‌روم. جواب پیام، "مواظب خودت باش" است. همین؟ !

_خب، امیرعباس چیکار می‌کرد در خونه؟

برای صدمین بار می‌پرسد، او کوتاه نمی‌آید .

_به خاطر لاله... بیا، خوب شد؟ حالا نمی‌تونم یک هفته کیک بخورم، از لاله خوشش می‌آد .

نزدیک یک مرکز خرید متوقف می‌شود. آخرین خواسته‌ی من، رفتن به چنین جایی است .

_اگه خودت نگی به عماد، من دهنم بسته‌س... بیا بریم من چند دست لباس می‌خوام ...

_محاله بیام... تو می‌دونی من این جاها نمی‌آم. تازه، عمادم نیست که دیگه هیچی... من می‌شینم، خودت برو.

نگاه اخم‌آلودی می‌کند. این جور وقت‌ها، بیش‌تر شبیه عماد است، اما چیزی که در نگاه عماد است را او ندارد، خودش هم می‌داند حساب نمی‌برم .

_پا شو، این ساعت خلوته، اون جا کافه هم داره ، کیکای خوبی می‌دن...نیای، به عماد می‌گم لاله رو گفتی .

خنده‌ام می‌گیرد از این گروکشی، مشتی به بازویش می‌زنم .

_شارلاتان نباش، عادل بکتاش، نمی‌آم. توام نگی، خودم می‌گم دهن‌لقی کردم. من اصلاً دهنم رو برای عماد نگه نمی‌دارم .

_تو لجبازترین موجودی هستی که دیدم، پا شو باید باهم بریم... باید یه چیزی برای یکی بخرم. نیاز به نظرته .

کنجکاو می‌شوم. عادل همیشه برای من کادوهای کوچک و جالب، حتی عروسک می‌خرد، اما غیراز من برای چه کسی؟

__ برای کی؟ تولد هیچ کدوم مون نیست که... بینم کی؟

می خندد. نکند سر پیری عاشق شده؟

__ یه زنه؟ کیه؟ عادل جون، عاشق شدی؟

می خندد و موهای سفیدش زیر نور خورشید برق می زند و من شیفته ی او، نگاهش می کنم، عماد هم شبیه او پیر می شود، جذاب و مردانه .

__ عاشق کجا بود، بچه... من عروس دارم، چهار روز دیگه نوه، عاشقی چیه؟ !
دهانم باز می شود، بسته می شود، نفسم بند می آید! نوه؟ عادل نوه می خواهد،
از دختری که نمی تواند هیچ ثمره ای داشته باشد .

__ من که بچه دار نمی شم، عادل... تو نوه خیلی دوست داری؟

نگاهش غمگین نیست، لبخند می زند، دست روی سرو صورتش می کشد .

__ می دونم، قربون دخترم... مگه نوه فقط باید از خون آدم باشه؟ نترس.
این همه بچه که پدر و مادر می خوان، شما هم که شاید یه روز بچه بخواین،
خب؟ نتیجه این که منم می تونم نوه دار بشم... پا شو بریم یه چیزایی بخریم.
برای کسی هم نیست، خودم لباس می خوام. گفتم یکمم باهم بچرخیم .

بالاخره من را راضی می کند، اما ساعت بعد بیش تر یک کابوس است. خرید
کردن، میان جمعیت گشتن، از محیط و چهارچوب خانه و محیط امن، بیرون

آمدن... و اگر تماس عماد و صحبت کردن او در طول مسیر خرید در پاساژ نبود، نمی توانستم بیش تر از آن تحمل کنم .

_تو، چیزیم هست که به پسر من نگی؟

تماس را قطع کرده ام و به پایان خرید رسیده ایم .

_نه، نگم ناراحت می شه .

وسایل خرید را صندلی عقب می گذارد .

_اون از کجا باید بدونه تو به من درباره ی لاله و امیرعباس گفتی؟

_خب نمی فهمه... ولی من که می فهمم. من حرف زدن با عمادو دوست دارم، عادل جون. من مگه جز اون کیو دارم؟ بعدم، تو که نمی دونی وقتی مثلاً می گه یه هفته کیک نیست. چه کیفی داره! مثلاً اون یه هفته کلی بستنی هست، چیزای جالب هست که مثلاً من و اذیت نکنه... اصلاً کیف داره این ممنوعیتا .

_من فکر می کنم زندگی عماد به یه قسمت قبل از سویل و بعد از سویل تقسیم شده .

می خندد و شاید نمی داند کل زندگی من شامل عماد است، فقط او. مدت هاست که فکر می کنم قبل از او حتی زنده هم نبوده ام. با او کابوس هایم رفته اند. با او دردها و غم هایم رفته اند.

مگر می شود که یک مرد بشود همه چیز؟ یک مرد بشود همه ی دنیا... تو هم بشوی یک دنیا برای یک مرد مثل عماد؟ دلم برایش تنگ می شود، هر وقت به او فکر می کنم، حتی وقتی هست، دلم برایش تنگ می شود .

"می شه یه وردی بخونی و یهو همه ی کارها تموم بشه و من وقتی می رسم خونه، تو رو ببینم که منتظرمی؟ دلم برات یه ریزه شده، عماد". برایش ارسال می کنم و می دانم او تا شب بر نمی گردد. می دانم غمگین خواهد بود برای رفتن "رها"ی دوست داشتنی اش. دخترک شکسته بالی که در نبود مادر بیچاره اش، مدت ها توسط پدرش شکنجه شده و وادار به فروش مواد شده بود. دخترکی که مرد رویاهایش شده است عماد و علناً به من حسادت می کند و این برای همه مایه ی تفریح است .

__رها بره، کسی جاش می آد، عادل؟

__من زیاد در جریانش نیستم، ولی انگار چند نفر دیگه هستن. می دونی سوئل... هنوز روم نمی شه تو صورت عماد نگاه کنم! من خودم هیچ وقت نزدمش، ولی الان و تو این سن، فکر می کنم واقعاً چطور تونستم غفلت کنم؟

__حالا اون بخشیده، تو خودتو نمی بخشی؟ می دونی چرا من خیلی نمی رم پیش بچه ها؟ چون همه ش فکر می کنم اونام مثل من درد رو تحمل کردن. اونام مثل من تو سرشون پر از لحظه هاییه که درد کشیدن... روزایی بوده که حتی نمی دونستن چرا، ولی خودشونو مستحق این درد می دونستن! ترسناکه... من وحشت دارم از نبودن عماد... همیشه فکر می کنم، اگه عماد نبود، اگه وقتی

من و پیدا کرد، می سپرد دست پلیس... اگه نمی موند... داستان زندگی من چه جوری نوشته می شد؟ من و می بردن کجا؟ باهام چه طوری رفتار می شد؟ من به این راحتی می تونستم با زندگی کنار بیام؟ اصلاً اسمم چی می شد؟ من تمام زندگی و نفس کشیدنم برای اونه... داستان زندگی سویل، اولش عماده، آخرشم عماد... می خوام بگم شاید اگه اون اتفاقا نبود و عماد وجودش این قدر خوب نبود... الان نه سویل بود، نه رهایی که کنار مامانش بتونه از اول زندگی کنه... نه بچه هایی که زندگی شون با وجود پسرت قشنگ شده... نمی گم اون اتفاقا باید می بودها... نه، ولی خب... بهش افتخار کن، عادل جون... عماد دوستت داره .

"من شاید تا فردا نتونم بیام، فرشته. دلتو صابون نزن ."

جواب پیامم را می دهد. بغض می کنم. این که شب هم نیاید خیلی سخت می شود .

_عماد می گه شب شاید نیاد... اون مگه کجا رفته؟

دلم طاقت نمی آورد. به او زنگ می زنم .

_جانم، عروسکم .

صدایش گرفته، این یعنی حالش خوب نیست. صدای چند نفر می آید .

_کجایی عماد؟ تو مگه نگفتی کار خونه ی رها و مامانشو روبه راه می کنی، امروز؟ دیگه شب چرا نمی آی؟

نفس عمیقی می کشد .

_یه اتفاقی افتاده... می آم تعریف می کنم .

سمج می شوم. این که شب نیاید، برایم عجیب است. او حتی شیفت شب هم نمی ماند .

_یه نوزاد آوردن... وضعیتش یکم خوب نیست، شرایط یه مقدار بده... نگران نباش.

صدای جلال می آید که حرف می زند. بعد از چند ماه، هفته ب پیش بالاخره عماد به سراغش رفت .

_جلال اون جاست؟

_آره... برو امشب پیش عادل ...

کم مانده اشکم سرریز شود .

_نه، نمی رم... مگه غیر از تو دکتر نیست و مگه می خوای تا صبح چیکار کنی؟
من نمی رم خونه ی عادل .

گوشی را قطع می کنم. صداها ی اطراف او خبر از وضعیت وخیم نمی دهد.
بیش تر همه می خندند تا ناراحت باشند. اگر می خواهد امشب را بیرون باشد،
باید دروغ بهتری بگوید .

یه شبه خب... بیا بریم خونه، پیش بچه‌ها. فردا رها می‌ره، همشون ناراحتن.
ها؟

رو از او برمی‌گردانم. تمام پیشنهادهای عالم را هم بدهد، نمی‌شود عماد و
نبودنش کنار من !

من و بذار خونه، عادل جون، اصلاً حوصله ندارم... اون داره بهم دروغ می‌گه.
من بهش دروغ نمی‌گم، ولی اون حتماً خسته شده. لابد دلش می‌خواد با
دوستاش باشه دیگه.... چیه همه‌ش کار، خونه، سویل؟

به خانه نزدیک می‌شویم. حتی حوصله‌ی به خانه رفتن را هم ندارم .

من و می‌بری بیمارستانِ عماد؟

می‌خوای اونو بپایی؟ کار خوبی نیست. یکم راحتش بذار، دخترم... کار داره،
می‌آد .

لب می‌گزم. راحتش گذاشتن؟ حتماً از دست من خسته شده. شاید به عادل
حرفی زده است. کلافه می‌شوم .

باشه، راحتش می‌ذارم .

من را پیاده می‌کند و نمی‌ایستد مثل همیشه تا بالا بروم. عجیب دلم می‌گیرد
از این حس بد. بدون عماد، کلافه و سردرگم. نمی‌دانم باید چه کنم. حتی
تماس نگرفت بپرسد که چرا وسط حرفش قطع کردم .

حتی دلم نمی‌خواهد کلید بیندازم و در را باز کنم. کاش با عادل می‌رفتم یا به خانه‌ی قدیمی می‌رفتم. آدم وقتی ناراحت است، هزاران فکر مربوط و نامربوط به سراغش می‌آید، منطقی یا غیرمنطقی. یک کلمه کافی است تا زنجیروار، همه‌چیز در ذهنت بشود یک درخت تنومند. همه‌چیز را سیاه ببینی .

کلید را دوباره به کیف برمی‌گردانم. تنهایی برای من مثل یک بیماری مهلک است، مخصوصاً که با افکار بد همراه باشد. به‌خصوص که فکر کنم مزاحم عماد هستم. شماره‌ی تاکسی سرویس سر خیابان را می‌گیرم. در حال حاضر، آرام‌ترین جا می‌تواند اتاق کار عماد، در خانه‌ی قدیمی باشد؛ جایی که من عاشق آن هستم .

وقتی به خانه‌ی قدیمی می‌رسم، جز باغبان کسی را نمی‌بینم. البته او هم من را نمی‌بیند. کلید دارم و بی‌صدا وارد می‌شوم. سروصدای بچه‌ها از اتاق بازی می‌آید. بی‌صدا به طبقه‌ی بالا می‌روم. اتاق کار عماد پر است از تابلوهای قدیمی و کتاب‌هایی که سال‌هاست در کتابخانه‌ی آن، جا خوش کرده است. مبل‌های چرم قدیمی و بوی چوب‌های صندل و گردو. یک شومینه‌ی سنگ گرانیت قدیمی و چند بالش. این‌جا برایم آرامش‌بخش است .

صدای گریه‌ی یک نوزاد، من را از چرت کوتاه نیم‌روزی بیرون می‌آورد شوکه از جا بلند می‌شوم. در این خانه نوزادی نیست. می‌ترسم، اما لحظه‌ای بعد به‌دنبال صدا از اتاق خارج می‌شوم. صدا واقعی است. گریه‌ی یک نوزاد است! از لاله و محبوبه‌خانم خبری نیست. حتی صدای بچه‌ها هم نمی‌آید.

گوشی‌ام را بیرون می‌آورم. چندین تماس از عماد داشته‌ام. همین‌طور از عادل و از پدرم. صدا کم‌تر می‌شود. وارد اتاقی که صدا می‌آید می‌شوم. کمی جلوتر یک تخت کوچک است که قبلاً آن‌جا نبوده است .

_اومدم خوشگله... یا خدا ...

صدای جیغ لاله است که با دیدن من، شیشه‌ی شیر از دستش رها می‌شود .

_سویل؟! تو این‌جایی... همه دربه‌در دنبالتن... خدای من، کی اومدی؟

هنوز گیج حضور آن نوزاد هستم. حس عجیبی به‌سراغم می‌آید، تابه‌حال هیچ موجودی به‌کوچکی او را لمس نکرده‌ام .

_این بچه‌ست! خیلی کوچیکه .

شیشه را به دهان او می‌گذارم. نمی‌دانم چند ماه دارد، اما هنوز نمی‌تواند دستانش را برای گرفتن شیشه بالا ببرد .

_اسمش ملورینه... دو روز پیش عماد آوردش این‌جا... خیلی نازه، مگه نه؟

احساس می‌کنم در آن حالت، برای شیر خوردن ناراحت است. ناخودآگاه به‌سمتش می‌روم و او را برمی‌دارم. نگاهش خیره به چشمان من است. شیر از کنار دهانش سرازیر می‌شود .

_ملورین... یعنی چی؟

شیشه را به طرف دهانش می برم. می ترسم بیفتد، اما نمی افتد. نگاهش میخکوب چشمانم است. حس خاصی به او دارم .

_مروارید درون صدف، بلورین... عماد این اسم و روش گذاشته... وقتی پیداش کردن، تن بچه رو با سیگار سوزونده بودن... تو سطل آشغال بوده! تهوع می گیرم. او را میان گهواره می گذارم. بچه گریه می کند .

_چرا ولش کردی؟ از تو خوشش اومده... این دو روز همه ش گریه کرده... تو بغل کسی نمونده... کوچیکه، ولی حتماً می فهمه یه چیزایی .

دخترک جیغ می کشد. کلافه می شوم. بغلش می کنم و او باز ساکت می شود .
_گفتم که ازت خوشش اومده... به عماد زنگ زدی؟ دنبالت می گشت .

سر تکان می دهم. او که کار دارد، چرا باید دنبال من بگردد؟

_اون کار داره... این بچه چند ماهشه؟ خیلی کوچیکه .

_معلوم نیست، ولی نباید بیش تر از شیش ماهش باشه. خیلی ضعیفه... من برم به عماد بگم این جایی... آخرین جا که انتظار می رفت باشی، این جا بود .

می خواهد از اتاق برود. بچه انگشتم را محکم گرفته است. لبخند می زند. او به من لبخند می زند. دوستش دارم. کدام حیوانی تن این بچه را زخم زده؟ آدم ها چقدر وحشی شده اند. او را با خودم به اتاق کار می برم. از بچه ها هیچ نمی دانم. لحظاتی بعد، مشغول نگاه به تن پر از زخم او هستم. زخم هایی که تقریباً خوب

شده‌اند. بچه دیگر گریه نمی‌کند. او یک دختر زیبا خواهد شد. لباس‌هایش را به‌سختی تنش می‌کنم، اما نق نمی‌زند. می‌بوسمش و... حسی مثل برق، درونم جریان می‌یابد. تابه‌حال هیچ کودکی را جز او نبوسیده‌ام. من این دختر کوچک را دوست دارم که به رویم می‌خندد... که میان آغوشم می‌خوابد و من فقط نگاهش می‌کنم .

__بدهش من، بذارمش تو تخت... عماد داره می‌آد .

ملورین را به او نمی‌دهم. نمی‌خواهم بدهم. از لمس او خوشم می‌آید، این که انگشتم را محکم گرفته است. خودم به اتاق می‌روم. دلم می‌خواهد او را در آغوش گرفته و بخوابم. حس محافظت از او خوب است. عماد هم چنین حسی دارد؟

روی تخت دراز می‌کشم. او را هم بغل می‌کنم. بوی خوبی دارد و حس خوبی هم. چشم می‌بندم، درحالی که صورتش را به صورت خود چسبانده‌ام. من عاشق ملورین کوچکی که هیچ از او نمی‌دانم شده‌ام. یعنی حس مادری فقط برای کسی است که فرزندی را به دنیا می‌آورد؟ !

او را میان خواب و بیداری حس می‌کنم و حضورش را کنارم.

.....

__تو آخر من و می‌کشی.

یادم می‌آید بچه در آغوشم بود. هشیار می‌شوم، اما نیست. فقط عماد است و
دستان نوازشگرش که طره‌به‌طره، موهایم را لمس می‌کند. نگاه خیره‌اش به
صورت‌م است .

_سلام .

دست تکیه‌گاه سر کرده، کنارم دراز کشیده است. با لباس‌هایی که صبح تنش
دیدم .

_تو این‌جا خوابی و من دربه‌در دنبال یه خبر از تو... از کی این‌قدر بدجنس
شدی، فرشته؟! تا دم در می‌آی و من و چشم‌انتظار می‌زاری؟
گیج نگاهش می‌کنم، منظورش را نمی‌فهمم.

_تو بیرون بودی و کار داشتی... گفתי شب نمی‌آی .

دست به گردنش می‌آویزم. یادم می‌افتد چقدر دلتنگش بودم .

_مگه نگفتی یه ورد بخون و بیا؟ اوادم قبل از تو... چرا نیومدی خونه؟
می‌دونی چقدر دنبالت گشتم؟ چرا جواب تلفن رو ندادی؟ نمی‌گی عماد سخته
می‌کنه از ترس؟! می‌دونی امروز چه روزیه؟

می‌خواهم بلند شوم. یادم نمی‌آید روز خاصی باشد. سالگرد تولد یا ازدواج‌مان
نیست. دست دورم حلقه می‌کند و مانع از بلند شدنم می‌شود. بوسه‌های ریز و
عاشقانه‌اش روی صورت‌م و نوازش دست‌هایش روی تنم، حکایت از دلتنگی
دارد .

_تو چه فراموش کاری، عروسک... امشب، شبیه که برای اولین بار بغلت کردم و آوردمت پیش خودم... یادت رفته؟! !

چگونه می‌تواند این‌چنین بامحبت از شبی حرف بزند که موجود نیمه‌انسان و کثیفی را که از قفس رها کرده و میان آغوشش گرفته و این‌گونه زیبا توصیفش کند؟! بی‌اختیار بغض می‌کنم. من مدت‌هاست آن موجود مفلوک را فراموش کرده‌ام، اما او ...

_تو دیوانه‌ای، عماد... من واقعاً اون شب وحشتناک و بدبخت بودم... تو ... گونه‌ام را می‌بوسد. لب‌هایم محل بعدی است .

_فقط چشمتو دیدم، عروسک. نگاهت عاشق زندگی بود. من هنوزم دیوونه‌ی اون برق نگاهتم. اینو نفهمیدی؟! اون شب تو خودتو دیدی که له‌شده و داغونی و من کسی رو دیدم که برای یه لحظه، برق امید تو نگاهش بود... از خودت تو اون شب خجالت‌زده نباش. برای من تو مظهر شجاعت بودی و هستی. برات جشن گرفته بودیم... من و همه‌ی اون آدمایی که اون شب بودن و بعدش اومدن تو زندگیمون... ولی تو رفتی و عماد موند و دربه‌در دنبالت، تو خیابون .

تنگ میان آغوشش می‌گیردم و من آرام می‌شوم. چه ساده اندیشیدم که مزاحم او می‌شوم. کسی که نفس به‌نفسم برای اوست .

__ببخشید. فکر کردم مزاحمت نشم. دنبال یه جا بودم که مال تو باشه، آروم بشم... تا کسی سرویس گرفتم اومدم... از شون می پرسیدی خب.

می نشیند و تکیه بر تاج تخت می زند. من هم کنارش، ولی نمی گذارد و لحظه ای بعد مرا روی پاها و میان آغوشش می گیرد .

__نبود راننده... چی تو اون کله ی کوچیکت می گذره که می گی مزاحممی؟ من نفسم به دیدنت و شنیدن صدات بنده... جون می گیرم با وجودت. فکر نکنم تا حالا مردی این جور عاشق شده باشه، اونم عاشق زشتویی مثل تو .

می خندد و پیشانی ام را می بوسد. سر روی شانهاش می گذارم. این لحظات عاشقانه برای ما کم نیست، اما الان آمیخته به خاطرات شبی است که مردی آمد و با نگاهی نگران، من را از وحشت مرگ نجات داد. دخترکی نیمه حیوان، با چهره و تنی دریده و وحشتناک. دستان و کلام و رفتارش قبل از هر دوايي، درمان شد برای من که هیچ انسانیتی را دیگر به یاد نمی آوردم .

__بچه کجاست؟ گریه نکنه... تنش رو کدوم بی رحمی اون جوری کرده؟

نفس عمیقی می کشد. موهایم زیر انگشتانش شانه می شود .

__لاله بردش. می دونی دو روز بود نمی خوابید و شیر نمی خورد؟ فکر کنم دوست داشت تو بغلت خوابیده بود .

بوی تن او هنوز در مشامم است. نگاه شفاف و دستان کوچکش. هیچ وقت از بچه‌ای خوشم نیامده، اما ...

_می‌شه برای من باشه؟! ما ببریمش، این‌جا نمونه؟ مثل عروسکه. دستامو محکم گرفته بود، مثل همون وقتا که من دستای تو رو می‌گرفتم... یادته؟ انگار همون جور که من با تو آروم می‌شم، اونم با من آروم می‌شه .
من را بلند می‌کند و به چشمانم خیره می‌شود، جدی است .

_تو اگه بخوای، مال ما می‌شه، ولی می‌دونی این یعنی چی؟! به نظرت می‌تونیم مسئولیت قبول کنیم و یه بچه رو بیاریم تو زندگیمون؟ این عروسک نیست، کلی کار داره. رسیدگی می‌خواد، عشق می‌خواد .

به جای خالی ملورین نگاه می‌کنم. من این سال‌ها از او عشق را آموختم. محبت را با او یاد گرفته‌ام، عماد تمام پایه‌های انسانیت را درون من ایجاد کرده است، آن‌هم کسی که حتی خودش از یادآوری آن‌چه بود، وحشت دارد .

_اگه ما بهش عشق و محبت ندیم، کسی دیگه بیش‌ترش رو می‌ده؟
_واقعاً نمی‌دونم. اون تو یه سطل زباله پیدا شده و تنش پر از سوختگی و جراحت بوده، درحالی‌که زیر شش ماه داره. سوءتغذیه‌ی شدید و... تجاوز و خون‌ریزی داخلی داشته... بعیده هیچ وقت یادش بیاد... یا اصلاً کسی بیاد سراغش... من نتونستم بذارم بره شیرخوارگاه... موقتاً خواستم نگهش داریم...

اگه فکر می کنی آمادگی این و داری که براش مادر باشی، یا کسی که بهش عشق و محبت بده... فکر کنم بشه اون و برای خودمون داشته باشیم .

تنم از شنیدن اتفاقاتی که برای او افتاده سر می شود. انسانی که به او رحم نکرد، من انتظار رحم مازیار به خودم را داشتم؟

_بهش فکر کنیم؟ یعنی...خب، من دوستش دارم... انگار برای منه. همین امروز با عادل داشتیم درباره ی نوه حرف می زدیم. اون گفت بچه های زیادی هستن که دنبال یه پدر و مادرن... مام که... یه عالمه عشق و علاقه داریم که خرج یه بچه کنیم. ملورین بچه ی نازیه ...

_سویل؟ تو هنوز خودت بچگی نکردی، عروسک...

صورتتم را نوازش می کند. حس گرمای انگشتانش روی پوستم، یعنی من میان بهشت وجود او هستم، در امنیت .

_خب، باهم بچگی می کنیم... من شاید مامان خوبی نشم... ولی... دوست و همبازی و همراه خوبی می تونم باشم. تو ولی یه بابای عالی می شی. به جای یکی، به دوتا می تونی زور بگی .

قبل از آن که متوجه کنایه ی کلامم بشود، از روی پایش فرار می کنم و با خنده ها و بازیمان میان اتاق ها و سالن این عمارت بزرگ، بین شادی بچه ها که همراهمان می شوند، به این که می گویند سرنوشت، بیش تر ایمان می آورم.

این که روزی در این عمارت، هیچ کودکی حق شادی و زندگی کودکانه نداشت و عماد من در این عمارت و این همه ثروت، رنگ عشق و شادی را ندید؛ آن هم زمانی که به آن نیاز داشت و حال این جا مرکزی است برای شادی و زندگی کودکانی که بیرون از آن، انسان‌هایی فارغ از کوچک‌ترین ذات انسانی و حیوانی، پاره‌های تنشان را به بدترین شکنجه‌ها محکوم کرده‌اند.

سرنوشت، حکایت عجیبی است. آن بیرون مگر چند عماد برای چنین کودکانی خلق شده‌اند، یا چند سمر شانس سویل شدن برای عمادشان را دارند؟

.....

_تو یه احمقی عماد. اومدی تو این جای مزخرف، خودتو با یه مشت بچه و یه زن ناقص ...

_سروناز، موندم چرا نمی‌فهمی باید بری بیرون؟ البته نه از این جا فقط...
خسته نشدی این همه سال؟ واقعاً دیگه فقط می‌تونم بهت بخندم .

لحن تمسخرآمیزش را حتی از آن سوی دیوار و در هم می‌توانم تشخیص دهم.
سروناز، زنی را به یاد می‌آورد که مدت‌ها پیش در کافه دیدم. زنی که همان اول هم فهمیدم عاشق عماد است. آن شب شاید اتفاقی نبود... این همه جا ...
_بخند... به نظرت سویلت بدون که وقتی پرتش کرده بودی اونور دنیا، با من خوابیدی، چه حسی پیدا می‌کنه؟

پاهایم سست می‌شوند، این واقعیت ندارد. عماد نمی‌تواند به من خیانت کند... دستی روی شانه‌ام می‌نشیند، خانم مجتهدی، با همان مهربانی همیشگی است. ملورین میان آغوشم بی‌قراری می‌کند .

— برو بهش بگو... امتحان کن... من و با چیزایی که وجود ندارن، تهدید نکن. من اون شب مست بودم. سالگرد ازدواجمون بود... ولی اون قدر از خودبی‌خود نبودم که تو رو که خودتو شبیه سویل من کرده بودی، با زنی که گوشت و پوست و روحم میشناستش، اشتباه بگیرم... سکوت من دلیل بر ترس و خریتم نیست... برای این مرکز بهت نیاز داشتم اون زمان، تحملت کردم... ولی حالا دلیلی نداره حضورتو تحمل کنم ...

خانم مجتهدی، ملورین را از آغوشم بیرون می‌کشد و زمزمه می‌کند .

— یا برو تو و از زندگیت پرتش کن بیرون، یا بیا بریم بالا و فکر کن این آدم رو امروز این‌جا ندیدی و حرفاشو نشنیدی. اون کسی نیست که بخوای فکرتو درگیرش کنی، دخترم... ارزشش رو نداره... عماد براش کافیه... مگر بخوای خودی نشون بدی... که فرقی تو نتیجه نداره .

صدای زن می‌آید. به عماد التماس می‌کند که بهتر فکر کند... دخترم را از او می‌گیرم. با وجود عماد و حراستش از زندگیمان، واقعاً چه نیازی به من هست؟

— اون خودش بخواد، از من کمک می‌گیره... ملورین گرسنه‌شه...

از وقتی که او پذیرفت ملورین را برای خودمان داشته باشیم، من هم به عمارت قدیمی بکتاش‌ها نقل مکان کرده‌ام، تا روزی که او کاملاً متعلق به ما شود. شاید چند ماه است شب‌ها و روزها را با ترس از دست دادنش می‌گذرانم و همین روزها این ترس به پایان می‌رسد. مادر بودن حس عجیبی است؛ حتی اگر فرزند خودت نباشد و از بطن تو. حتی اگر خودت هیچ گذشته‌ی شیرینی نداشته باشی، اما حسی آمیخته به شجاعتی فراانسانی در تو برمی‌انگیزد. ملورین فرزندی از بطن من نیست، اما مهرش با روح و روان من کاری کرد که حتی دکترم نیز از روند بهبود روحی‌ام شگفت‌زده شده است، ماه‌هاست که از آن "من" دیگر خبری نیست، دیگر زمان‌ها را گم نمی‌کنم که حتی آن‌ها را هم که به تاراج رفته است، می‌یابم؛ لحظه‌های "من"‌های دیگر را .

دلم برای مادرم تنگ شده است. کم می‌بینمش، اما حال با وجود ملورین می‌دانم مادری چون او، نمی‌توانست کاری انجام دهد. که اگر در توانش بود، یک پی و بند سالم هم بر تن مازیار باقی نمی‌گذاشت .

—مادر و دختر چیکار می‌کنین؟

لباسی را که برای تولدش خریده بودم به تن دارد، ژیل‌ه‌ی آبی‌رنگ، با طرح‌های لوزی قرمز و مشکی. آستین‌هایش را بالا داده و تکیه بر چهارچوب در زده است. من حتی یک لحظه هم نیست که عاشق این مرد نشوم .

—یکم «سرلاک» می‌دم بخوره... مهمون داشتی؟

نگاهش کمی کدر می شود و لبخندش عصبی است .

_می شه نپرسی چیزی؟

سر تکان می دهم، ملورین هم دستانش را برای گرفتن قاشق بالا می آورد.
دخترم عاشق سرلاک است. حتی به آغوش و نوازش های پدرانیه عماد هم
وقت خوردن آن، بی اعتناست .

_من که چیزی نپرسیدم... می آی بریم خونه ی بابااینا؟ البته اگه زن سمیر و
خودش نباشن... همش ملورین و از بغلم می گیرن... نمی دونم چرا نمی فهمن
بچه ی آدم یه چیز شخصیه .

حسادت و انحصار طلبیم برای ملورین را همه می دانند. مخفی اش نمی کنم.
عماد می خندد .

_وروجک، مسواک و لیوان شخصیه... اونا دایی و زن داییشن... حسود خانم،
خوب نیست این همه حسادت .
نگاه تند ی به او می کنم .

_راست می گی؟ مثل اون چشم و ابرویی که وقتی سمیر من و بغل می کنه یا
عمو و بابام! دایی و عادل که دیگه نگو .

کنارمان روی زمین می نشیند و اخم می کند، موهایم را پشت گوشم می برد،
رنگ آتشین موهایم بیش تر شده است. سیاهی ها را کوتاه کرده ام .

_اون فرق داره. تو ز نمی، خوشم نمی آد جز خودم کسی لمست کنه یا حتی عاشقت باشه ...

_هیچ فرقی نداره...حسود، حسوده دیگه. چه حسن کچل چه کچل حسن .

_ئه... این جوریه؟ انگار باید بهت یادآوری کنم که من فرق دارم، فرشته... پا شو ببینم... ملورین و بسپار لاله، بریم خونه مون... بهت کچل حسن نشون بدم .
ملورین را بغل می کند. عاشق این نشان دادن های مالکانه اش هستم. نمی گذارم بفهمد چقدر مشتاق این مردانه بازی هایش می شوم، اما اشتیاقم در این کار از سپردن بی چون و چرای ملورین به لاله، معلوم است. عماد اولین و آخرین دارایی من است. هیچ کسی برای من اندازه ی او نیست.

.....

***عماد

زمانی که در ماشین را بستم، به معنای واقعی کلمه روی صندلی عقب تنم را رها می کنم .

خستگی واژه ای نیست که بیانگر حسی که در این لحظه دارم باشد. له شدگی، کوفتگی، خواب آلودگی و... و دلتنگی ...

دلتنگی برای او و بچه ها... هرچند دلتنگ او شدن بیش تر از هر حس جسمی و روحی در وجود من رخنه می کند .

من عماد بکتاش هستم، جراح مغز و اعصاب، و حال، بعد از یک جراحی طولانی که ساعت‌ها، ایستاده انجام داده‌ام تا جان انسانی را نجات دهم؛

از یک رانندگی ساده هم در مانده‌ام و در آرزوی رسیدن به خانه‌ای هستم که بهترین انسان‌های دنیا در آن منتظرم هستند. سکوت حکم‌فرمای داخل ماشین و حرکت آرام آن، باعث می‌شود چشم‌هایم گرم خواب شوند. با روی هم افتادن پلک‌هایم، صورت دلنشین و لبخند گرم و زندگی‌بخشش، پیش چشمانم به تصویر کشیده می‌شوند .

آخرین صحنه‌ای که از او در پس پلک‌های بسته‌ام به نمایش درآمد، صورت خدانش در حالی که "ملورین"، دختر موبلوطیمان را برای بدرقه‌ی من، هنگام خروج از خانه، در آغوش پرمهرش می‌فشرد، است .

و کدام مردی می‌تواند آن نگاه درخشان در چشم زنی چون او را ببیند و بعد از گذشت ساعت‌ها، دلتنگی، هم‌چون مواد مذاب وجودش را نسوزاند؟

داستان زندگی ما از یک شب پر از حادثه شروع شد. از انسان‌هایی که سال‌ها می‌شناختم و از "موجودِ درهم‌شکسته‌ای" درون یک "قفس" که شد یک زندگی، یک عشق، یک امید در زندگی سرد و پوچ و بیهوده‌ام. او شد امید من برای سال‌های آتی در پیش رو. شد همه‌چیز و همه‌ی دنیای من. زندگی قبل از او را زیاد به‌خاطر نمی‌آورم. دنیای من فقط یک نام دارد.... "سویل".

نویسنده نوشت:

سلام دوست عزیز خواننده. رمان سویل یک رمان با ژانر روانشناسی و اجتماعی هست، اما شاید عاشقانه و هیجان‌انگیز هم باشه .

در طی نوشتن این رمان با آدم‌های زیادی آشنا شدم که سرگذشت اون‌ها کم از سویل و عماد داستانمون نداشت. هم شکنجه شده بودن، هم خانواده‌هایی نامناسب داشتن و هم آسیب‌های زیادی دیده بودن. بعضی‌ها، عمادی مثل عماد سویل کنارشون بود که تونسته بودن از گرداب سیاه زندگی بیرون بیان. بعضی‌ها خودشون دست‌به‌زانوشون گرفتن و بلند شدن. آدم‌هایی که بین ما بودن و شاید نزدیک‌ترین‌هاشون هم نمی‌دونن چه شکنجه‌هایی رو تحمل کردن!

این رمان تقدیم به تمام اون آدم‌ها. تقدیم به دوستای عزیزم؛ از جمله محیای گلم که در تمام لحظات کنارم بود. اکرم عزیزم که با ویرایش جلد اول این رمان و مرضیه‌ی مهربون که ویرایش جلد دوم رو به‌عهده گرفتن و تو این راه مشوق من بودن.

اگر کمی و کاستی‌ای هست، امیدوارم چشم‌پوشی کنین. این اولین کار نویسنده هست و امیدوارم بتونین روزی، جایی تو زندگیتون ازش استفاده کنین.

صباِت